دیباچه کلیات سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و رو
و هستی بخش بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشید
و گسترده [illegible] که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهگار در هر شب تاریک
و هر سحری چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من
مستغفر بخشاینده که از عنکبوت را سد عصمت دوستان گردانید و جبار [illegible]
نیش پشه را قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوزیر و مشیر
و معین و ظهیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را
بفضیلت [illegible] و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید
معصیت عاصیان [illegible] هیبت او را نقصان یا آلایش

یان مملکت او راسود یار آیتی که ان الله لغنی عن العالمین
ید و سلام و صلوات بیعد بر سید رسل و هادی سبل
ا بیا نتیه خلاصه موجودات پیشوای انبیا و مقتدا
علیه و آله افضل الصلات و اکمل التحیات
و رحمت عالمیان است و بر اصحاب و احباب و
او باد اما بعد بدان ای عزیز اعزک الله فی
شها اتفاقا این بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله
نه علی ابن احمد ابن ابی بکر المشتهر بلبستون احسن الله
ود و در حلقه جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام
ا نعمهم و دامت برکاتهم و گوینده خوش الحان
دست داده بود که خاص و عام آن مجلس هر یک در گوشه
تفرقه تحزیق شده بود چنانچه حاضران بعد از فرو گذاشت
ر مدت العمر چنین سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای
ی شیخ المشایخ قدوة المحققین و زبدة العاشقین
السالکین شرف الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام و المسلمین
الله سره برخواند ع نظر خدا بین بیان ز سر هوا نباشد
ا بغزل اگر رفت یکی از حضار بعد از آنکه سماع با خر
با اقوال طلب کرد یاد نداشت ازین خاکسار التماس
شیخ علیه الرحمه بالتمام شما را هست اگر تتمه

این غزل طلب واری می‌نمی باشد بنده برحسب اشارهٔ ایشان روز دیگر در مجموع
طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم تفحص کردم و بر همه بگذشتم
چند نوبت مکرر تا عاقبت بدیدم و در اثنای این طلب یکی از دوستان
حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان مشغول بدید پرسید که غرض از این مطالعه
چیست صورت حال در خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی
در هنگام طلب این زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر بودند همه بر این اتفاق کردند
و گفتند مر این سعی از برای نامی باید برد بنده را این معنی در دل نشست و
بدان مشغول گردید و مجموع غزلها درین پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمة الله
از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کرد به حرف
اول از هر غزل بطریق حروف تهجی بنهاد چنانکه طالب آن با آسانی برسد
و در شهور سنه ۷۲۶ ست و عشرین و سبعمایه هجری با تمام رسانید هشت
سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط منتشر گردید باز جمعی
از عزیزان در گوشه حاضر بودیم که شخصی رقعه نوشته بود و ابیات مناسب
درج کرده پیش من در وفا و عهد چنان که نه بستم گر زو بسی آزارم بتیغ تیز
یاران التماس باقی این غزل نموده و دیوان را طلب کرده تجسس
نمودم نیافتم سبب این بود که فهرست بر حرف و مطالع نهاده
بود و این بیت از میان غزل بود و یکی از یاران آن فهرست
که بحرف اول از غزلهاست به حرف ... آسان تر
با آن رسیدی و اگر سعی کنی و بحروف تهجی بر حرف ... درستی بنهی

دیباچه

دیباچه

اوصاف واصناف وجود عالم مختلف دنیوی وآخروی تعبیه داشت همه را
درین سفینه خزینه ساخت ودرین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم شرف جزاین
سفینه را که همت نفرمود وبساحل دریا جز این راه راه ننمود ودر ودی پایان وتحیت
فراوان ازجهان آفرین باجهان جهان ستایش وآفرین بر پیشوای انبیا
ومقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله باد که سفاین اشخاص
انسانی را ملاح است ودریای بی منتهای حضرت ربانی را سباح بدانکه چون سفاین
ومراکب در حجم عالم صورت را سفینهٔ مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست
که ردیف وتوابع او باشد تا بدان حوایج او منقضی گردد واگر سفینهٔ بزرگ از هبوب
ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خورد
رعایت مصلحتی نماید وتخفیف در آن کاهند ودرین افزایند پس سفینهٔ شخص انسانی
که گرانبار کرامت ربانیست وسیر او در دریای معانی بسفینهٔ مختصر که زورق سازند
وعزرو ودر تجرده وپرواز بدو حاجتمند واو الله که قرین وهمنشین او باشد خصوصاً
آنجا که سفاین وخزاین ملک وملکوت وحمال احمال اثقال عالم
جبروت اند گرانباران اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت
محبت که بر دریای موجودات ومکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال عرضه کردند هیچ موجود یارای تحمل آن نداشت وهمه
ترسان ولرزان فابین ان یحملنها شدند سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص
انسانی بود حامل آن آمد که وحملها الانسان بحقیقت این ساکین وتحمل
اعیان اینکه عبور ایشان بر دریای عزت هویت وعظمت الوهیت است

دیباچه

گردسیو بان فارستان اعجبها کردند گویند اذکرونی فی صالح دعائکم واین
خود را بهزار حیله درین بحر بیکرانه بسفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می
این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب مینمایند واین چه طلسمات
که می بندند و میگشایند گاه سلیمانع را بموری پند میدهند و گاه محمد
بحمایت عنکبوتی میسپرند گاه پناه نوحع سفینه میسازند و گاه یونسع را در
می اندازند اگر نوحع را بحری بیک طوفان مبتلا کردند بسفینه پناه برد عشا
که همه عمر سیر و کار ایشان با بحر محنت است و هر نفس بر سر ایشان
محنت چه عجب اگر کشتی بسفینه سازند تا خود را بساحل اندازند تا از
کناری رسند

رباعی

زانروی سفینه فراهم آورد
جان جز بسفینه برون نتوان برد
دل عشق ترا واقف الواح
یعنی که ازین بحر که عمق عشق
بلا باید که دست آویز این

یعملون فی البحر حرفت وصنعت ایشان است جز بسفینه نباشد تا در
امواج هموم وتراکم افواج غموم پا بمردی کشند وایشانرا از نجات نجات
خوف ورجا وهبوب شمال وجنوب قبض وبسط عواصف عواطف الی
نجات دهد واز خلاب وحشت وغرقاب حیرت برهاند پس هرکس از
تفتیح فتایح وتفریح فوارح ودفع بلیت وجلب جمعیت مجموعه میسازند و
منثور ومنظوم درو می سپردازند وانواع فواید وفرایدو آن دفینه میکنند
مینهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلفست که عمان و قلزم در جنب آن
زانرو که نجات را سفینه سبب است
در بحر غمش اگر سفینه طلب

دیباچه

عات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه میکند و از ابر عنایت باران عاطفت میبارانند
در معرض غرقاب طوفانی توقیع سیلاب بلا و ابتلای ربانی و الهامات الطاف
الهی بنوح روح میرسد که واصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه
سکینه ساخته کن و خانهٔ دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره
را اگرچه از ازدواج روح و جسد متولد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوفست
بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلک بر جبین جان دارد
هرچند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل
غافلانه و تمرد جاهلانه گوید ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی
ازین بیخبر که لا عاصم الیوم ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجه صفات حیوانیست
بدار و لا تکن من الجاهلین چه بصواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا اصلاح در آنست
که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ فکان من المغرقین برو خوانی عجب حالتی است
که اسرار الطاف حق که در صورت صنعا فخلق تعبیه دارد با هر جانی که آلودهٔ شهوات و مستغرق
بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد یا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه و مصباح
دلی که زدودهٔ هوا و ریا و بیرون تحقیق صدق و صفاست کی روشنائی پیدا
شود یکسر از اسرار حق باز دان و بحرف از اشارات ایزدی بخوان فی الجمله
چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا
گیرد و دود فراق به هوج دماغ کله بندد انشراح صدور و ارتیاح ارواح را
مسو والی که بمبیض چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تا در مکاید زواید اشواق و مقاسات
شدائد فراق از آن تعلقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند و این المداحة مین لقتیر

و فواصل بسیار است از لطایف انشا و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهار
الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام ارواح از روایح
و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین ضمایر در او مضمر
سرایر در او مستتر منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا و منثوراتش
عاشقان انگشت نما در او غث و ثمین با هم درکمین وجد و هزل با هم
و عجم با هم آمیخته ترک و هند در هم آمیخته و بحیث حبشی و زنگی از
شده و همه با هم چون انار یکدانه گشته قلم بر صفحات اوراق قاصی کرده
بحور آن غواصی نموده کاه فهم در او سباح و کاه وهم در او ملاح چهره
آن گلشن دیده آرزو و از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین ع خیر الجلیس
کتاب ۞ اگر همچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید گرد حصول این مقصود
این حقایق بر نیاید و اگر چه از تیر تازی چون قلم بسر در آید لم یبق فی الا
ولا قلم ۞ ولا مداد ولا شیء من الورق ۞ پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و
و آتش آرزوی این مقالات بآب تامل فرونشانیم قد تم الدیباچه

رساله دوم در مجالس پنجگانه اول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم	فبدت علی صفحاته انوار اسرار
شکر آن خدائی را که او هست آفریدت از عدم	پس کرد پیدا از عدم انوار ابد
ما زال فی آزاله متعززا بجلاله	مستغنیا بکماله لا بالعبد
ماوای هر آواره او بیچاره کار را چاره او	دلدار هر غمخوار او غفاره
بهر العقول ظهوره سوء القلوب حضوره	نور النواظر نوره سهر النفوس

دیباچه

دیباچه

اسمعیل نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین عزت در پای
موسی او در آورد عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد و این بهتر و این بهتر و این
سید و این بهتر و رکه شمهٔ از نعت او شنیدی چنین میفرماید که من حباة دار لعین
سنة و لم یغلب خیره شره فلیتبوء مقعده من النار یعنی هرآنکس که درین سرای فتور و متاع
غرور که تو آنرا دنیا میخوانی بسال او بچهل رسد و خیر او بر شرش غالب نگردد و طاعت
او بر معصیت راجح ویرا بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر خطیم وعید و بزرگ
تهدیدی که مر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بچه حرام فروخته
و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بی قیمت بقیامت آمده اند و لیکن
این کلمه را مثالی گویم و دری ثمین از دریای خاطر بیرون آن شمع را دیده که در لگن برافروخته
اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه بگرد او در آمده هرکس بمراعات خدمت
او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد آن طایفه
بینی که دم در دمند یا تیغ و کارد گردنش بزنند از ایشان سوال کنند که ای
عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که بدینگونه اش فرو گذاشتید بیان
طایفه گویند که شمع به نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و ره شبستانی
جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود
بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه ای عزیز سخن این
سخن بجان بشنو که خواجگی و دنیا بمثال الشمع برافروخته است و طایفه گرد
آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او بینند که هر یک بنوعی در مراعات او
می پویند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد

سر وگشت از کلبه ابر در میر بخیت و غریبیل هوا کا فور می بیخت نا
در باغ آید نه گل وید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستا
از بی برگی طاقتش طاق شد و از بی نوائی فرو ماند یادش آمد
نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع
حاجت بدو برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم
دو روزه پیش مور بدر یوزه رفت و گفت ای عزیز سخاوت
بخت یار یست و سرمایه کامگاری من عمر عزیز خود را بغفل
و تو زیرکی میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز
مرا کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال
طراوت گل مشغول بودی و دمی بنظاره بهار مغرور بودی اما
نفرانی و هر راه را پایانی باشد ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و
حال خود بدان حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی
و هر وصالی را فراقی در عقب صاف حیات بیدرد نیست و
بی بر دفنا نه اگر قدم در راه اطاعت بنهید ان الابرار
که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت بکشید وان الفجار لفی
که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و
بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون
موت در رسد چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آئید کار
اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پروبا

دیباچه

دیباچه

ب علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همین دو طرف است ایمان و تقوی
ای دوستان که ما ازین دو طرف یکی دراییم ایمان و آن اصل است
زندگانی چنانکه میسر شود و پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای
مقربان حضرت کبریا باید محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه
پنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن ولتنظر نفس ما قدمت
بار دیگر فرمود واتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد و
ه اند تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اقتصار
باشد که معنی ازین بلیغتر یافت نشود بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی
ن از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی
ی از اخبار رب العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون
صالحان را شیطان لعین عملی ناپسندیده در نظر بیارآید و نفس ملبیت را
هند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین
نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی
سر بر مسند تکیه زده و آن گنهگاران پریشان روزگار را دل از داغ ندامت
سر از بار خجالت در پیش از چنین موقفی بترسید و دست از گناهان
نا خداوند توفیق بخشد مثل وقد فکت عند الله فی ملاء یوم التغابن واستیقنت
ر یا حامل الذنب بل ترضی لنفسی فی قید الاساری واخوانی علی سرر قطعه
بینی اندر روز محشر ٭ بتخت ملک بر چون پادشاهان ٭ چنان
نے از فر عبادت ٭ که گویی آفتاب باشند و ماهان ٭ تو خود

سر و از دل پرورد و بر کشید و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا
فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین
دم ببیند که قیامت بعید است و حق لازم جل الوری قطعه رضای دوست بدست آید و
دیگران بگذار ٭ هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند ٭ مرکه با چو تو مقصود آشتی افتاد ٭ گر روا
که همه عالم بجنگ بر خیزند ٭ تعالوا بطیب عیش ذوی لغ عاوه ٭ وان لم یکن عیش العدا
بطیب او ما تراضینا وصلح بیننا وع الناس ترضونا ره وتعیب یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله بحق تعالی بتقوی پیغمبر باید و لشان دوستی خدای عز و جل فرمان بردنست تو که دعوی
دوستی کنی پرهیزگاری چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینه آورده ثابت نشود بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی × کین ره که تو میروی بترکستانست × مخالفت صفت دشمنانست
از دوستان نپسندند فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچو آن کسان مباشید که کلمه توحید
ترک دادند و فرمان حق تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان
بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی سلّم بام معرفت الهی است
هر که خویشتن را نشناسد شناسای حضرت عزت چون کرد و نتیجه بافرمانی بین که
چه بد موست بر تو باوای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت ادا کن و سر حفظ
فرمان نهی که بنور ذکر و عبادت درونت روشن گردد بسبب این روشنائی لباس مکاشفات
غیبی و مشاهدات لاریبی دست دهد در خبر است که خواجه عالم صلعم میفرماید
من اخلص لله عمله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من
قلبه علی لسانه هر که چهل صباح باخلاص خیزد حق تعالی
چشمهای حکمت از دل او بر زبانش روانه کند این ثمره فرمان

دیباچه

دیباچه

گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت
گرد عالم وجود بر آئی از آن بهتر که بپای عالمی بپائی اگرچه فرموده است سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون مراد
سیر عالم وجود خود است × عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم ؛ دوست در خانه و ما
گرد جهان گردیدیم ؛ خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود ؛ آنکه ما در طلبش کون
و مکان گردیدیم ؛ صورت یوسف نادیده صفت میکردند ؛ تا میان آمد و بی عقل و
روان گردیدیم ؛ همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید ؛ روی بنمود و چو
خفاش نهان گردیدیم ؛ با ولی سخن آنم تا مطلب از میان فوت نشود و لا تکونوا
کالذین نسوا الله الآیه کافران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک ندارند
اصل همه اعتقاد است چون اصل ندارند فرع بچه کار آید ایدا الله تو که شومی
در ادای عبادت تقصیر و تهاونی روا مدار تا بصفت بیگانگان موصوف نشوی
که از تو قبیح تر و ناخوب تر آید ؛ دشمن چو جفائی کند آن شیوه او ست ؛ یاری تو
جفا مکن که محبوبی و دوست ؛ و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک
هم الفاسقون بیرون شدند یعنی بیگانه شدند و رقم بیگانگان بر ایشان کشیدند
اثبات آشنائی ترا فضیلت هاست تبین الاشیاء مراد ازین سخن اینست که کافران از
دایره ایمان بدر رفتند و طاعت و معصیت ایشان را تفاوتی نکند تو در حرم
امن ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خویش بجا آر که با چنین منقبت
و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب
الجنة اهل دوزخ و بهشت برابر نباشند اسفل السافلین چه ماند با علی علیین

که هرگز یاد دنیا نیاری این فراموشی ناکی ای شخصی که با هر کس بآزاری ساخته
این رسوائی تاکی هر که فراموشی عشق پیشه سازد و جان و تن و دل را در آتش
عشق بگدازد و از راه عدل و داد خود و خدا در عالم ملک و ملکوت ... کرد
فانساهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطان گشت
لشیطان فانساهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت
را ندگانست بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان
که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق بانوشی نوشت با
هر شب دل بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خون
ای یاری که شب در درد ما بسوزد و جانت از محنت ما می او
برمزید بت باد جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم
الدنیا والآخرة ضدان اذا رضیت احدهما سخطت الاخری یا دنیا را
توانی بودن یا عقبی را هوا را متابعت کن یا خدا را اما ای آنکه هم دنیا جو
و هم آخرت آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیست که با هر کس نسازد
ع اندر ره عشق با تو گنجی با من چه از عشق و آتشی برافروز آنگاه با آن
آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز
که در راه او همچنان که دنیا و عقبی زحمت اند تنها و تو زحمت است
و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خود متواری
بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد و بطور شد و بقدم صدق ایستاد
گفت رب ارنی خطاب آمد که یا موسی خود با خود داری که اضافت با خود می‌ال

دیباچه

دیباچه

است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست
فضلی بر سر کسی فرود آرد آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر
تصرّفی کند آن تصرف نامقبول محمّد مصطفی صلعم چون بشرط ادب در راه
او آمد بلی استحقاق خویش بدید که او را این صفت می باید که حلیه و پیرایهٔ
او باشد که مازاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک سبحان الذی
اسری بازچون موسی ع برلم یزل ولایزال حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود
داغ حرمان برجبین حال او نهادند و از لن ترانی صیحی ساخته بر احداق
اشواق او زدند تا دیدهٔ او مودب کرد و جواهر دانشوقی همه جباری و دلداری
و عاشقی همه ذلیلی و بردباری معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق
را همه افتقار و تواضع و مذلت عاشق همه این گوید که ارنی انظر الیک و
معشوق همه این ندا کند که لن ترانی و افتاد کان بادیهٔ محبت این ندا گفتند
که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجات فاوف لنا الکیل
وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین مجلس چهارم
بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکافد
و باد گیسوی شمشاد نبافد و بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود و بی صنع
او ژاله به لاله نگذرد و نام ملکی است که بدست مشاطهٔ صبا قامت سرو پیراسته
است و بر تخت شاخ چهرهٔ گل آراسته است نام ذوالجلالی است که طیران
ملکی و دوران فلکی بجز بامر او نیست جنبش ریشه و گردش بیشه بی حکم او نیست
هر دیده که ز بر جمال این نام نگرد بر دوخته باد و هر دل که نه در محبت او قرار گیرد

شدید و مغفرة من الله و رضوان و در آخرت حال دو دست و منزل دو دوزخ
بدبختان راست و بهشت نیکبختان را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی
دنیا نیست الا متاعی که بدان مغرور گردند جان من بر سر آیه آمی انما الحیوة
الدنیا الآیه پادشاه عالم عیب وان عیب دنیا پیدا میکند و بی قدری
مینماید تا مؤمن دل بدو ننهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و منز
باشد چوانمرد اول در دنیا سبب شد که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق مبند که
از خدائی نیست بل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا چوانمرد دنیا چون تو عاشق
داشت و با هیچکس وفا نکرد و بدانکه با تو هم نکند کس را از دست میان عمر چندانکه
را بوده نبوده است سه هزار سال عمر او بود چون روزش باخر رسید و ملک ا
بیامد او را دید در میان نی بستی نشسته زنبیل میبافت گفت ای لقمان سه
سال عمر باقی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی که چون تو ای او را ده
و پروای خانه ساختنش بود انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات لیلا فارتحل
او کحلم قدرا نائم × فاذا ما ذهب اللیل بطل × نوح پیغمبر را هزار و دویست سال عمر بود
او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان
دخلت من الاول و خرجت من الآخر دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری آمدم و از
دیگری بیرون شدم **حکایت** روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته بود و غلامان
صف زده ناگاه درویشی آمد با دلقی و انبانچه و عصائی خواست تا در سرای ابراهیم رود
غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خانه میروم گفتند این سرای پادشاه
گفت نی این کاروان سراست ابراهیم او را نزد خود طلبید گفت ای درویش این [illegible]

دیباچه

حکایت

[illegible] با ... گذشت و ... دنیا عمارتی ... ای رسول ... [illegible]

[illegible]

دیباچه

کاروان که در منزل زده شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بجهٔ قلب بفروشی
و چه اسلامی بود که بر جهان ترازو واگذاری چه معرفتی که بدر و سری سنگ بر
آسمان اندازی چه توکلی بود که بلقمهٔ او را باور نداری چه دینی بود که به تمنای ظالمی
از پدر مهربانی بیاد دهی ایکه از هر ذره از ذرات وجود قبله ساخته بت پرستان را
عیب مکن و زنار دار انکو هیچ منا که اگر ایشان عبد الصنم اند تو نیز عبد الدنیا
والدیناری خبر اکار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال یا کسوت فراق
یا داغ مهجوری بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سرت نهند اگر از غیب صید
وصال نصیب تو آید از شکر مبا سا جواهر و اجلینی سرائی را که اولش پستی و میانش
مستی و آخرش سستی و منتهی به نیستی است سرائی که یکدر بفنا دارد و دیگر بزوال
و سیوم بوبال حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم صلعم بیت بتول عذرا فاطمه
زهرا شد دید که بر بوریائی خفته لیف خرما و پوست گوسفندی بستر کرده و یک
یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر فکنده زهرا ضعف آن شدت
فاقه بر پدر بزرگوار ظاهر کرد بسبیل التعریض و التصریح انجناب فرمود ای جان
پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکن که دختر پیغمبرم و جفت
کرام حیدرم و مادر شبیر و شبرم بعزت و جلال خداوندی که امر و نهی و قبض و بسط
از دست که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا آن
عهده اینها برنیائی حکایت میمون گوید وقتی بسلام عمر عبد العزیز
رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالی و نه مسند و قالی
زوست خود مرقعی تعهد میکرد بسته باز سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من

بکحل کرنیم و بصر بصیرت بر گشائیم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
ملکا ما را از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار بحق محمد و آله
و عترته صلعم مجلس پنجم ای عزیز من خلق عالم دو گروه اند گروهی بیاد حق
مشغول و گروهی بیاد خود آنکس که بحق مشغول است بخود نپردازد و آنکه بخود مشغول
از حق بیگانه است هرچه دون وی است همه حجابست اگر نفس تو و اگر اسباب
و عیال تست تا از همه دست نشوئی بدرگاه حق نبوئی حکایت یکی پیش
سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ عمر خود در جستجوی حق بسر
بردم و پای پیاده بادیه ها گذاشتم و چند دشمنان دین را سر از تن برداشتم و چند
مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی حاصل نشد هرچند بیش
میجویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت که بمقصود بچه رسم شیخ گفت ای جوانمرد و
قدمگاه هست بیش نیست یک قدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه
رسیدی بحق ما دام که تو در آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم
که خلق خوش شوند از توحید حق نباید جوانمردا همه بازرگانیکه با خلق کنی
با حق کن تا همه سود کنی حق پیغمبر میفرماید که ای بیچاره بقطرهٔ و خطرهٔ با تو بازرگانی کنم
قطرهٔ از سر بیار و خطرهٔ از سر بیار و گنج سعادت از حضرت ما بردار قطرهٔ که
از سر ت در آید آنرا اشک گویند و خطرهٔ که بسرت در آید آنرا شک خوانند اشکی از
چشم بیار و رشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از اشک سر و رشک سر دل تو بتوبه آید
نیت و نیت بعزیمت و عزیمت بحضرت و از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم
سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا آتشش دو است

دیباچه

دیباچه

در وعده با وفائیم و اجابت کننده دعائیم شنونده هر ثنائیم و هر ثنائی را سزائیم صد هزاران خانمان در جستجوی ما برانداختند و صد هزاران تنهای عزیز در طلب ما بگداختند و صد هزار جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند عرش از کرسی میپرسد که بل عندک من خبر کرسی از عرش سوآل میکند که بل عندک من امر زمینیان که دعا کنند رو .. سوی آسمان آرند و پندارند که آسمان در دل ایشان را شفائی پذیرد و آسمانیان که حاجت خواهند رو سوی زمین آرند بگمان اینکه زمین علت ایشان را دوائی دهد هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر وی مرگویند که ای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید یالیت که اگر دانستمی که آنکس کیست پایش ببوسیدمی و او را ملک خویش کردمی آری آری جوانمردا ما للتراب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چکار لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم و جهول با سبوح و قدوس چه اتصال عجب کارا یا رفیقان در دعا گویند یا رب از ماجرای مختصر همت کی پیوسته بودم تا ببرم یا کی بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی رسیدن و نه رای بازگشتن نه اندیشهٔ صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که وهم انجا فرود آید و نه زمانی که فهم بدان پی برد بدست فقها جز گفتگوئی نه میان علما جز جستجوئی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی و اگر در مسجد آئی جز دیواری نه اگر در میخانه نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان بینی جز حیرتی نه در دماغها جز صفرائی نه در سرها

دیباچه

وانستی که من پسر خواهم گفت آنکه ترا بما راه نمود و ما را نیز الهام کرد شناختن ترا
نشنیدی که المؤمن مرآة المؤمن در شیشه که زنگ نباشد هر نقشی نماید ای پسر
خواص ولی وارم پر در هیچ شربتی داری که این ولرا بدوست تسکین باشد این
آیه شریفه بر زبانم گذشت که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب
چون این را بشنید آهی برزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا بدیار
اسلام رویم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در آنجا کعبه است مخطط گفت ای ساده
دل اگر کعبه را می بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم
که بر بالای سر او طواف میکرد مرا گفت ای سلیم القلب ندانی که هر که بپای بکعبه رود
کعبه را طواف کند و هر که بدل برود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو تا خدا یک قدم راهست وآن چنانکه خود را فراموش کن و بالطف حق
دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری
تعبیه است که عبارت از اینست ونفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی
را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت از تو چه چیز در ما تعبیه
کردند که ما را بتو رسانیدند هم تو تی که خود را بما رسانیدی که این تعبیه
در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی اوست که خود را
بتو شناسا کرده است وکلید خانهٔ معرفت بتو داده است مقتدای عالم ملکوت صلعم میفرماید
من عرف نفسه فقد عرف ربه تو تی تو کلید است که بدان در معرفت حق
بر تو گشوده گردد واین شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت

و پرسیدند یا فضل الله یکی قال طاحت العبادات وفانت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت اینهمه عبادتها بباد رفت و ما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز که در نیمشب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود داشته باشی تا در چنان وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان لعین طمع در ایمان کند و حربه قهر مرگ بر سینه راست کنند آنکه بوی دوستی یا دشمنی آید اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای بشارت شنوی که الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذاً بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجراً محجوراً وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثورا لبسا کس که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بسا کس که جامه دشمنان پوشیده و نامش در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی نه

حکایت

آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال از خلق منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر باسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر بزمین نگریستی تا پشت گاو و ماهی ملاحظه کردی چندان مآثر و مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف آن عاجز شود و چندان محامد و محاسن در او بود که اوهام و افهام از ضبطان قاصر آیند هر سال چند هزار مبتلا و بیمار و معلول و معیوب که بعضی مبروص و برخی مدقوق جمعی مستسقی و گروهی از نازنا و نابینا و فوجی مرض

دیباچه

مستوره رسید وی بیفتاد وبیهوش شد در آن اثنا دیده زاهد بر جمال او افتاد
وابلیس لعین هیزم تلبیس بر آتش شهوت نهاده هوای نفس اماره بر وی غالب آمد
و دست ترود امانت پرده نسیان وغفلت بر دل و خاطرا وفرو گذاشت
هوا را متابعت کرده و وسوسه ابلیس لعین را انقیاد نمود و بعمل ناشایسته زنا اقدام کرد
بعد از ان ابلیس لعین بصورت پیری نزدیک محراب او پدید آمد واحوال پرسید برصیصا
حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز وخداوند کریم در توبه گشاده
است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران پوشیده ماند وایشان ندانند برصیصا
گفت بیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و بروز روشن بر چشم بینا چگونه پوشم ابلیس
گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن و چون برادران بیایند بگو من در نماز
بودم که خواهر شما بیرون رفت وجز این ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا
برخاسته دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد و بعد از ساعتی برادران بخدمت
واتباع باز آمدند بامید آنکه زاهد دعا کرده وخواهر شان شفا یافته چون خواهر را ندیدند
طلب کردند زاهد آنچه ابلیس تلقین وی کرده بود باز گفت ایشان بقولش اعتماد
کرده از صومعه او بیرون آمدند به طلب خواهر بصحرا شتافتند
ابلیس لعین بصورت عجوزه عصائی بدست وعصابه بر سر بسته
بنظر ایشان در آمد از وسؤال کردند که مستوره بدین صورت وصفت
دیده گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید گفتند آری گفت زاهد
با وی زنا کرده واز خوف رسوائی او را بکشت واینک در زیر خاک پنهان
کرده است او ایشان را بر سر خاک خواهر آورد چون کاویدند او را کشته و نجان

دیباچه

برآید که غنچه مرا ریا از لب یار آواز آید که دل بربا در هیچکس را در دم مرگ ازین دو
لادر روی رنگ نماند چون جان بسینه رسد و دیده براست و چپ نگریستن
گیرد تا آواز از کدام جانب برآید سعادت و شقاوت در آن نفس باز پسین
پدید آید و تواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحوا الله ما یشاء
ویثبت وعنده ام الکتاب روزنامه نزد یک منست من نویسم
و من محو کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا که پاک کنم آگاه کرده ام
و نه با کس مشورت کنم وان ارادوا الله ان یقیم القیامة فاقامها الله لهم الرشاد

رساله سیوم در سؤال صاحب دیوان صاحب صاحبقران خواجه
زمان و نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب الدیوان
الماضی رحمه الله کاغذی بخدمت شیخ العارف سالک مسالک مناسک
قدوة المحققین و فخر السالکین سعدی علیه الرحمه نوشت و از خدمت او پنج سؤال
کرد سؤال اول آنکه دیو بهتر یا آدمی سؤال ۲ دوم آنکه مرا دشمنی
هست که با من دوستی نکرد و سؤال ۳ سوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی
چهارم آنکه علوی فاضلتر یا عامی پنجم ۵ آنکه بدست آورنده خط و ستاری
از برای آن پدر بهیر سد و پانصد دینار از برای علوفه مرغان آنرا قبول فرمایند
که بعد ازین عذر ناخواسته شود آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون باصفهان
رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر بشیخ میفرستاد
از بهر علوفه مرغان و او قبول نمیکرد من خود را در معرض مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار
از و برگرفت و در اصفهان بدکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ

دیباچه

سعد الدین در عقل و عشق جلال

هر بد بشارت سالِ عمر باد | تا انتهای نهصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت بارها دیده ام که خواجه خرد از خرد از زردی را میداد و قبول نکرد و این زر از برای علفه مرغان بود من نیز خود را در مقابله مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار از وی بر گرفتم خواجه علاء الدین برادر خود را فرمود که در این ساعت برخیز و روانه شیراز شو و این کاغذ بخواجه جلال الدین ختنی ده و ده هزار دینار برگیر و در بدره نهاده بخدمت شیخ بر و عذر بخواه که بعد از این بخدمتش استظهار ها خواهد بود برادر خواجه در حال بکار سازی مشغول گشته روانه شد چون بشیراز رسید اتفاقا شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات کرده بود و آن کاغذ را بخدمت شیخ آورده بسپرد و شیخ چون بر مضمون مکتوب خواجه وقوف یافت در حال این ابیات نوشت

پیام صاحب دیوان علاء دولت و دین
که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایه حرمت فزود سعدی را
بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد
مثال داد که صدر جهان جلال الدین
قبول حضرت او را التهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود
چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا
که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم از او و سرای عقبی نیز
که از مظالم مردم بمن نپردازد

و بفرستاد و رسول چون مکتوب بنزد خداوند برد و صورت حال عرضه داشت صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار در صره کردند و بخدمت شیخ آورده شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینده و رونده بقعه بساز شیخ چون فرمان خواجه و سوگند خواجه

دیباچه

دیباچه

تا از فضل چگونه مقاومت توانا کردن اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت
ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد
نه راه است بل چراغ است در اول راه آداب و طریقت دخاصیت چراغ آنست
که چاه از راه واشناسد و نیک از بد شناسد و دشمن از دوست فرق کنند
چون این دقایق بدانست بر این بره و که شخص اگرچه چراغ وار د تا بنز و بمقصود
نرسد که علم اینجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردند تا بقدر این
معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود آمد
و آنچه بعلم حاصل بشود درنیابد همچنانست که در بیابان از کعبه باز میماند
بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطن است که مردم نکوهیده
اخلاق را صفای اندرون کمتر بود و حجاب کدورات نفسانی از جمال
مشاهدات روحانی محروم مانند پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری
اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات ذمیمه بیشتر محو گردد چون مدتی بر آمد
باید او صفا با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان بشود و در آشنا
این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انس چندان
غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند که زمام اختیار از دست
تصرفش برباید اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و انتهای آنرا وجد خوانند
و آخر آنرا عشق نامند و حقیقت عشق بوی آشنائی و امید وصالست و مردرا
این شغله از کمال معرفت محجوب میگرداند که نه راه معرفت بسته است و خیل خیال
محبت بر ره نشسته صاحبدلا نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر در بست کیسه پر زر

داروکه در قدم اول بیکقدح مست و بیهوش گردد و طاقت شیشهٔ آب زلال
مالامال محبت نیارد و طایفه بوجد از حضور غایب میکردند و در تیه حیرت منتهی
و بپایان نمیرسند بیت درین بحر کشتی فرو شد هزار ٭ که پیدا نشد تخته بر کنار ٭ ابوبکر صدیق
گفته یا من عجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت و نهایت
معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بجدا از ترقی قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ٭ این مدعیان در طلبش بی خبرانند
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد ٭ نشان دریای آتشین از که میپرسی کرا و خود بر کنار دریا
میسوزد قطعه این ره نه بپای هر گدائیست ٭ در وصف زبان ما ثنائیست ٭ ای
سن کیم و ثنا کدامست ٭ لا احصی ثنا تمام است قطعه ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم ٭ وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ٭ مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ٭ آن چه روئیست که من وصف جمالش دانم ٭
این سخن از دگری پرس که من حیرانم ٭ رسالهٔ پنجم مبنی بر سه رساله
اول در نصیحت ملوک الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده والحمد لله
علی نعمه واستزیده من کرمه واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه واشهد ان
محمدا عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه واشهد ان علیا ولیه و وصی
رسوله و حبیبه علیه السلام بعد از حمد و ثنای خداوند عالم و نعت بهترین فرزند آدم صلی الله
علیه و آله و سلم در نصیحت ارباب ممالک و مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز
جزوی درین باب تمنا کرده بفهم نزدیک و از تکلف دور و در جوابش نوشتم که
شرایف ساعات فرزند عزیز ادام الله بقائه بوظایف طاعات

دیباچه

ونصرت ده حکایت عمر بن عبد العزیز بامداد که برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس حضرت رب العالمین امن و استقامت خلق از خدای عز وجل درخواستی وگفتی یارب عهده کار عظیم بدست بندهٔ ضعیف فرموده از عهده کفالت من کاری برنیاید بآبروی مردان درگاهت و بصدق معاملهٔ راستان که توفیق عدل و انصاف ده و از جور و عدوان بپرهیز و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی مکن که دل بیگناهی آزرده بیازارد و نفرین مظلومی از عقب من باشد نصیحت صاحب دولت را فرمان واجبست در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقت تامل کردن و از دور زمان اندیشیدن و از انتقال ملک از حق بناحق نظر کردن تا برین عجوزه ملک و مهلت دنیا دل ننهد و بجاه عاریتی مغرور نگردد حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون درین هر دو مخیری موعظه علما و ائمه دین را حرمت دارد و بالادست مردمان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت پند عمارت جسر و مسجد و خانقاه و چاهها بر سر راهها را از مهمات امور مملکت داند تنبیه قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان اهل دولت و ملک را حمایت کند حکمت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق مکنان تامل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش و اندازه نه گوش سخن متوقعان که خزینه تهی شود و نه چشم طمع پر گردد بلکه خداوندان عزت را

دیباچه

حکمت عقوبت آنکس که بر بیکناهی افترا بندد آنست که بخصمش سپارد تا برادۀ دل خویش انتقام کشد و دیگران از نکبت وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند تنبیه اهل قلم از عمل بعمل و از جائی بجائی فرستند هر کجا پند تا اگر تخلیطی کند نهان نماند پند تبرک و پیشکش و تحفه و هدیه که پیش سلطان برند مروت آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و بحسب توقع آورنده به بخشش پاداش کند و در امتثال بدایا تعجیل کند و تاخیر روا ندارد حکمت در چشم غریبان روا باشد پادشاه را شوکت و هیبت نمودن اما در خلوت با خاصان گشادۀ روی اولی تر و خوشی طبع و آمیزگاری پسندد و کس را که با هم الفتی زیاده نباشد در عمل انباز گرداند تا با خیانت هم انباز نشوند حکمت سلطان خردمند رعیت نیازارد تا چون دشمن بیرونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد تنبیه بنده را که بگناه شنیع از نظر براند حق خدمت دیرینش فراموش نکند پند صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن تربیت پروردۀ نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکت خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد و پند لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند برگ و اسباب معاش بر فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد تنبیه چندانکه تواند با شهری و غریب و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب و برا زیان نباشد و در دل و چشم خلایق جا کرده شیرین گردد حکمت خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد از عنایت فرا نماید در لباس معاتبت با بزرگان نهر است معلوم کنند و بشفاعت در آیند پس آنکه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش عفو کنند

دیباچه

اسکندر بحجت زبان آوری میکرد اسکندر کفت از من نمیترسی کفت چرا ترسم هر که راستی کند از خدا نترسد ترس بنده از خیانت یا از ظلم خداوندکار است و من ازین هر دو ایمنم **حکایت** هارون رشید یکی از متعلقان دیوان را بدیناری خیانت معزول کرد طایفه بزرکان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندکانرا از خدمت درکاه محروم نکردانند کفت غرض مقدار نیست آنکه مال من برد خون رعیت بخورد **نصیحت** هر که از تو ایمن است از وایمن مباش که مار ازیم کزند خویش قصد مردم کند و مثل است که پای دیوار کندن و ساکن نشستن کار خردمندان نیست **فایده** هر که بد اندر قفای مردمان کفت از وایمن مباش و با وی منشین و مشاور مشو **بیت** هر که عیب دکران پیش تو آورد و شمرد بیکمان عیب تو پیش دکران خواهد برد × **پند** اینکه کویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتنا و رانشاید سخن اندیشیده کوی و معنی وار که اکر جای دیکر کفته شود طاعنان را مداخلت نماند و اکر دیکری همان سخن کوید ترا پسند آید **موعظه** درویش توانکر صفت را علامت آنست که بدیده طمع در مال و نعمت پادشاه ننکرد و سلطان کدا طبع را صفت آنکه طمع در مال رعیت کند **بیت** مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور × **پند** وظیفه خداوند مملکت انست که دشمن را چکرا محل نکند و دوست را چندان پایه ندهد که اکر دشمنی کند نتواند **نصیحت** قوت رای آنست که شغل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز را بفردا نیفکند **پند** حق بزرکان بر زیردستان شرط خدمت بجا می آوردنست و کمال التعرض بر اسباب فراغ مؤنة و فضل خداوندکار شکر خدمت بندکان کفت آیت

دیباچه

و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود **نصیحت** خشم و صلابت پادشاه در کار است
نه چندانکه مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا اما نه آنقدر که به
خفت عقل منسوب گردند **نکته** زهد و عبادت شایسته و بایسته است اما تا به
حدی نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند **موعظه** اخبار ملوک پیش را
بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا
کند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شود و تامل کند تا بجاه و جلال و منصب
فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند
تنبیه مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی را همه وقتی راه ندهد که دل را سیاه
گرداند مگر دفع الملال را هر مدتی نوبتی **حکایت** شبلی رحمة الله یکی از مجالس
ملوک داخل شد ملک را دید که با وزیر بشطرنج بازی مشغول است گفت حضرت شما را
برای راستی نشانده اند و بازی میکنید و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح خلایق
در گردن باشد او بلهو و لعب مشغول گردد هرچه از امور بنی آدم معطل ماند
فردای قیامت چگونه از عهده جواب بیرون آید **نصیحت** بدانید که مهم
ملک داری کاری هست عظیم بیدار باید بود و هشیار و همه وقت با پروردگار در
مناجات تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آن راند که مصالح ملک و دین
در آن باشد **تربیت** مردم متهم و ناپرهیزکار را قرین خود نگرداند که طبیعت
ایشان در وی اثر کند و اگر اثر نکند از شفقت خالی نباشد و تادیب دیگران
که همین فعل و عمل داشته باشند از وی درست نیاید **پند** گواهی بجنایت نشنود
مگر آنکه دیانت گوینده را معلوم گرداند و تا بغور گناه نرسد عقوبت نفرماید قطع

دیباچه

دیباچه

در وجه عصیر نهادم صاحب دلی بشنید و گفت بیت اگر کفتی بد مکن خود بد مکن
گفته خود را تو از خود در د مکن پند لایق حال پادشاهان نیست خشم بال گرفتن
و اگر بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که آنکه جرم از طرف او باشد
و دعوی از طرف خصم تربیت با دوست و دشمن طریقهٔ احسان پیش گیرد
که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود تنبیه
خزانه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بسیار بجا بی انداز که دشمنان را کمین اند
و جاسوسها در راه نصیحت در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از وی اندیشه
کند پند سایر زیر دستان و خدام را باید که نام و نسب او اند و بحق المعرفه
بشناسد تا دشمن جاسوس و فدائی را مجال نماند حکمت ارکان دولت
و اعیان حضرت را باید که شرف حال نهانی بر کمار دو تا نیک و بد هر یک معلوم
شود و تخلیطی که رو و پنهان نماند موعظه کاروان زده و کشتی شکسته و مرد
زبان رسیده تفقد نماید و حمایت کند که اعظم صدقات است پند هر چند شحنه
رندان را باید که بقهر باید تا غریم مقر بر عازم مصر صبر کند و بقدر حال بر وی
مقسط کند یا از هر دو طرف تاوان نهند و از خزانه بیت المال معمور شاید که
به قهر باید اداکردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزانه ملک بدهند و روا باشد که ملک و دولت
بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان نصیحت مساجد بستان
و ضامن مستغلات را که دخل بیشتر و طلب افزون کرده است دست نیکنامی مضمون بحث بکیرد و با آخر تجربی مسامحت
کند و نوبت دیگر عملی از آن منفعت تر ارزانی دارد تا منتفع گردد تربیت هنرمند را نیکو دارد
تا بی‌هنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد و نپسندد بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد

دیباچه

بر حال مسکینان دست بلا مبند تربیت چون دستپای آن کن که اگر بر گردد تحمل مشقت توانی کرد پند همت مسکینان و ضعیفان زخم از آن زیادتر و سخت‌تر زند که بازوی پهلوانان حکمت روزگار حیف روا ندارد و هر آینه داد مظلومان دهد و دندان ظالمان بشکند ای که در خوابی از بیداران بیندیش اکنون که توانائی با همراهان ناتوان بساز اکنون که فراخ دستی تنگدستان را مراعات کن و ببین که پیشینیان چه کردند و چه بردند بر غفلت و جفای مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست خواهی درویشی بسلامت به که پادشاهی و ملامت تنبیه استخوان آدمی سخن میگوید اگر تو گوش هوشیاری بشنو که میگوید من هم چو تو آدمی بودم وقیمت ایام حیات ندانستم و بیهوده عمر ضایع کردم بیت چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار پند هر که کسی را برنجاند از کس نترسد گر دم که همی ترسد گریزد از فعل خبیث خویش بود گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد افعالی گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و کمر حیران از بد خصال پند از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگر چه ضعیف است هرگاه با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمهایش بر کند موعظه با خرد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بر آن مکن که من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت صورت نه بندد اگر پای ترا بناوانی کشد پادشاه بکین تو از سلیمی را نکشد و نه ترا زنده تواند کرد چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع موعظه در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی بفضل و صلاح و کرم که در مردی گدایان و شاهان یکسانند اگر مردن سلطان را با پاسبان باز کنند فرق نتوان کردن حکمت دشمنان مجتمع را متفرق توانی کردن مگر دل بعضی از ایشان بدست آری

نصیحت جائی که تلطف باید کرد و بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهایم باشد و جائی
که بقهر باید گفت تلطف مگوی که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد بیت اگر از
آنکس که قرها نده تست اندیشه ناکی بر آنکس که فرمان بر تست لطف کن پیوسته
چنان نشین که گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگاه از در در آید ناساخته نباشی
با کسی راز چند قضیه منازعانی اعتماد مکن بیت پند خداوند ملک را واجب است که هر آن
وقت که حادثه روی دهد که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند
استعانت بدرگاه حق تعالی برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس آنگاه بمجالست
علما و صلحا و عبّاد قیام نمودن و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه
رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن
و تنی چند از زندانیان را رهانیدن و نیت خیرات کردن و لشکریان و حواشی
و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعده خیر امیدوار گردانیدن و از روی
عقل با مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون
مراد برآید شکر فضل خدای تعالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش ندانستن پس
آنگاه نیت‌ها که کرده وفا نمودن و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون
واقعه پدید گردد دلها بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرت
را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنو و بصدق کار بند که بتوفیق حق
تعالی مرادش حاصل باشد و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت بر مراد والله
رؤوف بالعباد

رساله دوم در ملاقات شیخ با اباقا آن

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدیم

دیباچه

بصحبت پادشاه رسیدم و در وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم
از دنیا با آخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقا آن فرمود
که این معنی بشعر مقرر فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود قطعه

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانیست

وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد
که هرچه میخورد او جزیهٔ مسلمانیست

اباقا آن بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد
که اگر راعی بیت اول ترا کفایت است و الا بیت ثانی و فرمود که در وقت باز
گشتن این چند بیت بروی بخواندم ابیات پادشه سایهٔ خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد

نشود نفس عامه قابل خیر	گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید	اثر لطف پادشا باشد
مملکت زو صلاح نپذیرد	که همه رای او خطا باشد

اباقا آنرا عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین عهد که ماییم مشایخ و علمای روزگار
نصیحت چنین باقبال و قضای نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی

رساله سوم در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما باید که مالک رعیت
و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین داشتن و در
مهمات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای
کارها بنام خدا کند و یاری از وی خواهد و سخن اندیشیده گوید و سر دل هر کس در میان
نگذارد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت را از خود نرنجاند

دیباچه

دیباچه

و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و در دفع بدان تا خبر بکند و با دوست و
دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت بفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از زهر و عذر
و کمین غافل نشود و از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته چنان نشیند که گویی
دشمن بر در است تا اگر ناگاه درآید بی ساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها
کردنی را رها کند و گناه کوچک را بقدر گوشمالش دهد و ابیگناه دست بازدارد
و بی برگ را صدقات فرماید و کسی را که بجرمی از نظر براند بیکبار از خود محروم نگرداند و
مردم معزول و سختی کشیده را بازعمل فرماید که بجان از بیم عزل و بینوایی در راستی کوشند
و دوستان را دست قوی دارد تا دشمنان قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه راز
با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست
گردد و رعیت را بیازار و تاراج واقعه میل بدشمن نکنند و حشم غریبان بهیبت
قرار گیرد و با خواجه تاشان کلاه تکبر بگذارد و احترام گذشتگان و رفیقان و یاران
گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامیدار
و هنرمند گرامی دارد و اشخاص معتبر بر ایشان گمارد و خودرای و سکسر سروری را
نشاید و دولت بر او نپاید پادشاهان از حلم ضرورتست در مصالح ملک و قاضیان
در مصالح دین و اگرنه ملک و دین خراب گردد و چندانکه تواند بدی نکند
و اگر عیاذاً بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و به نیکی بکوشد و با مبید
تدارک و لیبری در گناه نکند و هرگز دست با شکسته برابر نشود و عفو از گناه
کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را به تنهایی وی را پیش از آنکه سخن گوید
اول اندیشه کند که اگر دیگری این سخن گوید پسندد یا نه پس آنگاه بگوید و مردم

[illegible]

که دست سخاوت گشاده دارد بیت زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی درم افشاند چون زر نداشت

رسالهٔ ششم

مبنی بر بیان احترام شیخ در نزد وزیر و سلاطین

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکوی اسفهسالاران شیراز خرمای چند از مال دیوان گرفته بودند که داشت ببهای گران به بقالان به طرح داده بودند و ملک از این ظلم بیگانه اتفاقاً چند بار خرما برادر شیخ که بر در خانهٔ اتابک دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان شیخ دید بر خلاف و بر باط شیخ کبیر ابو عبد الله محمد خفیف قدس سره بخدمت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود لیکن گفت اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پاره کاغذ بنوشت

قطعه

ز احوال برادرم به تحقیق
خرمای به طرح میدهندش
اطفال برند و مرد و زن و ریش
و آنگه تو محصلی فرستی
کز غایت فقر وا بهم او را
چندان بزنند کش بخندند
دانم که ترا خبر نباشد
بخت بد از این بتر نباشد
خرها بخورند و زر نباشد
شرکی که از و بتر نباشد
شلوار بپای در نباشد
کز خانه ره بدر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید و در حال بفرمود تا ندا کردند که هر کس ...

[illegible]

دیباچه

[illegible]

بافضال صناع کون و مکان و اکرام خلاق زمین و زمان

نسخهٔ گنجینهٔ کرامت و خزینهٔ موعظت مسمی به پندنامه مصنفهٔ حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

کریما

المشهور به

در سنه ۱۲۹۶ هجریه

بحسن اهتمام برادران جناب قاضی ابراهیم صاحب مرحوم و ملا نور الدین بن جیوا خان صاحب مغفور

در مطبع حیدری واقع جزیرهٔ بمبئی طبع گردیده مقبول عالم گردید

کریما

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما ببخشای بر حال ما   که هستم اسیر کمند هوا
نداریم غیر از تو فریادرس   توئی عاصیان را خطابخش و بس
نگهدار ما را ز راه خطا   خطا در گذار و صوابم نما

در ثنای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم

زبان تا بود در دهان جایگیر   ثنای محمد بود دلپذیر
حبیب خدا اشرف انبیا   که عرش مجیدش بود متکا
سوار جهانگیر یکران براق   که بگذشت از قصر نیلی رواق

خطاب بنفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت   مزاج تو از حال طفلی نگشت
همه با هوا و هوس ساختی   دمی با مصالح نپرداختی
مکن تکیه بر عمر ناپایدار   مباش ایمن از بازی روزگار

سخاوت بود کار صاحبدلان | سخاوت بود پیشهٔ مقبلان
سخاوت مس عیب را کیمیاست | سخاوت همه دردها را دواست
مشو تا توان از سخاوت بری | که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل | ور اقبال باشد غلام بخیل
وگر در کفش گنج قارون بود | وگر تابعش ربع مسکون بود
نیرزد بخیل آنکه نامش بری | وگر روزگارش کند چاکری
مکن التفاتی بمال بخیل | مبر نام مال و منال بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر | بهشتی نباشد بحکم خبر
بخیل ار چه باشد توانگر بمال | بخاری چو مفلس خورد گوشمال
سخیان ز اموال بر میخورند | بخیلان غم سیم و زر میخورند

در صفت تواضع

تواضع کنی اختیار | شود خلق دنیا ترا دوستدار
تواضع زیادت کند جاه را | که از مهر پرتو بود ماه را
تواضع بود مایهٔ دوستی | که عالی بود پایهٔ دوستی
تواضع کند مرد را سرفراز | تواضع کند سروران را طراز
تواضع کند هر که هست آدمی | نزیبد ز مردم بجز مردمی
تواضع کند هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
تواضع عبادت افزای تو | کند در بهشت برین جای تو

کریما

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال
نه از حشمت و جاه و مال و منال

خردمند باشد طلبگار علم / که گرم است پیوسته بازار علم
کسی را که شد در ازل بخت یار / طلب کردن علم کرد اختیار
طلب کردن علم شد بر تو فرض / دگر واجبست از پیش قطع ارض
برو دامن علم گیر استوار / که علمت رساند بدار القرار
میاموز جز علم گر عاقلی / که بی علم بودن بود غافلی
ترا علم در دین و دنیا تمام / که کار تو از علم گیرد نظام

در استغناء از صحبت جاهلان

دلا گر خردمندی و هوشیار / مکن صحبت جاهلان اختیار
ز جاهل گریزنده چون تیر باش / نیامیخته چون شکر شیر باش
ترا اژدها گر بود یار غار / ازان به که جاهل بود غمگسار
اگر خصم جان تو عاقل بود / به از دوستداری که جاهل بود
چو جاهل کسی در جهان خوار نیست / که نادان‌تر از جاهلی کار نیست
ز جاهل نیاید جز افعال بد / وزو نشنود کس جز اقوال بد
سرانجام جاهل جهنم بود / که جاهل نکوعاقبت کم بود
سر جاهلان بر سر دار به / که جاهل بخواری گرفتار به
ز جاهل حذر کردن اولی بود / که از ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا اینهمه کام داد / چرا بر نیاری س… زگار

کریما

ستم بر ضعیفان مسکین مکن	که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری	در اقلیم راحت کنی سروری
اگر تنگدستی ز سختی منال	که پیش خردمند هیچست مال
ندارد خردمند از فقر عار	که باشد غنی را ز فقر افتخار
غنی را ز زر و سیم آرایش است	ولیکن فقیر اندر آسایش است
غنی گر نباشی مکن اضطراب	که سلطان نخواهد خراج از خراب
قناعت بهر حال اولیتر است	قناعت کند هر که نیک اختر است
ز نور قناعت برافروز جان	اگر داری از نیکبختی نشان

در مذمت حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص	شده مست و لا یعقل از جام حرص
مکن عمر ضایع بتحصیل مال	که همسنگ گوهر نباشد سفال
هر آنکس که در بند حرص اوفتاد	دهد خرمن زندگانی بباد
گرفتم که اموال قارون تراست	همه نعمت ربع مسکون تراست
بخواهی شد آخر گرفتار خاک	چو بیچارگان با دل دردناک
چرا میگدازی ز سودای زر	چرا میکشی بار محنت چو خر
چرا میکشی محنت از بهر مال	که خواهد شدن ناگهان پایمال
چنان داده دل بنقش درم	که هستی ز نقش مدیم ندم
تواضع عاشق روی زر گشته	که شوریده احوال و سرگشته

[illegible]

ولا هر که محکوم شیطان بود — شب و روز دربند عصیان بود
کسی را که شیطان بود پیشوا — کجا باز گردد براه خدا
ولا عزم عصیان مکن زینهار — که فردا نباشی ز حق شرمسار
زعصیان کند هوشمند احتراز — که از آب باشد شکر را گداز
کند نیکبخت از گنه اجتناب — که پنهان شود نور مهر از سحاب
مکن نفس اماره را پیروی — که تا گرفتار دوزخ شوی
اگر بر بنا بد زعصیان مذلت — بود اسفل السافلین منزلت
مکن خانهٔ زندگانی خراب — بسیلاب فعل بد و ناصواب
اگر دور باشی زفسق و فجور — نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت عشق

بده ساقیا آب آتش لباس — که مستی کند اهل دل التماس
می لعل در ساغر زرنگار — بود روح پرور چو لعل نگار
خوشا آتش شوق ارباب عشق — خوشا لذت درد اصحاب عشق
بیار آن شراب چو آب حیات — که یابد ز بویش دل از غم نجات
خوش آن دل که دارد تمنای دوست — خوش آنکس که دربند سودای اوست
خوش آنکس که شیداست بر روی دوست — خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست
شراب چو لعل روان بخش یار — شراب مصفی چو روی نگار
خوشا می پرستی ز صاحبدلان — خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

کریما

[illegible]

یکی شاه و یکی بنده یکی بی نوا [illegible]

یکی گلشن و یکی گلخن یکی [illegible]

یکی عالم و یکی جاهل یکی [illegible]

یکی زشت و یکی خوب یکی [illegible]

یکی صاحب ... و یکی تنها یکی [illegible]

یکی بیمار و یکی تندرست

یکی مست و یکی هوشیار

یکی نیکنام و یکی بدنام

یکی خیر خواه و یکی بدکار

یکی را لقب و یکی ناتوان

صبوری برآرد مراد دلت	که از عاملان جهل شود مشکلت
صبوری کلید در آرزوست	کشاینده کشور آرزوست
صبوری بهر حال اولی بود	که در ضمن آن چند معنی بود
صبوری ترا کامگاری دهد	ز رنج و بلا رستگاری دهد
صبوری کنی گر ترا دین بود	که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار	شود دولتت همدم و بخت یار
نپیچید سر از راستی هوشمند	که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار	ز تاریکی جهل گیری کنار
مزن دم بجز راستی زینهار	که دارد فضیلت یمین بر یسار
به از راستی در جهان کار نیست	که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار	بکار و ز مختصر شود رستگار
کسی را که گردد زبان دروغ	چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند شرمسار	دروغ آدمی را کند بی وقار
ز کذاب گیرد خردمند عار	که او را نسازد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار	که کاذب بود خوار و بی اعتبار
ز ناراستی نیست کاری بتر	از او گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تفاوت مدارج

کریما

یکی سالخورد و یکی نوجوان

یکی در صواب و یکی در خطا

یکی در دعا و یکی در دغا

یکی نیک کردار و نیک اعتقاد

یکی غرق در لجه فسق و فساد

یکی نیک خلق و یکی تندخوی

یکی بردبار و یکی جنگجوی

یکی در تنعم یکی کامیاب

یکی در مشقت ... [illegible]

یکی در جهان جلالت امیر

یکی در کمند حوادث اسیر

یکی در گلستان راحت مقیم

یکی با غم و درد و محنت قرین

یکی را درون دولت زاندازه مال

یکی در غم نان و خسته عیال

یکی چون گل از خرمی خنده زن

یکی همچو اول دل آزرده خاطر حزین

ز سعدی همین یک سخن یاد دار
منه دل برین دیر ناپایدار
که عالم بنا شد ز آب و عذاب
منه دل برین کهنه دیر خراب
که ناگه چو زمان رسد جان دهها
مکن تکیه بر ملک و زر ای پسر
بغفلت مبر عمر در روی بام
که باقی نماند جهان ای پسر
که بسیار دولت از آسمان
منه دل برین کاخ خرم

یکی بسته از بهر طاعت کمر
یکی در گنه برده عمری بسر
یکی اشب و روز مصحف بدست
یکی خفته در کنج میخانه مست
یکی بر ره شرع مسمار وار
یکی در ره کفر زنار وار
یکی مقبل و عالم و هوشیار
یکی مدبر و جاهل و شرمسار
یکی غازی و چابک و پهلوان
یکی بزدل و سست و ترسنده جان
یکی کاتب اهل و با بخت خیر
یکی دزد و باطل که ناهش و بیر

در منع امید از مخلوقات

ازین پس مکن تکیه بر روزگار
که ناگه ز جانت بر آرد دمار
مکن تکیه بر لشکر بیعدد
که شاید ز نصرت نیابی مدد
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
مکن بد که بد بینی از یار نیک
نمیروید از تخم بد بار نیک
بسا پادشاهان سلطان نشان
بسا پهلوانان کشورستان
بسا تندگردان لشکرشکن
بسا شیرمردان شمشیرزن
بسا ماهرویان شمشادقد
بسا نازنینان خورشیدخد
بسا ماهرویان نوخواسته
بسا نوعروسان آراسته
بسا نامدار و بسا کامکار
بسا سروقد و بسا گلعذار
که کردند پیراهن عمر چاک
کشیدند سر در گریبان خاک
چنان خرمن عمرشان شد بباد
که هرگز کسی زان نشانی نداد
منه دل برین منزل جان ستان
که در وی نبینی دلی شادمان

کریما

حمد ستایش فراوان منشی کون و مکان خالق انس و جان

نعمت بیکران و تحیات درود بی پایان نثار بارگاه محبوب سبحان که درین ایام نغمات
عندلیب گلشن جادو طرازی حضرت شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة والرضوان یعنی کتاب

گلستان

بباعث کثرت شایقین باهتمام متوقع اجر عظیم بندهٔ رب کریم جناب قاضی ابراهیم بن حاجی
الحرمین الشریفین الحاج قاضی نور محمد پلیندرکر و نور الدین بن جیوا خان صاحب بار دوم

در مطبع حیدری واقع بمبئی بزیور طبع مزین و مقبول گردید

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش

پس دعوتش را اجابت کرده و امیدش برآورده که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک

و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

دیباچه

تجلی بقدرت او شهد فائق شده وتخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه

ابر وباد ومه وخورشید وفلک درکارند	تا تو نانی بکف آری وبغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته وفرمانبردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان و صفوت آدمیان تتمه دور زمان

بیت

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت

بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه وآله

بیت

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل وعلا بردارد ایزد تعالی درو نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری

(یعنی فرشتگان)

من هر آینه شرم میدارم از بنده خود ونیست برای او غیر من

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی ازیشان گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی اصحاب را

گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را

چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

دیباچه

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده
و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرایش شده‌اند

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و آب را بقا

در سبب تألیف کتاب

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این ابیات را مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی

دیباچه

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

دیباچه

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید	بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهل خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروشست یا پیله ور

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

دیباچه

وین پر از میوه های گوناگون	باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون	بامدادان که خاطر باز آمدن

بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند

نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که گلستان تمام شد

ذکر امیر کبیر فخر الدین

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبنظران متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در اداء برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمت در غیبت اولیتر است که در حضور این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون باد

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که

دیباچه

در حضور نوعی از تصنع است و در غیبت از تکلف دور باوجود تکاسل از ایشان و در اداء شکر وغیره چه در حضور چه در غیبت عتاب و خطاب روا ندارند ۱۲

[illegible]

وزان پیش بس کن که گویند بس	بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب	

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای پیش آمده است پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای نه نهند

مصرعه

قدم الخروج قبل الولوج
مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

قطعه

[illegible] صاحبدلی [illegible]

دیباچه

[illegible] کنند در کار این مسکین بمعانی امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد

والله اعلم بالصواب

باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت

[illegible]

باب چهارم	در فوائد خاموشی
باب پنجم	در عشق جوانی
باب ششم	در ضعف پیری
باب هفتم	در تاثیر تربیت
باب هشتم	در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

دران مدت که ما را وقت خوش بود · ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم · حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز · دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

اذا یئس الانسان طال لسانه · کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند

باب اول

قطعه

لطیفه

مثنوی

حکایت

که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که فراست بجا آورده و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگران است

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند | کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر

فقره

اَلشّاةُ نَظیفَةٌ وَالْفیلُ جیفَةٌ

شعر

اَقَلُّ جِبالِ الْاَرضِ طُورٌ وَاِنَّهُ | لَاَعظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْراً وَمَنزِلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا | گفت باری به ابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالیست | باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود و گفت

باب اول

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند

شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و مأوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی‌کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی شخصی برآید ز جای
و گر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

باب اول

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگه می‌داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر

ایشان

ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بسته بامدادان بدرگاه ملک حاضر آورد همه بکشتن فرمود اتفاقا دران میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیتر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

باب اول

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند

حکایت

باب اول

برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن

خطاب ورد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند

و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت

سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است

و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد

وگفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت دروپیوستند و عقد

موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را

بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان

بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت

وگفت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره زار خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند ... مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم ... چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان ... کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ... گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ... لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

قطعه

همان به که لشکر بجان پروری ... که سلطان بلشکر کند سروری

گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی ... که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند ... پای دیوار ملک خویش بکند

رای ناصح وزیر ناصح موافق نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت

باب اول

ای درست و صحیح خواهی اینکه هزار چشم چنان ای با چشمها هیچ چیز نبیند مانند شپره کور بودن بهتر است از بودن آفتاب سیاه حاصل که معکوس ... زوال نعمت مقبلان ... ارتفاع بالکسر بمعنی بلند [illegible]

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرد

فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر

باب اول

آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

رفت و بر آنان مقرر شد

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه براندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بند و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند غلام چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

بر من افتاده مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشانرا بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برائی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

قطعه

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانانرا

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

گرم تا کی بماند این بازار	بچه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود گفت

بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان

باب اول

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی

رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند / کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بیت

بروی خود در طماع باز نتوان کرد / چه باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز / بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست بی سپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او جوانمردی نتوان کرد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش

باب اول

قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

گفتندش اکنون که بطل حماقتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا از دیگر نیائی تا بحلقه خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **بیت**

اگر صد سال گبر آتش فروزد | اگر یکدم در و افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان **بیت**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار | بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست | بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن

باب اول

قطعه

کس نیاید بخانه درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی باش | یا جگربند پیش زاغ بنه

گفتا این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی

بیت

کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحتم بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود

درویش از محتسب آزاد که حساب پاک است از محاسبه چه باکست

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی | که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک | زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند این بچه شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی بیت

بدریا در منافع بیشمار است | اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم

صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن در گذشت و بمرتبه والاتر از آن متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا

...باز زر به دو دست که خواهم در کین
تا مهیج روزی افکند مرا در دو...
مصلحت ندیدم من ازین بیش
کشی درویش را ملامت
اندیشیدن و ملک بر جراحت
باز شیدن برین کلمه اختصار کردم

قطعه

ندانی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از...

باب اول

الا لا یجارن اخو البلیة | فللرحمن الطاف خفیة

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر | تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزل استقبالم کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالت است گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه | ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای | همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص کرد گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند

بیت

یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت
دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده

باب اول

دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی باشد

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند
و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما متواضع فروتر
نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

بیت

گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث
زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران فرمود
تا باز بقاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل
وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و
عذر جسارت بخواستم و گفتم

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم

صفت مشبه فارسیه و وقار و در وقار ایستادن و در استعمال فارسی بتخفیف فا مستعمل ۱۲ ... این نام بزرگ بتکرار گاهی در مقام تعجب استعمال میشود و گاهی در مقام تحذیر و ترسانیدن و ثانی در عربی بسیار واقع شده ۱۲ ... ازین دوست

نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشین‌روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشین‌روان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشین‌روان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده بران مزید کرده تا بدین غایت رسیده

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

بیت

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل مستمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم‌در

مثنوی

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است | چون بار همی‌برد عزیز است
گاوان و خران باربردار | به ز آدمیان مردم‌آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم

باب اول

شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فروبردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

بیت

نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزائی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آنبه که کم گیری ستیز

هرکه با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن نکردن اولی تر طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدرش را و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و بخندید ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد — هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون

باب اول

انتقام بالکسر کینه کشیدن از کسی ۱۲ چه در ولایت مرسوم بوده است که برای تعذیب گناهکاران چاهی میکندند و این چاه مراد همان چاه است نه چاه آب ۱۲ ...

که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند هم در آن هفته صحت یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیایند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

بیت

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفکند

گناه از من است و ان جهان میتوم که
گفته اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف

باب اول

بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگوار

ی معنی این بیت
این است که ...
پیل ضعیفان بیچاره باشد که
حال خود را زیر پای پیل
ای دانی که بیکبار بیک ...
عمرو بالفتح و سکون میم
اسم شخصی ...
این لفظ واو زائده نوشتن
ضرور است ... عمرو ...
واو بخوانده نمی آید برای فرق
بضم اول و فتح میم اسمی

بزرگوارانند انستند و بعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی — عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم

باب اول

حکایت

یکی از ملوک عجم شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در اداء خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

بیت

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سوم

جملهٔ دعائیه است این قسم عبارات در دعای کثیر از خود بکار برده میشود ۱۲ خ سه یعنی هر چه از قسم رعایت تمامتر و کاملتر باشد معنی بیان کرده خواهند شد و این عبارتست مشهور در هر مقام مناسب آن تقریر کرده میشود ۱۲ خیابان سه ای پادشاه میکنند شخصی را یاد حضور

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

سوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه

قطعه

مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت

بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش در هم کشید و بدو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر وی بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز ازان بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه

باب اول

وارکان

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر برنیاورد والتفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید وگفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوانند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت ازو دارد ودیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش بفرّ دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش

باب اول

وارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برتراست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود باوی درآویخت پسر دفع آن ندانست وبهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد وبر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت ونعمت دادند پسر را زجر فرمود وملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری برمن دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود وهمه عمر ازمن دریغ میداشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

در مراح صدمه کوفتن دست شارح فاضل یعنی حمله کردن نوشته ۱۲ خیابان ... آنچه از روی مس یا قلعی گداخته است ۱۲ ... کنند ۱۲ ... غریو ... ۱۲

نفس سر آید و ... بر تو جاوید بماند

قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد / در گردن او بماند و از ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه

گر نه امید و بیم راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک

حکایت

وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری

باب اول

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوها بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر
درآمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده بنیکو پیش ملک
برد و دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازشش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که
دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من اورا عید اضحی در
بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من اورا
شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که
شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ
درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت

قطعه

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت

باب اول

گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

مثل ضمیر برای تفسیر ذات شیء موضوع است لیکن علی وجه الابهام والعموم وبرابر است که آن شیء غایب باشد یا مخاطب یا متکلم و خواه آن شیء مفرد باشد خواه جمع و گاهی زاید آید ودرینجا

مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

باب اول

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن آن تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشانده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا

قطعه

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون همی بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی حکیم درویش گفت

مثنوی

اگر روزی بدانش درفزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی

بنادانان چنان روزی رساند
که دانایان در آن حیران بمانند

مثنوی

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

باب اول

بیت

تو گوئی تا قیامت زشت روئی
برو ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت

پخشک یعنی آنکه علاج بدن و جان کند و ماهر و استاد کار ... سؤال کرده شد افلاطون از امور راحت گفت راحت جسم در کمی طعام و راحت زبان در کمی کلام و راحت روح در کمی گناه و راحت دل در کمی کینه

حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ایخداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در معنی

قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید — تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه

هرگز آنرا بدوستی مپسند — که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیم خورده دهان گندیده

حکایت

بیت

بزرگیش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

باب دوم

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را

قطعه

حکایت

عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر مستوجب عقوبتم مرا در روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز می گویم هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

پارسادان و نیکمرد انگار | ور زنانی که در نهانش چه پیست
محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

قطعه

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند | سالکان جهد کنند که مانند ایشانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد | ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

باب دوم

حکایت

سارقی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند

نظم

در برابر

بخشاینده سه عاقبت بر مؤمنان نه بر کافران ۱۲ یعنی عارفان استغفار کرده طاقتی نخواهند کرد یا رب العالمین ما حق عبادت تو چنانکه باید ادا نکردیم و نیز اشارت است بقول بزرگی که

حسنات الابرار سیئات المقربین یعنی نیکی نیکوکاران نسبت بمقربان

در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر

إن لم أكن راكب المواشي / أسعى لكم حامل الغواشي

یکی از میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

نظم

صورت حال عارفان دلق است / اینقدر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس / پارسائی نه ترک جامه و بس

در قزاگند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه در پای دیواری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد / جامه کعبه را جل خر کرد

باب دوم

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی‌بینی که گاوی در علفزار

بیالاید

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها را نهاده زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر علیه الرحمه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانهٔ بگزارد

بیالاید همه گاوان ده را | گفتم سپاس و منت خدایرا عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

نظم

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

چنان خواب غفلت برده‌اند که تو گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند | نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من

باب دوم

یعنی وقتی که یک گاو در آید در کشت زاری و بینند آن را شبانان و نگهبانان همه گاوان را در ضرب و ایذا مخلوط سازند و جمیع گاوان را گرفتار گردانند ۱۲ س

۵۳ ای دانستم که روی بدی با کسی که علم بحالش نباشد ناروا است ۱۲ س

شعر

کَیْفَ اَذِّی یَا مَنْ یَعُدُّ مُحَاسِنِی | عَلَانِیَتِی هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است | وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیدهٔ که سیّد عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ

نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ سخن بجایی رسانیده که میگفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است — وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه

باب دوم

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را
در بهشت و پارسائی را در دوزخ
پرسید که موجب درجات این
چیست و سبب درکات آن
که مردم بخلاف این می
پنداشتند ندا آمد که این پادشاه
بارادت درویشان به بهشت
است و این پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راستست لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده | دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی وقتی که خدایرا فراموش میکنم

بیت

هر سو دود آنکس ز بر خویش براند | وانرا که بخواند بدر کس ندواند

باب دوم

بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت مصراع

ما بسختی نه بمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی بر مخلوق — پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند و فایده نبود

بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه گوئی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

باب دوم

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار

ناچار بخلاف رای مزاج قدمی چند برفتمی واز سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم

بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که خاموش

شعر

نُهاجُ اِلی صَوتِ الاَغانی لِطیبَةٍ — وَاَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطیبُ

نظم

نه بیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون بآواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی از بچندین محنت بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت — نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف

[illegible]

باب دوم

نظم

[illegible]

تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده را
در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت
تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد
به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان
ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت
دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول است و زهد و طاعتش نامعول

بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد
و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم
برنجم جوابش داد که
شکر این نعمت چگونه
گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

و مواعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامد تا امشب که مرا طالع
میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه
کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
در پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز	از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه
از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که بشبی ده من بخوردی و تا سحر
ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمهٔ نانی بخوردی
و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی

قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب گویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند
لیکن مرا که حسن ظن چالاکی

باب دوم

ورق

در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی — والله یعلم اسراری و اعلانی

تحقیق که من پنهانم از چشم همسایگان — والله تعالی میداند پنهان و آشکارا

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل — بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

باب دوم

وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان

تفاوت نمیکند

رباعی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر

وَعِندَ هُبُوبِ النّاشِراتِ عَلَى الحِمَى
تَمِيلُ غُصُونُ البانِ لا الحَجَرُ الصَّلدُ

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروش است	دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسی که در آمد گدائی بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امراء دولت گردن

از طاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

نظم

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب

باب دوم

ذوق بالفتح چشیدن و آزمودن و در اصطلاح سالکان عبارت از هستی که در چشیدن شراب عشق عاشق را حاصل شود و شوقیکه از استماع کلام محبوب و از مشاهده دیدارش رو نماید و عاشق از آن بوجد آید ... غرض سالک ای کژ طبع جانور هستی مثل بهائم

مطلب گر توانگری خواهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز قناعت که دولتی است هنی

گر غنی زر بدامن افشاند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا اباهریرة زُرْنِي غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود و صاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ام که کسی اورا دوست گرفته و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوب است و محبوب

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بوجودم رسید شما هم بکرم معذور دارید

نظم

شکم زندان باد است ای خردمند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو بادی در شکم پیچد فروهل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف گران جان ناسازگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو خواهد شدن دست پیشش مدار

باب دوم

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت این چه حالت است گفتم چه گویم

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در طویله نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار

[illegible]

دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشم را منغص میکرد

نظم

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

نظم

شنیدم گوسفندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت معلوم گشت بفرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

نظم

ای گرفتار پای بند عیال — دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت — بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی

باب دوم

پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بتافت یکی از وزرا گفت پاس خاطر ملک را روا باشد که روزی چند بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار

اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت

نظم

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ اَفانینَ عَلیها جُلَّنارُ
عُلِّقَت بِالشَّجَرِ الاَخضَرِ نارُ

ملک را در حال کنیزک ماه روی پیشش فرستاد که وصفش اینست

رباعی

ازین مه پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

شعر

هَلَکَ النّاسُ حَولَهُ عَطَشاً
وَ هُوَ ساقٍ یَری وَ لا یَسقی

بیت

دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک

بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع در زوال آمد چنانچه گویند

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بر سر او ایستاده ملک بسلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند

باب دوم

تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه را دوست میدارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکوئی کنی علما را

علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند

قطعه

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را | نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را | نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید | فرد | گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خدای پرستان ارادت است اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب اوست

بیت

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

باب دوم

حکایت

درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همی‌گفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنند همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت

خاتون بروزن هارون بزرگ بی‌بی و کدبانوی خانه ۱۲ ب
نقش که از حنا دست و پای محبوب کنند ۱۲ ب
سنگ معروف و آن یکی از جواهر مشهور است و هر بامداد نظر بران کردن روشنی چشم می‌افزاید ۱۲ برهان
[illegible]

عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند

دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستاران کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

بیت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش / گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود / کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم ایشانرا فعلی موافق گفتار

قطعه

ترک دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس / هرچه گوید نگیرد اندر کس

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و همی گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

باب دوم

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و گرد و باد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی
با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

بشکست عهد و صحبت اهل طریق را	گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا کردی اختیار از آن این فریق را	گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج

وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

شعر

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا	يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار	ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرامست

حکایت

یکی

باب دوم

اینجا مقابله علم است با عبادت و عبادت سوای علم منظور نیست از جهت مقابله چنانچه مضمون حدیث شریف است که فضل عالم بر غیر عالم همچو فضل من است بر ادنای شما ۱۲ غیاث

گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بردرد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است

نظم

همراه اگر شتاب کند در سفر بایست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
ای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود

طریقت درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست وگر در عباست

باب دوم

که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند وآورده اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

مصراع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

اگر کشورخدای کامرانست	وگر درویش حاجتمند نانست
در آنساعت که خواهند این وآن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

ضریر بالفتح ضاد معجمه نابینا ۱۲ ص
حاذق ای طبیب حاذق را در اکحال ۱۲
سراندیب نام کوهیست مشهور که آدم صفی علیه السلام از بهشت بر آنجا فرود آمد و مقام کرد و نقش قدم او در آنجاست و بعضی گویند نام شهریست

عیش بالفتح زندگی کردن ... از جهت فراغ و کثرت مشاغل ۱۲

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبت الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند

آخر نه گیاه باغ اویم	من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمیم	گر بی‌هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند	با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم	او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند	رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر	ای بار خدای عالم آرای
بر سعدی پیر خود ببخشای	سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر	بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد	

استفهام اقراری یعنی آخر گیاه باغ او هستیم ۱۲ — ای امید لطف دارم ۱۲ — حرف ندا محذوف یعنی ای سعدی ۱۲ — کاف علت ۱۲

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

سخی دل وقت جنگ ۱۲

بیت

نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به که بازوی زور

کاف بمعنی از ۱۲

قطعه

نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

باب سوم

بار خدا گویند که ... کسی بار ... میسر ... یعنی هر کس ... وقت ... [illegible] عرض حاجت خود ... [illegible] ۱۲ شجاعت بالفتح صحیح است و بالضم غلط ... متوسط میان جبن و تهور از منتخب اللغات و منتخب و غیاث اللغات ۱۲ ... نام مردی مشهور که در سخاوت ضرب المثل ... و او از ... طی ... گویند ۱۲

کجا خود شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت

ای پاره جامه برپاره جامه

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق | که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست | رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

ای پاره دوختن — یعنی لازم گردانیدن — ای یاوری

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم

باب سوم

وهر چه برین زیادت کنی تو حمّال آنی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد هلاک شد وآن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

بیت

معده چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم

قطعه

باور کردی یای امتیازی است یعنی همیشه همچنین عادت او بود ۱۲
تهمت بفتح تا ... مشهور ساکن ... گمان بد بردن و گمان بد کردن ۱۲
جاسوس جستجو کننده احوال جمع ۱۲
بگل ولای مسدود ساختند ۱۲

قطعه

ترک احسان خواجه اولی‌تر | کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند بازرگان به بخل معروف بود

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از و بدهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند اگر حیات فروشندی فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

باب سوم

وبئس المطاعم حين الذل تكسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نانم افزود و آبرویم کاست | بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید

داشت تنگدستان را زر و سیم دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ / ور بسختی بمیرد اندر غار

تن بیچارگی و گرسنگی / بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک / بی‌هنر را بهیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل / لاجورد و طلاست بر دیوار

باب سوم

نشسته و شنید آن شنسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت

عطای او به لقای او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشرو	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت از دست درویش برفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمونهٔ خروارے

قطعه

گر تتر بکشد آن مخنث را	تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یکطرف از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران

بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده
گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی
بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات
مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند
خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند

نظم

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان بر داشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ

شعر

مَاذَا أَخَاضَكَ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ
حَتَّى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ

رباعی

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

حکمت

باب سوم

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت

شعر

خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدند قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

...

الم شده قوت و قوتش نمانده و درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ رکیک التجا کردن هم اینجا

بیت

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر

قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را ازوی بزجر

نظم

ولو بیخ مخلص کردند

بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بیحرمتی کشد ناچار

هرکه بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است وگاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست باز گفتی نه که دریای

باب سوم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی وی همچنان در وی متمکن تا بجائی که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی

بر بادپائی سوار روان و غلام در پی دوان

قطعه

وه که گر مرده بازگردیدی
به میان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که در دریای مغرب اندر راه مصر بیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد

چنانکه گویند

فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا بر آورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت

فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

پس هرگاه که سوار میشوند در کشتی خوانند خدا را در حالی که خالص کننده اند برای خدا دین

فرد

دست تضرع چه سود بنده محتاج را | وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان

باب سوم

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت

دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی بر و بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا آمد از بی دست و پایی گریختن نتوانست

نظم

چو آید ز پی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم

شعر

قَدْ شابَهَ بِالْوَرىٰ حِمارٌ | عِجْلٌ جَسَدٌ لَهُ خُوارٌ

گفته اند یک خلقت زیبا از هزار خلعت دیبا

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بر بندند | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه

باب سوم

کوششش بیفایده است وسمه بر ابروی کور ❊ گر بهر سر مو بیت صد خرد باشد
خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد پسر گفت ای پدر فوائد سفر
بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب
و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند

قطعه

تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است
ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز
بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت
هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند

قطعه

باب سوم

صید کند وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر

سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح

یا کمینه پیشوری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش
گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

باب سوم

قطعه

چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

فرد

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ

نظم

چو پرخاش بینی تحمل بیار / که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بمویی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز / نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که زورآورتر است

باب سوم

بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی / کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت

فرد

بی زر نتواند که کند بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین یک جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیده هوشمند / در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز آن چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

... از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش / چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد درپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روز دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبا روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بیطاقت شد بر سر چاهی رسید قومی برو گرد آمده شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند

باب سوم

وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب را گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز یار ننشستم | تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنان تیز است | که نماید بچشم مردم دوست

چه دانند اینهم اگر از جمله دزدان است بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف یافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

شعر

مَن ذا یُحدّثنی وَزمّ العیسُ | ما للغریبِ سوی الغریبِ انیسُ

بیت

درشتی کند با غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد و خلعت و نعمت بخشید و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت

باب سوم

حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور | جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن

برنگیری

برنگیری همی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنشینی که خوردم چه مایه عسل آوردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نباید کرد

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشائید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

بیت

صیاد نه هربار شغالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه

باب سوم

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بی طمع بلند بود

غواص بالفتح و تشدید واو بدریا فرو شونده برای طلب مروارید ۱۲ م اندیشه کردن چون صلة آن کلمه از واقع شود بمعنی ترس و بیم باشد چنانچه از محاوره ... بیت ... آمده و بتکلیف معنی خیال کردن نیز صحیح میشود ۱۲ خیابان

کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز
ملک بعذر قدومش رفت عابد برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید
شیخ را که چندین ملاطفت امروز تو با پادشاه کردی خلاف
عادت بود و دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است

فرد

هر کرا بر سماط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر / خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار
آمده است که غالب اوقات
در سخن نیک و بد اتفاق افتد
و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید
گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

بیت

و اخو العداوة لا یمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر

فرد

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت

نور گیتی فروز چشمه هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت

باب چهارم

افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی
گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا
بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن
چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر
شماتت همسایه

بیت

مگوی اندوه خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی

نفسی زبان سخن نبستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه بدانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود و مرا شنیدن کفر او بچکار آید

بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

قطعه

دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی | همیدون سرکشی و آزرم جویی
و گر بر هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

باب چهارم

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همین اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی این است

قطعه

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز

لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او بگفت فرمود تا جامه از او بدر کنند و از ده بیرون کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت

هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

نظم

سخن را سر است ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

قطعه

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد

جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی

مصرع

رضینا من نوالک بالرحیل

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند

حکایت

منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست صاحبدلی که بر این واقف بود گفت

باب چهارم

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ إنَّ أنكَرَ الأصواتِ در شان اوست

شعر

إذا نَهَقَ الخطيبُ أبو الفوارس	لَهُ صوتٌ يَهُدُّ اصطخرَ فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که دیدی و مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم که

باب چهارم

اوج بالفتح طرف بالای هر چیز و اوج بلندترین درجه کواکب بود و آن ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک سبعه سیاره و این معرب اوج است بضم اول و واو و سکون جیم فارسی لفظ هندیست از منتخب و در ان بهار عجم نوشته که اوج بالفتح

دیگر روم قبول بکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر بفرمود و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی بر و بگذشت و گفت ترا مشاهره چندان است گفت هیچ گفت پس این زحمت خود را چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود

حکایت

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار

باب پنجم

دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار
چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن

قطعه

تو که در بند خویشتن باشی
عشقباز دروغزن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاری است در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکر میباید

مثنوی

آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

باب پنجم

ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست را غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت

قطعه

دوستان را بگو که در دل من ...

آورده اند که مر آن پادشه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف

---

۶ ملامت بالفتح ناوان وتاوان زده شدن و بحکم اوای آن لازم باشد ۱۲ منتخب ۵ یعنی ترک اشتیاق و عشق ۱۲ مخفی نماند که در شرط و جزا همی گردد و معنی چنان شود که اول خود چنین نشود و اگر بالفرض شود چنین

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری

باب پنجم

لطایف میگوید و نکتهای بدیع از وی میشنید چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوریدی در سر دارد بیسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چند انکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه صنعت داری در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت

بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان تسلیم کرد

فرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

فرمایی در آداب نفس من همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم

قطعه

چشم بداندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز

صفعه با هم طپانچه زدن ... مطلق یعنی طپانچه زدن ... و این واو معدوله باید خواند زیرا که شعر در بحر کامل موقوص مستعمل است بر وزن مستفاعلن فعولن مستفاعلن فعولن ...

قطعه

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
[illegible]

که چراغم با ستین کشته شد

شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا به نشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت

قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول

نظم

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب

حکایت

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

باب پنجم

ق ۱۱ ۳۰۵

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برافتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبتی بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم

این یک بیت است از بحر طویل و مثل آن را [illegible] گفته می شود [illegible] بقول صاحب خیابان ضمیر آستین راجع طرف شمع است که می نویسد شمع را در دو حال باید کشت در صورت اول بهران سبب که [illegible] دشمن نظر نیاید [illegible]

متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم
از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و
صبرم بر جفای او سهلتر همی نماید از نادیدن او و حکیمان
گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده فرو
گرفتن

قطعه

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی
داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد
اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن
ازو برکشیدم و مهره برچیدم

بیت

و گفتم برو هرچه بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که همی رفت و میگفت

بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی
او در من اثر کرد

شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باب پنجم

مثنوی

تازه بهار او رقیب زرد شد / دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست / ناز بر آن کن که طلبکار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست / بس که بر میکنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش / نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را / مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان

گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن

باب پنجم

نفس طالب و مهوش غالب

چنانکه عرب گوید

التمر یانع والناطور

غیر مانع

که بقوت پرهیزگاری از

وی بسلامت بماند گفت

اگر از بدرویان بسلامت

نماند از بدگویان بسلامت نماند

شعر

وان سلم الانسان من

سوء نفسه

فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویش بنشستن

لیکن نتوان زبان مردم بستن

این ضرب المثل بدان آورده‌ام تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است

قطعه

زاهدی در میان رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چو یخ بسته

لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل

طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدهٔ او در مجاهده می‌بود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غُرابَ البَینِ یا لَیتَ بَینی وَ بَینَکَ بُعدَ المَشرِقَین

قطعه

علی الصباح بروی هر که برخیزد	صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتی

بیت

پارسا را بس اینقدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بر آن صورتت نگار کنند

باب پنجم

حکایت

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم درآن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود | جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی | کزان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه‌ای در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

نظم

وبخوردم وعمر از سر گرفتم

شعر

ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه / رشف الزلال ولو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم / بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیمشب / مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم بنحو در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند

نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمروا

وکان المتعدی عمروا / گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

قطعه

بلیت بنحوی یصول مغاضبا / علی کزید فی مقابلة العمرو

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد

گفتم

شعر

طبع ترا تا هوس نحو کرد / صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت

باب پنجم

[illegible]

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود / هم دران لحظه کردنش بدرود

سیب گفتی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ وزان زرد

شعر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا / لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب مراورا صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندند

شعر

گر تضرع کنی وگر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری دران نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

بیت

نباید بستن اندر چیز وکس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل

باب پنجم

قطعه

گفتم این روز که در پای تو شد خار و گل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

قطعه

[illegible]

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت

شعر

وربّ صدیقٍ لامنی فی ودادها
ألم یرها یوماً فیوضح لی عذری

کاج کانانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که

فَذٰلِکُنَّ الَّذی لُمْتُنَّنی فیه

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه

باب پنجم

قطعه

حکایت

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی معتقد بندگانست که مصلحتی که بینند اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و بساط لهو در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع نیالائی و حریف همینست که دیدی و سخن همینست که شنیدی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ بر داشت و هیچ از بیحرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علماء معتبر که همعنان او بود

بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقد بر ابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب — بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید

فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و در مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوئیم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

بیت

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی

قطعه

باب پنجم

یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
بسی نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بیجواب و لیکن

سهی بر وزن صفی راست و درست را گویند عموماً و هر چیز راست را و سرو را خوانند خصوصاً و بمعنی تازه و نو چه قد جوان هم آزاده است ... سقط بفتحتین آنچه افتاده باشد از چیزی و بمعنی ... در حساب و نوشتن و گفتن کار زشت و نصیحت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

بیت

قطعه

هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر بتنعم نخفتی و بترنم گفتی

قطعه

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که دوست نخفته است زنهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی بتبسم در و نظر کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکیمان گفته‌اند

بیت

باب پنجم

[illegible]

بحکم

بحکم حدیث لا یُغلَقُ بابُ التَّوبةِ علی العِبادِ حتّی تطلعَ الشَّمسُ من مَغربِها استغفِرُکَ اللّهُمَّ واتوبُ الیک

قطعه

این دو چشمم بر گناه انگیختند — بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور به بخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درینحالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافتی سودی نکند فَلَم یَکُ یَنفَعُهُم ایمانُهُم لَمّا رَأَوا بَأسَنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

قطعه

باستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی و لیکن

باب پنجم

شعر

ای کمال عیب خویشتن نشنید — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود — که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطّال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش

که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی

زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی

چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند

دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی

حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف همچنان بر حیات دنیا

و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم ... ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی بود شکر خورشت ... جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرم اند و خوب رخسار ... ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم ... که هر دم بر گل دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ... که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده‌ام از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

شعر

لما رأت بین یدی بعلها ... شیئاً کارخی شفة الصائم

تقول هذا معه میت ... و انما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ... بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست ... الا بعصا کیش عصا برخیزد

باب ششم

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهیدست بدخوی جور و جفا دیدی و رنج و عنا کشیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

ردی

بضم و دال معجمه در ... الا فاضل لطیفه و جواب آن در بعضی گویند سخنی خوش که در مجلس توان گفت که برای رنگ خاطر یاران در ینصورت لفظ عربی الاصل باشد لیکن در اکثر کتب لغت فارسی داخل [illegible]

روی زیبا و جامهٔ دیبا	عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت و بس

فرد

با اینهمه جور و تند خوئی	نازت بکشم که خوبروئی

نظم

با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	به حقیقت که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیده‌ام که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی

حکمت

خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

باب ششم

قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غمی نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند

قوله گویند که باران آن [illegible] درخت گرده بدر [illegible] آورده باشد قوله [illegible] دریچ کنایه است از قطع نفس که گرفتگی نفس عبارت ازان است یا مراد گسستن هم رشتهٔ حیات است بسبب افتادن در مجاهای خطرناک

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

و فرزند خواسته و تیغ نشاطش بریده و گل رویش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

شعر

مَاذَا الصِّبَى وَالشَّيْبُ غَيَّرَ لِمَّتِي ... وَكَفَى بِتَغْيِيرِ الزَّمَانِ نَذِيرَا

فرد

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ... بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی ... که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو ... نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من ... آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوّت سرپنجهٔ شیری برفت ... راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود ... گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر ... راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

باب ششم

قطعه

پیر هفتاد ساله جوفی میکند / عشق مقری مخنثی چپ رو شست
زور باید نه زر که بانو را / گزری دوست‌تر که صد من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

پرورش کردن

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند / باز گردد هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نخورد که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

باب هفتم

قطعه

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی به روستا رفتند

حکایت

یکی از

خیابان ... صندوقچه ... پیرایه ... در آن نهند ... منتخب است ای گوهر ... آن دخترک یعنی چنانکه حقه پیرایه ... نهفته باشد گوهرش از چشم مردمان پنهان بود و بعضی چنین تفسیر کرده‌اند که لفظ درج مضاف است بسوی گوهر و ضمیر شین گوهرش راجع بطرف دخترک ۱۲

باب هفتم

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی | ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان أنبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابناء عوام

قطعه

هرکه در خوردیش ادب نکنی | در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ | نشود خشک جز بآتش راست

کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت

استاد معلم چه بود بی آزار (بازی چلپچلیان که مخصوص بکودکان است هندی)
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته دران مسجد گذر کردم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم ولا حول گفتم که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت (وبا شیطان از خنده با امید)

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

باب هفتم

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

[illegible]

در سودائی که به بندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد

دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَإِنْ لَمْ یَقْبَلُوا مَا عَلَیْكَ

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طباع مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل — جای انبان میکند جای ادیم

باب هفتم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد است بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموش نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون

مثل

کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی‌آیی گفت بتابستان چه حرمتم هست که بزمستان نیز بدر آیم

کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد گردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُوْلٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاء مادر را همیخورند و شکمش میدرند و راه صحرا میگیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بودن در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معامله کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب‌اند

قطعه

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این

باب هفتم

حکایت

سالی نزاعی در میان پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

باب هفتم

خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

بالفتح و کسر حا و سکون آن جای کودک در شکم که آنرا زهدان گویند یا پرده که در آن طفل باشد آنرا مشیمه گویند اول درست تر است و قرابت و خویشی یا اصل و قرابت و اسباب آن و ظاهر آن است که رحم آن خویشی باشد که از جانب رحم رسیده باشد و اولو الارحام

مثنوی

باب هفتم

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کلام مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت است

قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش بدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

قطعه

باب هفتم

سرپنجه کوس دلاوران بگوشش رسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که در پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

خوشتر آن زامیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدَی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران

باب هفتم

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل	پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان مقبول نزدیکتر است که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته **عرب گوید**

اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ

در خبر است **اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ** گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده **اَلْفَقْرُ فَخْرِی** گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ئیست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه در دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد که **کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا** که نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلا چه ماند نه بینی که حق جل

باب هفتم

اگر از عقل نعمت و [illegible] / چون گفت بروده از کسی [illegible] / بعد از آنکه از دست توانگران / فقیران بجان آمده‌اند و از قحط گدایان / نعمان در محل عقل است / گر از ریگ بیابان پر شود / چشم گدایان پر نشود

قطعه

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا / پر نشود همچنانکه چاه ز شبنم

هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم / کون خرش شمار و اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده که چون ابر آذارند و نمیبارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخسّت نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته‌اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک رود

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد / دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست بحقیقت راست گفته باشند

بیت

باب هفتم

قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید / ز شادی برجهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند / لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت

درویشی

نفع ... یعنی سلیمان ... یعنی ... بخیل ... یعنی ... مرادانگاه و عنبر ... باشند ... نقطه ... بیاراست ... تا اول ماه ... سال رومیان ... در بیع و شراء ... یعنی منت داری یعنی آزار ... یعنی اگرچه نی بخشی ... بی منت و آزار ... در بصورت احسان ایشان ... صحم ... حکم شرع است ... بالضم والفتح و بفتحتین و بضمتین ... شدن ...

[illegible]

فرد

[illegible]

فرد

[illegible]

درویشی اسیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و متحمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی برجاست این دیگر برپاست شنیده که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد و جوانی از سر گیرد صبح تابانرا دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند

فرد

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب | یغنیه ذلک عن رجم العناقید

باب هفتم

از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردی چنانکه در لطیفات آمده است

فرد

در من مسکین گدا گران چشم ندارند | که دست گدایان نتوان کرد

گفتا که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا

[illegible]

لذت عیش بیازارد غم اجل

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره دری شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا

ان تا سپر بیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست

باب هفتم

توانگرانند درویش سیرت و درویشان‌اند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه

جهان بر دارد باعتماد نعمت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

و راکبات نیاقاً فی هوادجها / لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / ترا بلطف و کرم پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضا گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی

قطعه

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند

عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی

بیت

بی فایده هر که عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

پند

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

باب هشتم

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد و لا تمنن لأنّ الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی برو کتابی چند

حکمت

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **بیت**

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان
عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

حکمت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

بیت

جور است بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

یعنی محبت نکنند ۱۲ ش

پند

هر آن سری که داری با دوست در میان منه واگر چه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد وقتی دوست گردد

پند

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه واگر چه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل

زنجیر بند ۱۲

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

مخفف خاموشی ۱۲ کاف علت ۱۲

بیت

سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نباشی

مثنوی

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش

قطعه

هر که

باب هشتم

هرکه با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

پند

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید

بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت

تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید

آخر الحیل السیف

بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست

پند

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن | مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازو برگرد و راه دست چپ گیر

باب هشتم

بگفتا بنیکمردی کن نه چندان | که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت

دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند

پادشاه باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت

بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

نصیحت

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند

باب هشتم

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

نصیحت

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بیت

بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد به بوم باز گذار

حکمت

پادشاه

بعض اوقات بسبب حرکت روح و خون آدمی فنا می پذیرد ۱۲ سم کبر بزرگی و تندی و غرور و خود بینی ۱۲ سب یعنی با وجود چندین سرکشی ترا از خاک آفریده ندانم بلکه جسم آتشی دانم ۱۲ سم بفتح اول و قاف بالف کشیده و بروزن [illegible]

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال

قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت

ده آدمی بر سفرهٔ بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی واگر در هلاک خود سعی میکنی

نظم

بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که بینی که در کارگیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند

هرکه نصیحت خودرائی میکند او خود بنصیحت دگری محتاج است

پند

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است وآن دامن طمع گشاده

پند

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت

باب هشتم

قناعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

بد طالع

حکمت

هر چه زود برآید دیر نپاید

قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند — به چهل سال کاسهٔ چینی
صد به روزی کنند در مردشت — لاجرم قیمتش همی‌بینی

یعنی صد کاسه به یک روز سازند

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید — وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست — لعل دشوار به دست آید از آن است عزیز

ای صاحب تمکین گذشت
شیشه و بلور

حکمت

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید

مثنوی

به چشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند — شتربان همچنان آهسته می‌راند

ای آهسته رونده بر شتابنده سبقت نمود
ای اسب تیزرو از دویدن باز ماند

پند

نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

ای چیزی به از خاموشی — خاموش ماندن

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به — که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کند — جوز بی‌مغز را سبکساری

قطعه

خری را ابلهی تعلیم می‌داد — بر او بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهایم

مثنوی

هر که تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین چون حیوانان خموش

باب هشتم

پند

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

فرد

چو درآید مه از تو کسی در سخن — اگر چه به دانی اعتراض مکن

حکمت

هر که با بدان نشیند نیکویی نبیند

مثنوی

گر نشیند فرشته‌ای با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی — نکند گرگ پوستین‌دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید

هر که در مجادله چست در معامله درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند

هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی بسر کنی با غوچ

حکمت

باب هشتم

صیاد ننشاندی بلکه صیاد خود دام نهادی

نکته

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

فرد

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان

حکمت

هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار سر بر سنگ
خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت

باب هشتم

در آداب صحبت

[illegible]

حکمت

[illegible]

هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای گر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید

دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز میان تهی

قطعه

عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان

پند

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

فرد

سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت

در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

پند

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

فرد

حکمت

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگاه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرند

شعر

[illegible]

باب هشتم

[illegible]

بیت

[illegible]

حکمت

[illegible]

بیت

[illegible]

حکمت

[illegible]

قطعه

که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برند

مثنوی

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان به نابینائی از راه اوفتاد
وان دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت

جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت

شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان

نظم

وامش مده آنکه بی نمازست
گرچه دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمیگذارد
از فرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده پیش گیرد
فردا گوید تری ازینجا برکن

حکمت

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگانرا فراموش نکند

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند

باب هشتم

حکمت

قطعه

ای طالب روزی بنشین که بخوری
وای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

قول

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

قول

باب هشتم

حکمت

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

قطعه

ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

حکمت

توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر که را جاه و دولت است بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت

حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی
که ویرا چنان دشمنی در قفاست

حکمت

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

دوستی

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

مثنوی

دوستی با پیلبانان یا مکن | یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خوردهٔ انبان خویش ازان بلذت‌تر **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدا و بره

حکمت

خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت‌شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود

همی آهن بمعجز موم گردد | نپرسیدش چه میسازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در واثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بحدیکه اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر

باب هشتم

مطاوعت نکند که مطاوع در شمن لاطفت بدوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی | که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سؤال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن | حمل

حمل دعویش بر محال کنند

حکمت

ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که بر کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت

دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی
خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند ازو

حکمت

اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت

از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

قطعه

مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسبست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت

در انجیل آمده است که ای

باب هشتم

فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل
گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

درود

[illegible]

در خورد بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت

اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

آیه وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند / چون پند دهند و نشنوی بند نهند

پند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران / تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت

[illegible]

باب هشتم

بیت

غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی نیک خود از دست مگذار

حکمت

خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

بیت

نعوذ [illegible]

دوست دارنده و یار دو ... و نزدیک و متکفل کار کسی ۱۲ سه بر وزن مرده ... چشم ۱۲ سه جمع شدن گاه مردم روز قیامت ۱۲ منتخب اللغات سه یعنی معذرت ... ندامت ۱۲ گل سوری ... ای بگو که اظهار لطف کن ۱۲ سه یعنی هر کس

حکمت

بیت

حکایت

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست را گفت راست را زینت راستی تمام است

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

باب هشتم

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

پند

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی است | بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

حکایت

درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مرایشان را نیک آفریده

پند

عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد کز آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

حکایت

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راست چرا خاتم در انگشت چپ میکنند گفت ندانی که همیشه اهل فضیلت محروم باشند

بیت

آنکه حظ آفرید و روزی داد
یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت

نصیحت پادشاهان کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس / بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت

شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد / بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس / بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست همت را خود آلت نمی خیزد

حکمت

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچیک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمتست گفت هر درختی را ثمره معینست که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان

قطعه

بآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

باب هشتم

حکمت

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

تمام خاتمة الکتاب

خاتمه

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه

درین جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان تلفیقی نرفت

شعر

کهن خرقهٔ خویش پیراستن | به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

الحمد لله رب العالمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة | علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدبها | من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

لو ان لی یوم الطلاق مکانة	عند الوقوف لقلت یا مولانا
انا المسیٔ و انت مولی محسن	ها قد اسأت و اطلب الاحسانا

بیت

شکر که این نامه بعنوان رسید	پیشتر از عمر بپایان رسید

خاتمة الطبع

گلستان سخن بآبیاری حمد بهار آفرینی سرسبز و شاداب است که گلشن کن فکان باهزار نسیم عنبر شمیم الطافش معطر و طراوت یاب است شگوفها از روایح اعطاف نمایانش شگفته و عطر بار است و از ترشح ابر فیضش ریاض سخن مالامال بهار زبان بلبل خامه به تسبیح تقدیسش گویاست و لب غنچه بتهلیل و تمجید و توحیدش

قطعه

لب هر غنچه ذکر تقدیسش	هر صباح و مسا همی گوید
حمد ذات منزه اش بلبل	در چمن با صبا همی گوید

عطریات صلوٰة و تسلیم هدیه بارگاه سلطان لولاک لما خلقت الافلاک و تحفه دربار آل و عترت اطهار و اصحاب اخیار پاکش باد

سلام از آن که تحقیق [illegible] [illegible] اسامیان [illegible] [illegible] از جهان و تمام [illegible] [illegible] و تا [illegible] بعد تصنیف کتاب [illegible] سال [illegible] بعد تصنیف کتاب [illegible] سال تصنیف علیه الرحمة زنده مانده و تعداد سال مرقوم از لفظ خاص که باتفاق اساتذه ارباب تذکره تاریخ وفات اوست و سال تصنیف کتاب از مصرع ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ظاهر والله اعلم

خاتمه

پس از اظهار حمد و نعت عالی طبایع پاک و شمامهٔ مشام
ادراک شایقین عالیشان گردد که درین اوان سعادت
اقتران بهار بیخزان کتاب گلستان از نواسنجیهای عندلیب
شیدا زبان شاخسار معجز طرازی حضرت شیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی انار الله برهانه وافاض علینا بره واحسانه
که مستغنی از ستایش و توصیفست و بکمال شهرت منزه
از تعریف حرف حرفش بفصاحت سحبانی همآغوش و لفظ
لفظش ببلاغت حسانی دوشادوش بسعی تام و تصحیح مالاکلام
و باهتمام اضعف عباد الله الکریم قاضی ابراهیم بن مرحوم مغفور
قاضی نور محمد صاحب ساکن پلنبدر و نور الدین بن جیوا خان صاحب
بتاریخ بستم ماه ربیع الاول سنه ۱۲۹۲ مطابق بیست و هفتم ماه
اپریل سنه ۱۸۷۵ در مطبع حیدری واقعه المعمورهٔ بندر بمبئی بزیور

طبع آراسته گردید

تمت

ما شاء الله لا قوة الا بالله

گلستان همیشه بهار فصاحت گلزار طراوت بار بلاغت نمودار ضمیر رضوان اسم با مسمی

بوستان

باهتمام قاضی فتح محمد بن قاضی نور محمد صاحب مرحوم ملیشیه کی و نور الدین صاحب بن جیوا خان مهروی

در مطبع حیدری واقع بندر معموره بمبئی بنسیم طبع شگفت

بسم الله الرحمن الرحیم

شادابی بوستان سخن بآبیاری حمد و سپاس بهار پیرائیست که گلزار سراپا نگار کائنات را از گلهای مختلف الاوضاع مخلوقات هر سه صنف آن خوبی آراست که دیدهٔ باریک بین نظارگیان مظاهر قدرت آلهی از فرط حیرت محو تماشائیست جل جلاله و عم نواله و سیرابی گلستان سخن‌ران کلام بشبنم نعت و محمدت جناب رسالت مآبیست که ریاض روش خلد آئین دین متین را از خس و خاشاک اختلافات مسائل موهومه و مطبله بدانگونه پیراسته که دامان طبایع سلیم طالبان صراط مستقیم هدایت و اطاعت از گلچینی مسائل حقه و سنیه پر از گلهای شناسائی یکتای بی همتائیست صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه کثیراً کثیرا اما بعد این عاجز قاصر بندهٔ درگاه صمد قاضی فتح محمد لیلباری تجاوز الله عن سیئاته بخدمت ارباب فکر رسا و اصحاب فهم و ذکا چنان گذارش میسازد که نسخهٔ متبرکهٔ بوستان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه با صفت آنکه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

حمد

پس پرده بیند عملهای بد ‌‌ هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم ‌‌ بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم ‌‌ عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر ‌‌ بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب ‌‌ تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر ‌‌ باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب ‌‌ خداوند دیوان روز حسیب

مستغنی از طاعتش پشت کس ‌‌ نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند ‌‌ بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ‌‌ روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه ‌‌ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ‌‌ که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ ‌‌ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم ‌‌ ز صلب اوفتد نطفه در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند ‌‌ وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست ‌‌ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور ‌‌ وگر چند بیدست و پایند و زور

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترس ای خردمند زین بحر خون — کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی — نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی — صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند — طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری — وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته اند — برفتند بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

نعت

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین ثنا گویمت — که بالاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است — ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی و السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای مردان آن پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن بر دوستان

سبب نظم کتاب

ننازم به سرمایهٔ فضل خویش | به دریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | به خلق جهان‌آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | به مردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من | چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی در اوست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر به دورش بنازم چنان | که سید به دوران نوشیروان
جهاندار و دین‌پرور و دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | به دوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق

محامد پادشاه

مدح شاهزاده

همم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر به دیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهر اند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند / مگر دفتری دیگر انشا کند

فروماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست

نگهدار یارب بچشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که این است سر جادهٔ راستان

باب در عدل

تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست | که ترسیدم از پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه آید شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد ترا * که در دست دشمن گذارد ترا
ره این است و از طریقت متاب * بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش * که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان * به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش * نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند * شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار * که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت * درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش * وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم * ره پارسایان امید است و بیم
گزند کسانش نیاید پسند * که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست * در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر * وگر یک سواره ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه * که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس * از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب * که دارد دل اهل کشور خراب

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت * در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی * نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از حکم داد

باب ... در عدل

[illegible]

حکایت

[illegible]

باب در عدل

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن
که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز و خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

اگر من بمانم توانا بفضل [illegible]
چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس [illegible]

[illegible]

باب ۱ در عدل

چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از و بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بشست / بباید برو ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی بر آمد ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می زند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش

باب اول در عدل

ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و خود در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد

در آمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش برد و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
تقرب ز دیگر کسان درگذشت

باب ۱ در عدل

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه / که در وی تواند زدن طعنه

امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکو / بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسند است و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

باب ۱
در عدل

دلستانی چو دمند زندان راز — چو گفتی پیامی بزنجیر باز
نظر کرده پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش — حکایت کنان اند و ایشان خموش
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر — نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد — بسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر برم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه در من نرفت
شهنشه برآشفت کاینک وزیر — تعلل نیندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز او هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم

باب در عدل

اگر محتسب گردد آن را غم است
که سنگ ترازوی بارش کم است

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم به زرق و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که بشنیده ام
نه آخر بچشم خودت دیده ام

که جز زمره خلق در بارگاه
نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت
حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست ار نگو بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاهی جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

دریغا تیم رشته باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یک یک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

خدایا برحمت نظر کرده‌ئی
که این سایه بر خلق گسترده‌ئی

دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
کز و میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصار گریزد بلند
رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بیگنه در میان

باب اول در عدل

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که وقتی ... دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خ...
قبائی ز دیبا...

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد	ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری	بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار	به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت	بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند	برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور	ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

باب در عدل

دران دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

باب در عدل

وگر زنده دارد شب دیر یاز / بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسپی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت / مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس / نه بیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمه الله تعالی

ز اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره به صاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم

باب در عدل

اگر هوشمندست اگر بی‌خرد | غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن بی‌خرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیاید زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست | که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری | که بی‌شک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار | بپوشد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی که گه غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

باب در عدل

حکایت

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوانان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

باب اول در عدل

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنیده این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی
گر افتاده‌ای دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خداوند دشت ار بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که شهری بخسپند ازو تنگدل
الا گر سر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

نه بینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جاییکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریشی ایمنم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

باب
در عدل

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بلهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار

باب در عدل

بزرگے از و دان منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکے رسی بیزوال

و گر جور در پادشاہی کنے
پس از پادشاہی گدائی کنے

حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواہی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزے از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبگار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبه بداد

مبادا که با یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل

باب اول در عدل

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد | تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست اگر بشنوی | ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدایی که پیشت نیرزد جوی

حکایت

باب ا در عدل

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید بگوش

نصیحت در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بیراه رو پیاده برو زد و بر رفتن گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت کزو خرمن کام دل بر نداشت

حکایت

باب اول در عدل

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار
مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار و دلها بدانج تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی
بسوداجیان بروی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

حکایت

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض
بترس از زبردستی روزگار
حرامست بر زبردستان بجز زور

باب اول در عدل

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک ... که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد ... که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست ... چو ضعف آمد از بیذقی کمتر است

ندیمی زمین ملک بوسه داد ... که عمر خداوند شاه دیر باد

درین شهر مردی مبارک دم است ... که از پارسایان چنو کم است

نبردند پیش مهمات کس ... که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین ... که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم ... بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند ... که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت ... بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر ... ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند ... اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی ... کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن ... پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت ... دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم ... ز خشم و خجالت برآمد بهم

کسی زین میان گوی دولت ربود بکار آمد آنها که برداشتند	که در بند آسایش خلق بود نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دل فروز
چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا مینماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

چنین گفت شوریده ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

حکایت

قزل ارسلان قلعه ای سخت داشت
که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ای
که بر لاجوردی طبق بیضه ای

باب اول

اگر مملکت بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آمدی | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه | نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور | گرفتی خر روستایی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست

دران بحر مردی جفا پیشه بود | که دلها ازو بحر اندیشه بود
جز انگور دارا و پر خروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن راز بهر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در حیز است | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیداد گر
خر این جا بگه لنگ و تیمار کش | ازان به که پیش ملک بارکش
تو آن را نکوسے که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت
نفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا دران محفلے نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار اوزار بر گردنش | بیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشند | دران روز بار خران چون کشند
گر انصاف پرسی بداختر کس است | که در راحتش رنج دیگر کس است
همین پنجروزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد بر آن مرده دل | که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | به بست اسپ و سر بر نمد زین بخفت

باب در عدل

عجب گر بمنت بر دل آمد درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من | بانصاف پیچ نکوهش مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان | نخفتند از دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز سرمستی غفلت آمد بهوش

در آن ده که طالع نمودش بهی | دهی را ببخشید فرمان دهی

بیاموزی از عاقلان عقل و خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند

ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست | وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

دو در خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید

تا بی تن گلبنی | به عقل خردمند بازی کنی

چه خوش گفت یک روز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
بپرویزن معرفت بیخته | بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند

باب
در عدل

حکایت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا
بشب دست پاکان از او در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست

باب در عدل

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساخته — که گنجی بدست من انداخته
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمینی بکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بیمرادی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار — که بیجا بگردد بسی روزگار
همان لحظه کش خاطر این روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد — وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود — بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش

باب اول
در عدل

اگر بر کنارے برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راند / سر پنجه زورمندش بماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسے در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که بارے تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختے آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نگهدار ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

بپیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

باب ١ در عدل

[illegible]

گفتار

[illegible]

باب در عدل

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین
... در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت
... زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه ... فرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و هم سفره و هم زبان
بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور نواز
یکی اهل بازو دوم اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

... بود خوابگاه زنان
... درون ... شمشیرزن
... چو در خانه زن
... جنگ را ساختن
... آورد تاختن
... مردان کار آگه است
... شیر ... است

گفتار

[illegible]

باب ۱
در عدل

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
بر او دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشوفان مغفر شکاف / نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در خیبری
وگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران به بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بتدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بافریدون زد انگشت برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل
که خسپند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

باب ۲ در احسان

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر
که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواخت یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدرمرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

در اخلاق پیغمبران

باب ۲
در احسان

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند
که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید
کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است
نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی

بطریق استفهام

باب ۲ در احسان

بدانست پیغمبر نیک فال
که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان
ترا نفرت آمد از و یک زمان

گر او میبرد پیش آتش سجود
تو با پس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان
که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد
از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است
که دانگی از و بر دلم ده من است

همه شب پریشان از و حال من
همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لا ینصرف

یکی رفت و دنیا ازو یادگار | خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست از زر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک باره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن | بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجهٔ شیر برتافتن
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
دگر هرچه داری بکف برنهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

باب ۲ در احسان

بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر	چو استاده دست افتاده گیر
به بخشای کانانکه مرد حق اند	خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد

باب ۲ در احسان

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست

باب ۲ در احسان

بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن به یمنش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان در آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر و یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگان راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که چندی چنین بماند | نه شکایت نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

[illegible]

که افتد که با جاه و تمکین شود　　چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک‌بین　　نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند　　که بر خوشه‌چین سرگران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهد　　وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت　　بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست　　مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال　　بر تندخوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ　　بر او زد به سر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت　　سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست　　مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام　　براندش به خواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار　　شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد　　عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر　　نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک　　مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت　　بر این ماجرا مدتی برگذشت

باب ۲ در احسان

[illegible]

باب ۲ در احسان

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بسا مفلس بی نوا سیر شد	بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو	اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش	بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید	که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت	بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است	توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن به تیغ این کمند

که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست وپا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغالی نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیری نصیحت پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

باب ۲ در احسان

[illegible]

باب ۲ در احسان

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم — سخنهای حاتم به سلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست — و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول خردمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه بر زنده رود

باب ۲ در احسان

توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده نام است و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواست است | ندانم چه کین در میان خاسته است

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد

باب ۲ در احسان

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم

مراو را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش هم رهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر اخوان طی / به سمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

باب ۲ در احسان

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل	فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا شاه کشور یکی ناجوی	به نخچیرگه بد به چوگان و گوی
شنید آن سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم دید	که بر پشته ماجرا می شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست	که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن	که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین	چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش	عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش	وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست	در خانه بر روی سائل ببست

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسد باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بدراج و کبک و حمام
که یک روزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کسند
که باشند که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرده زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم‌زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشمار وانگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

باب ۲
در احسان

بهولش بپرسید و هیبت نمود ❊ که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیک است خوی من و راستی ❊ بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان ❊ که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد ❊ نمردی و بیچاره جانی ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شگفت ❊ که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افغان و خیزان جوان ❊ همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص ❊ چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند ❊ بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهد ❊ که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت ❊ عصائی ندیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است ❊ که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای ❊ که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد ❊ جهانی کز شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد ❊ گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین ❊ پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم ❊ شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

باب ۲ در احسان

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکش — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش — گرفتند یکبار در زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد — بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

باب ۲
در احسان

قلم زن که بد کرد با زیر دست
قلم بهتر اورا به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد
ترا میبرد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بسست
مدبر مخوانش که مدبر کسست

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیر ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل
سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر ز تاب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

باب ۳ در عشق

باب سوم در عشق

الست از ازل همچنانشان بگوش / به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم برکنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاه زاده

شنیدم که وقتی گدازاده ای / نظر داشت با پادشازاده ای

همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

باب سوم در عشق

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید

ز کالش بپوسید روزی جوان | بر آشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من | توئی سر بر آورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش بنی در زن و در گذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی استغنای اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر بصحرا نهاد

باب ۳ در عشق

بخود سر فرو برده همچون صدف	نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست	نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست	نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای	که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست	بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض برنگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت	که گفتی بجای سمرقند قند
جمالی گرو برده از آفتاب	ز شوخیش …
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پ… …آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش	…ده جان بر سرش
نظر کردی این دوست در وی نهفت	…ری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم	…که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ	…ن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	…سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی	…که جان در سر دل کنی

بپاداشت من آسمانی آنکه خورد | که بر دوزخ نیستی بگذرد

دل تخم کاران بود بارکش | چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید کاین خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعره برکشید

که حیف است ازینجا فراتر شدن | دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر بر دمش شد چراغش پدید | رمق دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح | ومن دق باب الکریم انفتح

باب سوم
در عشق

بنومیدی آنکه بگردیدمی	ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	دلی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدی	که گفتند در گوش جانش ندی
قبول است گرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرط نقصان بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو برنگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان	بپیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر	بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با من درین منزلند	نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال

باب سوم
در عشق

نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنادیدن روی یار

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار

باب سوم در عشق

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه درخود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن
بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنین ست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری‌چهره میکند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک ما مهر و وفا و شغول
مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا همچنین زندگانی کنم
جفا بینم و مهربانی کنم

باب ۳
در عشق

بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند	وز انجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم	ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته	هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد	نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود و برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند

باب ۳ در عشق

حکایت کرم شب تاب

گر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشی کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنایی چه داد

که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بریدی از جان امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید

تو اوّل زمین بوسه دادی سه جای ۞ بناچار شے آخر زدن پشت پاے
بخندید کاول ز بیم و امید ۞ همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس ۞ نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد ۞ گرفتند پیرے مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست ۞ چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند ۞ کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت ۞ که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید ۞ من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم ۞ چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب ۞ نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی ۞ گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی ۞ بدف بر زدندش ز دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش ۞ چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرده ۞ که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست ۞ که تریاک اکبر بود زهر دوست

باب ۳ در عشق

شتر را چو شور طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

باب سوم در عشق

ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بر آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست / که غرقست از آن میزند پا و دست
نه بینی شتر بر حدای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

حکایت

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

یکی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر و کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

باب سوم
در عشق

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود	چو فرهادم آتش بسر میرود
همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای	که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی‌گفت و میرفت دودش بسر	همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ	وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک | بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند زین آدمی

حکایت در معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار

باب ۴ در تواضع

دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس | که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همیگفت شوریده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

باب چهارم در تواضع

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب از برش

وزان نیمه عابد سر پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت نادان چه در خورد ماست

بگردن بآتش درافتاده‌ای

باب ۴ در تواضع

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل
ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
شکم فربه از لقمه های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای
بناداشتی دوده اندوده‌ای

نه پای چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز

باب چهارم در تواضع

به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت — در آرم به فضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که آن را به جنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد — که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای — به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست

باب ۴
در تواضع

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کناری آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود | که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبان دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکباری آخر برین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر | قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی | بدین بد چرا نیکوئی خواستی

نوازند ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر چنگی افتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی و سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

سبب گشت فریاد خوان پیش وی	که بنشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترش روی را
حرامست بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
وزان تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید

ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بجایی که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر | بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گران است اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش | بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم | بلیسی بر بود گر تحول کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند | تو در زحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد

سفله را گر در بالش منه ... سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ... که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن ... کرم پیش نامردمان کم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت ... که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس ... بسیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس ... چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس ... مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت ... پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش ... مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود ... که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش ... بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم ... بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم ... بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست ... بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند ... که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست ... نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

باب ٤ در تواضع

نخواهم درین باب ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوهٔ نادیده گوی — نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد — اگر راستی پرسی از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی — که سهل است ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیب من این است و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند — که بر جاس تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند

باب ۴ در تواضع

باب ۴
در تواضع

روان هر دو کس را ز استاد خواند · بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود · فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل · نشستند با امرا ان خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز · معطرکنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان · که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند · ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت · بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور و حشم · ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت · که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز · تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر · شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت · که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی · بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب · که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع · که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت · ولیکن از تکبر سر مست داشت

باب ۴ در تواضع

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا درگذاشت	که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس	از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش	به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرایی بپرداختش	کس از بنده خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بنده رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد

باب
در تواضع

که خود را به از سگ نپنداشتند

ورابطه زن

شب بر سر پارسائی شکست
سنگدل بربط بشکست سیم
مرا و مرا بربط و سر شکست
به نخواهد شد الا به سیم
از خلق بسیار بر سر خورند

ناهلان

بود در کنج خلوت نهان
بیرون کند دست حاجت بخلق
از دیگران بسته بر روی او
بشوخی به بد گفتن نیکمرد
پای سلیمان نشستن چو دیو
کرده در صید موشان گربه
بلبل نتوان رود با نام و ننگ

حکایت
وسیرت او در تواضع

باب
در تواضع

باب ۴ در تواضع

حکایت

شنیدم که شخصی دران انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن‌گوی و دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار

مریزای حکیم آستینهای در — چو بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

گرستند وازگریه جوی روان — نیامد مگر گریه آسمان
بذی النون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعای بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی به فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن
توانگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد

باب ۵ در رضا

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

باب ۵
در رضا

چو نتوان برافلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجه گاو زور / ز هولش بشیران درافتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / که غندرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد

[illegible]

زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی — بر مح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن و پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم — چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود

حکایت

باب ۵
در رضا

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری ای پیلم نمی‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه ست اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز می‌خورد / عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

باب ۵ در رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

که گر کس چو تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت
چرا همچو ایشان نه نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دستت قضا زشت رویت نوشت
میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

باب ۵
در رضا

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

حکایت

که چون عاریت برکشند از تنش
بماند کهن جامهٔ در گردنش
اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

گرت صورت حال بد یا نکوست	نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد	خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد	اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شترکره با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار	ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد	وگر ناخدا جامه بر خود درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس	که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست	که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجبخشت کند سر برآر	وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست	وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق	که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ

باب ۵ در رضا

چو بر وی گذر کرد یک نیمروز | فتاد اندر او آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات
نکو سیرت بی تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه‌زن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار

باب ۵
در رضا

چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نه بیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر	اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی	که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است	برین بودن آئین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه	بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سر حق آشکار	نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز	که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کنی رفت تا سدره المنتهی

باب ششم در قناعت

[illegible]

چو موش آنکه نان پنیرش خوری	بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان	نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن	در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه	شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست	دگر روی برخاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی	یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز	چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست	که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست	که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش	سر پر طمع برنیاید ز دوش

باب ۶ در قناعت

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن
[illegible]

[illegible]

[illegible]
مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی
چپ و راست گردیده بر مشتری

باب ۶ در قناعت

[illegible]

کشد مرد پرخواره بار شکم	وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آورده‌اند از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود	ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت	وز آنجا بگردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد	لت انبان بدعاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج	دو دینار بر هر دو ان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار گفت

[illegible]

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر	غلامان حاکم زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید	همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

باب ۶ در قناعت

حکایت

بسا سلطنت زان صاحب شکوه [illegible]
فرو رفت [illegible]
[illegible]
چو دولت [illegible] دل پر دلان باز دیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
[illegible] گفت
چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیر باران و سنگ

گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان تخت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

باب ٦
در قناعت

وگر دنیا بد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت همین است سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان — به سیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم

دگر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه — نه بینیم که در وی کند کس نگاه

وگر خردهٔ زر ز دندان گاز — بیفتد به شمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و دلفریبا باید خصال — که گاه آید و گه رود جاه و مال

باب ۶ در قناعت

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر — سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوهٔ تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرج دید در سر تراشیدنش

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر به روز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چو با دشمن نفس همخانه — چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چو تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
هما نا که دونان گردن فراز — درین شهر کبر است و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سر پنجه عقل تیز
نه بینی که شب دزد و او باش و حس — نگردند جای که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

باب … در تربیت

درون دلت شهربند است راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید به کس بازگفت
به سالی نیامد ز دل بر دهان | به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید به لاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن | به دانش سخن گوی یا دم مزن

باب
در تربیت

باب … در تربیت

بهائم خموشند و گویا بشر / پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی / گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربی است / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر یک رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده ازرق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

باب
در تربیت

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بد گمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
زگوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و بر خرقه عار
به پشتش برآور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل
به فکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه زهره که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز گفت
مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت بریزد به شهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگو ای جوان مرد صاحب خرد

[illegible]

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید به هم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از او داد خلق
جهان دیده پیر دهرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آمدم | نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی

[illegible]

باب

در تربیت

حکایت

[illegible]

دهان گر زبان گفتنیها نخست
بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی به روی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظرست
نه ای بی بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن
کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی
حدیثی کز آن لب به دندان گزی

من ار نام مردم به زشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پرورده گان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

باب در تربیت

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد
[illegible]

خدایا تو شب ده به آتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز	که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه

نگون طالع و بخت برگشته تر
[illegible]

باب
در تربیت

چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه
که با ... خلقت همه نیکخواه
چو مهرت بود وعدهٔ سیم من
بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا
[illegible]

[illegible]

زنادانی و تیره رائی کیاوست | خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر که عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
برد از پری چهره زشت خوی | زن دیو سیما خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیک خواه | ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش

باب
در تربیت

گریز از کفش در دهان نهنگ | به زندان به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار | رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار
نهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان موذی و فرمانده و سرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر | چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
به سختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
به شب سنگ بالائی ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

باب
در تربیت

باب در تربیت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در او انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی / بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / که می‌رفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت

گوا کرد بر بود خدا و رسول	که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیلا مدش همدران هفته پیش	دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از گازرون یک دو میل	به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
پسر دید کین قلعه را نام چیست	که بسیار بیند عجب سرگذشت
چنین گفتش از کاروان همرهی	مگر تنگ ترکان ندانی همی
سیه رنگی با اکسابر و شست سخت	که دیگر چه رانی ببیند از خشت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم	اگر من وگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند	وگر عاشقی لت خور و سر بنه
چو مزدور را کی بپروری	به بیست بر آرش گز و بر خوری
وگر سیاش لب بدندان گزد	دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب	توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر	که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسپند	که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در که است	که از کنجدش ریسمان کوته است

باب در تربیت

فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش و بی روزیست
بگویند ادبار و بدبختیست
وگر کامرانی درآید ز پای

باب هفتم در تربیت

غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

نقابیست هر سطر من زین کتاب	فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند	کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست	در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمایست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان	که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپرداز و از حرف گیری به پند

وگر در سرش هول و مردانگی است | گریزند ازو کین چه دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک خوری است | که مالش مگر روزی دیگری است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بروی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد | سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین | که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گو بیاز دست دل | بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی | نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش

ندارد و تنبیهی کز شاه چه گفت
ز ... بیا بدر کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

باب در تربیت

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی جهان عیب بینی که هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین — نه بیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علم است و تدبیر و رای — گرش پای عصمت بخیزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت — نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی به دست آور ای بی‌هنر — که ننماید آیینهٔ تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی — چو خود را به تأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهشتم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکر است — خدایم بس از تو داناتر است

نه چشمم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم بجرم از تو چندین عذاب

باب هشتم در شکر

نه پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست
ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته درو مهر خونخوار خویش

حکایت

باب هشتم
در شکر

حکایت

[illegible]

باب هشتم در شکر

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / باقلیدس صنع در هم فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره چون تو پرداختست

رگت در تنست ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهائم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

باب

در شکر

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب گوی برگشته بخت

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبای پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین فتنش ز یاد
قبای پوستینش گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب	که بیچارگان را گذشت از سر آب

حکایت

سگی گرد بر پارسایی گذر ... بصورت چو دآمدش در نظر
قبای خود گرفت بر گردنش ... به بخشید در ویش پیر اینش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست ... به بخشای بر من چه جای عطاست
به شکرانه گفت به شرم ایستم ... کرا هم که پندار استی نیستم
نکو سیرتی بی تکلف برون ... به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه زن ... به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره بازپس مانده ای میگریست ... که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز ... ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نئی ... که آخر نیی بر کسان خر نه

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت ... به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد ... جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون به نعمت دری ... که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند ... مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست ... که فردا چو من باشی افتاده مست

باب ۸
در شکر

وگر دیگ معده بجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
درایشان ببندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم بخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محال است کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی

باب هشتم در شکر

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر

[illegible]

بنه پیری و دستش ز رفتار پای
ورش نفکنی بر نخیزد ز جای

که بینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیششان راست بود
که ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدل است
به نزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل به کین اندر است
سلامت به تسلیم و لین اندر است

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است
که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب
بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای
نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

عبادت به تقلید گمراهی است
خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنی است در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صواب است و فعلت جمیل
به منزل رسد هر که جوید دلیل

باب
در شکر

بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته
به یکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی
به دیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست
به یکبار از ایشان برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد به جوش

چو بتخانه

[illegible]

باب در شکر

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت‌پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد — چو داؤد کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان

بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تابید بو بکر سعد — که مادر نزاید چنون قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش — که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از ان بندها — هنوزم بگوش است از ان پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که بر داشتم — به نیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سررشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدائیست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

باب ۹ در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر — تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجه غم شود

بچه پنجاه

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعیم
جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته باز
جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم
بر آرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی دمید
بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

باب ۹
در توبه

[illegible]

بهر دو گفتم برگ بزن ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای
از آن ماند این قامت خفته ام | که گوئی بگل در فرو رفته ام
دید و گفت دست از جهان برگسل | که پایش قیامت بر آید ز گل
ز آگوهر جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت | مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
کی باید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
ز سبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

باب ۹ در توبه

چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شترم بر سر زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان بپیش اندرست

باب ۹
در توبه

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر — نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دم چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نسازی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود افتد آن را که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر درگذشت — نه وقتیکه سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی بباره — زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول

ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردگان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز	که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال	درو تا رهم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام

باب ۹ در توبه

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت پدر و پسر

باب ۹
در توبه

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش | سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور | یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل | که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارف هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو | که بگریست دشمن بزاری برو

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمای از دستم انگشتری

باب ۹ در توبه

بخشنودی دشمن آزار دوست
نپسندد از آن زشت نامی نکوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ است فرمودهٔ دیو زشت

باب ۹ در توبه

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری

به سیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند به همخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بردباپادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همی‌گفت باخود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

پی نیکمردان بباید شتافت	که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است	که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا به شب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت	ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده درجای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین	که پاکست و خرم بهشت برین
دران جای پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز	بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری برین خاک کوی

باب ۹ در توبه

[illegible]

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر

باب ۹ در توبه

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند / از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان

[illegible]

بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک	چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها	نترسی که بروی فتند دیدها
براندیش ازان بنده پر گناه	که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه	شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نماند ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

باب ۹ در توبه

حکایت

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین‌نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
وگر شرمساری آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چگویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز
ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب ۱۰ در مناجات

گناه آید از بنده خاکسار
به امید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

بلیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرومانده با نفس اماره‌ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

باب ۱۰ در مناجات

ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی | مگر عجز پیش آرم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا

تو دانای ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

ولیکن بملک دگر راه نیست
ز جرم و درین مملکت جاه نیست

که در پیش باران نیاید غبار
ز نیک و بد ای ابر رحمت ببار

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر
بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم

باب ١٠ در مناجات

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من از زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ازانم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کییم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحر گه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت

دل از کفر و دست از خیانت بشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزتر است از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

باب ۱۰
در مناجات

بحمد الله الصمد باهتمام قاضی فتح محمد [illegible] راجی است
شیرازی رحمة الله [illegible]
شیخ مصلح الدین سعدی
گلستان مصنفه [illegible] شیرازی حضرت
کتاب دلستان از تصنیف
بنظارت بخشی [illegible]
سبزه [illegible]

نه یوسف که چندین بلا دید و بند		چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را		که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد		بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز		بدین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید	
خدایا ز عفوم مکن ناامید	

تمت

تاریخ وفات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

شیخ سعدی که عارف حق بود		یکصد و بیست سال عمرش بود
به شب جمعه پنجم شوال		شد بفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود		خاص تاریخ او ملک فرمود
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن		شد رقم عندلیب گلشن عدن

۶۹۱

خاتمة الطبع

بفضل خالق کون و مکان و طفیل سرور انس و جان درین زمان میمنت اقتران همایون انجام فرخ عنوان مثنوی گزیده معانی پرور

بکتابت احقر انام احمد بن حافظ نیاز بریلوی

خاتمه کتاب هذا

قاضی محمد ابراهیم صاحب مرحوم [illegible] قاضی نور محمد صاحب مغفور متوطن پلیدر [illegible] و جناب ملا نور الدین بن [illegible]

جمیع ارکان صاحب [illegible] جناب [illegible] مولوی [illegible] حافظ اسمعیل [illegible] بفضل المنان [illegible] مولوی [illegible] قاضی القضاة [illegible]

برادران [illegible] یوسف [illegible] بضاعت [illegible] ۱۳۱۲

به یمن خالق انس و جان کریم دارای زمین و آسمان

از نوادر کلام مرغوب عرب و عجم من تصنیف حضرت شیخ مصلح الدین شیرازی
المشهور

قصاید
دیوان سعدی
١٢٩٦

بانصرام برادران جناب قاضی ابراهیم صاحب مرحوم و ملا نور الدین بن جیوا خان صاحب مبرور

در مطبع حیدری واقع بمبئی بزیور طبع مزین گردید

یا محمد

قصاید عربیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حننت وتخفی المدامع لا تجری — فلما طغی الماء استطال علی السکر

نسیم صبا بلد البعید اذا صبا — تمنیت لو کانت تمر علی قبری

لان بلاکت النفس عشاء لی النما — احب لمن عیش منقبض الصدر

زجرت طبیبا حتی ینصنی مداویا — الیک فما شکوی من مرض تبری

رأیت اصطبارا حیث کنت مفارقی — وهذا فراق لا یعالج بالصبر

ولا تسألن عما جری یوم حصرهم — وذلک ما لیس یدخل فی الحصر

اذیقت کؤس الموت حتی کانه — رؤس الاساری یحترکن من السکر

فقد ثکلت ام القری والکعبة — مدامع فی المیزاب تسکب فی الجری

بکت جدر المستنصریة ندبة — علی العلماء الراسخین ذوی الحجری

نوائب دهر لیتنی مت قبلها — ولم ار عدوان السفیه علی البحری

فابنت بكى بعد سهم لسوادنا ... ولبعض قلوب الناس اهلاك من خبري
لحى الله من يبدي اليه شنعة ... وعند هجوم الناس بالف بالغدري
ضربت بهم الراسيات احوالها ... كخنساء من فرط البكاء على الصخري
ايا ناصحي بالصبر دعني وزفرتي ... اموضع صبر والكبود على الجمري
ويهدم شخصي من مداومة البكا ... وتنهدم الجرف الدوارس بالجري
وقفت بتبيا وان ارقب وجبلة ... كمثل دم فان يسيل الى البحري
وفائض دمعي في مصيبته واسطع ... يزيد على مد البحيرة والجزري
فجرت مياه العين فازوت حرقة ... كما احترقت جوف الدماسيل بالفجري
ولا تسالن كيف قلبك والنوى ... جراحة صدر لا تبين بالسبري
وهيبان دار الملك ترجع عامرا ... ويغسل وجه العارفين على الغفري
فاين بنو العباس مفتخر الورى ... ذو الخلق المرضي والعنبر الزهري
غدا اسمه اين الانام حديثهم ... وذا سمر يدري المناسج كالسمري
وفي الخبر المروي دين محمد ... يعود غريبا مثل مبتدي الامري
لاغرب من هذا يعود كما بدا ... وسبي ديار السلم في البلد الكفري
فلا مخدرت بعد الخلائف وجلت ... وخار فما ثنا الا عاينت ورق الخضري
كان دم الاخوين اصبح نابتا ... نباتج متعلق في جوانبها الحمري
بكت شجرات المسجد والشيخ والعصا ... لكثرة ما ناحت اغانية القمري
اتذكر في اعلا المنابر خطبة ... وتعتصم بالله لم يك في الذكري
ضفادع حول الماء تلعب فرقة ... اصبر على هذا ويونس في القعري

لقد كان في كرى قبل ذلك نائمي
فادرت ام لا يحيط ... ري
وبين يدي صرف الزمان وحكمه
فغلبت ايدي الليالي والجزي
وقفت بعادا وان بعد ... البحري
رايت خضيبا كالمنى من النحري
تحاء تجلي بالدموع ... ري
وان بكلت عين السما من القطري
كان شياطين القبور تقلبت
فسال عن البعد او عن من القطري
نعوذ بعفو الله من نار فتنة
تاججت من هذا البلا والى القطري
بلاد تعالى من خراسان فنطل
فقادركا ما لا يزول عن البدري
الام اقاريف الزمان وجوره
تكلفنا ما لا نطيق من الامري
رمى الله اسما يقظا بعصم

ثراً حمت القربان حول رسومها	فاصبحت العقباء لازمت الوكري
ابا احمد المعصوم لست بجاسير	ورو حك في الفردوس عبر مع البيري
وجنات عدن حففت بكاريه	فلا بد من شوك على فنن البسري
تهنا لطيب العيش في مقعد الرضا	ودع جيف الدنيا لطائفة البشري
ولا فرق بين القتيل وميت	اذا فتنا حيًا بعد مسك في البحري
تحية مشتاق والف ترحيم	على الشهداء الطاهرين من الوري
هنيئًا لهم كاس المنية مشرعًا	وما فيه عند الله من اعظم الاجري
فلا تحسبن الله مخلف وعده	بان لهم دار الكرامة والبشري
عليهم سلام الله في كل ليلة	بمقتل زوراء الى مطلع الفجري
اطلع عن امر الخلافة رتبة	بلم انظروا ما كان عاقبة الامري
فليت سماحي صم قبل استماعه	بهتك استار المحارم في الاسري
غدون حفايا المستبيات على السبي	رخائم لا يستطعن مشيًا على الجمري
لعمرك لو عاينت ليلة فقرهم	كان العذاري في الدجي شهب تشتري
وان صباح الاسر يوم قيامة	على انهم شعثًا يساق الى الحشري
ومستصرخ بالمروة فاقصروا	ومن يصرخ العصفور بين يدي صقري
يساقون سوق المعز في كبد الفلا	عزايز قوم لا يعودون بالزجري
جلابيب سبايا سافرات وجوهها	كواعب ولا تبرزن من حلل الخدري
وعفرة فتطوراء في كل منزل	تصيح باولا والبرامكت من بشري
تقوموا وتحفوا في المعاجر واللوي	وهل تختفي مشي النواعم في الدعري

قصايد عربيه

[illegible]

ومابه

وجاريةُ الدنيا تعوّمه كفّها
ولو انّه ذو مال من الموت خالیا
ربحت الهدی ان کنت عامل صالح
کما قال بعض الطاعنين لقرنه
اتاجر الدنيا وتاركها اسی
على المرء عار کسبه المال بعده
عفى الله عنّا ما مضی من جريمة
وصان بلاد المسلمين بلطفه
مليک علی فی کل بلدة اسمه
لقد سعد الدنيا بدوام سعده
کذاک تشاء ابنه ميوه عرفها
ولو کان کسری فی زمان حياته
بشکر الرعايا صين عن کل فتنة
يبالغ فی الاحسان والعدل والتقی
وما الشعراء ما اتدلست بمديح
هنالک نقدا دون علما وخبرة
جرت عبرا الی فوق حذی کآية
ولو ستيقنی ساده جلّ قدرهم
وفی سمط ياقوت ولعل وزجاجة

مخنّثة لكنها الكلب ذو الظفر
لکان جديرا بالتفاخر والکبر
وان لم تکن والعصر انک لفی خسر
بسم الفنا طيب معانقة الستر
لدار غدا ان کان لا بد من خسر
وانک يا مغرور تجمع للفخر
ومن علينا بالجميل من الامر
بدولة سلطان البلاد ابی بکر
عزيزا ومحبوبا کيوسف فی مصر
وايده المولی بالرية النصر
وحسن نبات الارض من کرم البذر
لقال الهی اشدد بدولته ازری
وذاک لان اللب يحفظ بالقشر
مبالغة السعدی فی نکت الشعر
ولو کان عندی ما يقابل بالبحر
ومتحبوّ القول الجميل من الجهر
فالتفات هذا فی قضيته ما يجری
وما حسنت منی مجاوزة القدر
وان کان لی ذنب يکفر العذر

قصائد عربية

فی الموعظة والتأسف

لک العفو انی مخطی بائس
يا واسع العفو وعفا اخطا واو ننوا
ان کنت جاهل اوزاری واوناسی
يا محرم تاعن جمع الصالحين غدا
عندی وان حسنت فی اعين الناس
لم اری يا جميل الرمز فيجب
تا بشرت وبوجهی صفرة اليأس
يا حيطا من وجوه الغافرين اذا
لا لهو بعد اشتغال الشيب فی راسی

وهل يقوم على حر الجحيم فتى | [illegible] في حسد و ياس
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا | [illegible] لا فلاسي
واصفح بجودك يا مولاي عن زلل | [illegible]
واحشر لي اعمى ان استوجبت لائمة | لئلا تفضحني [illegible]
ان يغفر الله لي من جرأة سلفت | فما على الخلق يا بشرى من باس
ولا تحشر لي عميا يوم النشور ولا | تفضحني في بين جيراني وجلاسي
ان يغفرا قد ذنبا كنت فاعله | فما على الخلق يا بشرى من الباس

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين ابن صياد

ما دام يسرح الغزلان في الوادي | احذر لفوتك صيدا ابن صياد
واعلم بان امام المرء بادية | وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من تملكت مالوف الدين عدد | بل الظاهر صحيح العقل [illegible]
وانما مثل الدنيا وزينتها | [illegible]
اذ لا محالة ثوب العمر منتزع | لا فرق بين سلاط والعباد
ما لابن آدم عند الله منزلة | الا ومنزله رحب لقصادي
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها | في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما تيقن ان الوقت منصرف | الفن بانك محشور لميعاد
وربما بلغت نفس بجود بها | ما لا يبلغه تهليل عباد
ركب الحجاز تحجب البر في طمع | والبر احسن طاعات واوراد
جد واتسم وتواضع واعف عن زلل | وانفع خليلك وانفع غلة الصادي

قصائد عربية

القصيدة الرابعة في مدح صاحب الديوان

الحمد لله رب العالمين

القصيدة السادسة من أفكاره

قصائد عربية

واستنقذ الدين من كلاب سالبة ... واستنبط الدر من غايات وآمائه

بنا نصرة الاسلام وولته ... نصرا وبالغ في تسكين اعلائه

كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الاوهام عن رائه

بالخمل منفقد ... ما حل داعيه الا باعدائه

أثنى عليه ذوو الاحلام جمهرة ... وما هنالك بين حق اثنائه

لولا يمين برب العبا وعلى ... شيراز ما كان يرجو البر من وائه

فالحمد لله حمدا ما نحا طالبه ... وللعالمون حيارى دون احصائه

لازال في النعم والحق ناصره ... بحق من جميع القرآن من آيه

القصيدة الخامسة في الاشتياق

لقد صمت الواجدين فصاحوا ... ومن صاح وجدا ما عليه جناح

اسروا حديث العشق ما امكن التقى ... وان غلب الشوق الشديد فباحوا

سرا طيف من يجلو بطاء جهدي ... وسائر ليل المقبلين صباح

يطاف عليهم والخليون نوم ... ويسقون من كاس المدامع راح

سمحت بدنياي وديني ومهجتي ... ونفسي وعقلي والسماح رباح

واقبح ما كان المكاره والاذى ... اذا كان من عند الملاح ملاح

ولو لم يكن سمع المعاني لاهلها ... سماع الاغاني زخرف ومزاح

اصبح اشتياقا كلما ذكر الحمى ... وغاية جهد المستهام صياح

ولا بد من حي الحبيب زيارة ... وان ركزت بين الخيام رماح

هنالك داري وفرحي وبهجتي ... حياتي وموت الطالبين نجاح

ام الهوان [illegible] فاصرح شكاية
[illegible] فاصبر الافلاك من الالم
وان [illegible] فاصبر الافلاك من الذي اقامه
دمن [illegible] الذي [illegible]
الى اعز خرة يغيق من [illegible]

القصيدة
الثامنة

ان جرت الناس والحرث الهوى
الام دول فان البعد زمان
ومن اعيج [illegible] بالبعد
فتن امري وهواي غصن بان
فلان ما صلت على اسد الرشد
وبيت اليوم اخشى المقلب ان
كيف لهم بعد ايام الصبى
والقضى ابتسم [illegible] الاطيبان

القصيدة

قصائد عربية

ليالي لعد هن ما دموت	ويوم وصالهن صباح عيد
الا الى شغفت بهن حبا	وكيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت حالي ليس يخفى	تغير ظاهري اوفي شهودي
تشابه بالقيمة سوء حالي	والا لم تكن شهدت جلودي
لقد حملت صروف الدهر غرمي	على جرف القفار وقطع بيد
نهضت السير في الدنيا انطلاقا	فاولتقي المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى	سعدت بطلعة الملك استعب
من استحمى بجباه جليل قدر	لقد اوى الى ركن شديد

القصيدة
السابعة

اسطلع شمس باب دار كنام بدر	اقدك ام غصن من البان لا ادري
ائيس ولم تحس الى بنظرة	ملكت عني لا تكبرن على الفقر
الكاذا تمشي لدى تجتر	اموت واحيي ان مررت على قبري
تواريت عني بالحجاب منا ضبا	وهل تتوارى نور وجهك بالخدر
اتامرني بالصبر عنك جلادة	وعندي مرام يستطيل على الصبر
الم تر لي احدى يدي منبسطا	اليك وخسري من يدي على صدري
اباح دمي سخرا وتبسم ضاحكا	عسى حسم الله لقتيل على الهجر
ورب صديق لامني في ودادة	الم يرد يوما فيوضح لي عذر

الـتاسعة
على [illegible] العدوان [illegible]
وعنه الى [illegible]
[illegible] ان ارضى [illegible]
على [illegible] سكان [illegible]
[illegible] البدر [illegible]
ستى كلاع من بدور [illegible]
يا قلب فوادي من [illegible]
[illegible] العين [illegible] صوته [illegible]
[illegible] البطايا [illegible] اسى [illegible]
[illegible] عن الهوى [illegible]
ان [illegible] الهوى حتى [illegible]
الا الذي [illegible] الفتى [illegible]
[illegible] العيد [illegible]
وان

وان كان بلوائي وذلي بامركم ... فاشكر بلوائي وارضى بذلتي
عشيت ذكراكم تسيل مدامعي ... ولي ظماء لا ينقع السيل غلتي
تمنع مثلي من ملازمة الهوى ... وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
رسوم صطباري لم يزل مطر الاسى ... يهدمها حتى عفت واضمحلت
وما كان قلبي غير محتبب الهوى ... فذلة عيني بالغمر ولت
الم ترها في روضة الحب كلما ... ورب مطر سحب العيون فبلتت
اما كان قتل المسلمين محرما ... يحي الهسم التي كيف استحلت
وما نفس السعدي اذكى تحية ... تبلغهم ريح الصبا حيث حلت

قصائد عربيه

القصيدة العاشرة

ملكت الهوى قلبي وجاش صغيرا ... وبهي المودة ان اصبح لقبيرا
اصبحت على يد الغرام طليقة ... وذراع صبري لا يزال قصيرا
يا ناقلا عني باسرتي صباحة ... لقد افنيت على قولا زورا
من منصفي ممن يقصد جوره ... قولا وتجنب طاعتي تقصيرا
لم ترضني عبدا وبين عشيرتي ... ماكنت ارضى ان اكون اسيرا
يا سائلا عن يوم صدر حبيبهم ... ماكان الا ليلة وبحورا
لم يجلس الركبان في واد على العطش ... الا جمعت من البكاء غديرا

يا من به السعدي خاب عن الورى | ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
صابني و ودع ثم النعيم لاجله | لا يشتهي الا اليك مصيرا
فرض على نضر الاهل البعيد | ان يكون مع الزمان صبورا
ولعل ان تبيض عيني بالبكاء | او تدريها التفكيك بصيرا

القصيدة الحادية عشر

حدائق روضات النعيم وطيبها | تضيق على نفس بجور حبيبها
فيا ليت شعري اي ارض ترحلوا | وبيني وبين الحي بيدا جو بها
ذكرت ليالي الوصل واشتياق ظبي | فيا حبذا تلك الليالي وطيبها
ومجلسنا يحكي منازل جنة | وفي يد حوراء المحلة كوبها
بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل | تقرض احشائي وتخفي دبيبها
فلا تحسبن البعد يورث سلوة | فنار غرامي ليس يطفى لهيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديده | وروضة حبي لا يخفف طيبها
سقى سحب الوسمي قيطان ارضكم | وان لم يكن جود فان عيني سكوبها
منازل سلمى شوقتني كانتبة | وما ضر سلمى ان يحن كئيبها

بلبت مقلة السعدي ما ذكر الحمى | واطيب ما يبكي الديار غريبها

القصيدة الثانية عشر

القصيدة الثالثة عشر

قصائد عربية

وان عندوا سيف اللواحظ في الكرى | ليس لهم في القلب ضربت لازب
اقربان الصبر الزم مونس | بلى في مضيق الحب اعذر صاحب
وعيني في جهنم من به عسى | وبي صمم عما يحدث غائبي
نومن بهوشي بعد المسافة بينا | تجاملني ما بين جفني و حاجبي
خليلي ما في العشق امن و احيل | ومطمع محتال و مخلص يارب
وليس بمغصوب الفؤاد شكاية | وان لك المغصوب في يد غاصب
طربت وبعد القول في فم منشد | سكرت وبعد الخمر في يد ساكب
اتيلفني نيل و لم ار من رمى | انفلني سيف و لم ارضا رمى
ترى الناس سكرى في مجالس شربهم | فها انا سكران ولست لشارب
اخلائي لاترثوا بموتي صبابة | فموت الفتى في الحب اعلى المناصب
لعمرك ان خوطبت مت ترضيا | سيلقني حيا حديث مخاطبي
لقد صفت السعدي خلي بلومه | على حسكم صفت العد والمحارب
وان عتبوا ذرهم يخوضوا و يلعبوا | فلا يك شغل عن ملامة عاتب

القصيدة الخامسة عشر

ان لم امت يوم الوداع تأسفا | لاتحسبوني في المودة منصفا
من مات لاتبكوا عليه تجلدا | وابكوا الذي فارق المنى تلفا
ياطيف ان عذر الحبيب تحاشيا | بيني وبينك موعدا لن تخلفا
لما حدى الحادي وجد رحيلهم | ظلم العد وبما يامل و اشتفى

قصائد عربیه

السادسة عشر

اصبحت مفتونا ياعين الهيف
لا استطيع الصبر عنه تعففا
والصبر في دين المحبة ...
اهوى و ان عنف الرقيب ...

قصيدة الثامنة عشر

[illegible]

رقت جلا مید لصبو لیشد لی	ما کان قلبک ان یمیل لتعطفا
ہذا وما السعدی اول عاشق	انت اللطیف ومن یراک استلطفا

قصیدة السابعة عشر

متی جمع شملی بحبیب المغاضب	وکیف خلاص القلب من ید سالب
اظن الذی لم یرحم الصب اذ بکی	بقلبی مسلوب الفوا و ملاعب
فقدت زمان الوصل والمرجا بل	یقدر لذا العیش قبل المصائب
بجانب خلی والوداد ملازمی	وفارق منی والخیال لی مواظبا
ولم ار بعد الیوم خلا یلومنی	علی حکم الا وانت بجانب
الیک ینعطف الذوائب عن فتی	شبیه لحاظ الغائبات الکواعب
وقد ملکت نفسی بتدلیه الهوی	وکم قلت فیها قتیل لها النفس ابنی
اشبهها القی بیوم وقتیها منه	وسیل دموعی بانتثار الکواکب
وان سجع القمری صباحا تمتمی	لقد احسبا فی کثرة ناعب
اری سحبا لی ابحر مطر لؤلؤا	علی الروض لکن علی کما صب
الام رجا لی فیک والبعد مالنی	وکیف اصطباری عنک والشوق جاذبی
ومن ذا الذی یشتاق دونک خیمة	دع النار مثوا لی وانت معاتبی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب	وطوبی لمن یحتار عزلة راهب

وہذا الکتاب لا رسالة بعده

مقتدح من شرح المودة کاتبی

قصائد عربیة

[illegible]

قصیدة التاسعة عشر

[illegible]

منتهی نیة قلبی شادن یسقی الهداما
ذی دلال سلبت القلب اذا قال کلاما
یا عذولی فذا فی الصبر لی کم والی ما
ترک الحب علی مقلتی النوم حراما
من تعدی زمن الفرصة نجلا وانتهاما
ما علی العاقل من لفوی اذا مروا کراما
وعلی الخفرة منشور وزید وحراما
وجمال غلب الغصن اذا مال قواما
انا لا اعبا وبالناس ولا احشا الملاما
وحوالی خیال الشوق خلقا واماما
وضع العمر یوما عاش ام خمسین عاما
لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

القصیدة العشرین

یا ملوک الجمال رفقا باسری
قد علمتم روائح المسک اطیبا
کنسیم النعیم حیث حللتم
بل علمتم ببابل ماروت
عاذلی کف عن ملامی فهن
ذر حدیثی وما علی من الشوق
بت اجهل الصباب علی الحب
ترکتنی مماحجرا لعین عدوا
اثر الدمع حین انظم شعری
قرأت الخد واحترق قلبی
انا بولاجابة الطرف ماکان
یا صحاب ارحموا بقلب سکری
ونشرتم محاسن الورد نشرا
حل بالواردین روح وبشری
علی ان تعلم الناس سحرا
لقد جئت بالنصیحة نکرا
اذا لم تحط بذالك خبرا
واصحت بالصبابة مغری
یا ثمانی مهاجر النسیة فتری
قائم الحدیث نظما ونشرا
وتبقین فی جوانح جمرا
فوادی الضعیف تحمل وزرا

قصائد عربیة

من افکاره

ایضاً

من افکاره

رأیت فی الشوق بدرا منورا

فقلت للناس من ذا قیل بدرا

انت محاسنه وقلبی فقلت لهم

بدرا لقلوب الناس بدرا

انی اقد بعض الناس بانی جبا لہ

الی ساق محبوب بشیم بالبسم

وساق صبی حیث تسم

اردن حسیرا

فیا ای الحدیث اکشفی صدرا

فقلتم فی القضایا و العلم

پکارث افقد بعد ذلك امرا

[illegible]

ولا تدخلن السوق ما دمت مفلسا	فیرزوا و وعنا یا قتیل الدراهم

الصنا

انا ولال ایة الکرام لابناء الکرام	اجلت راحة والراح بقلب المستهام
اکتفی رشف الشفا یا بعد اهلاک الظلام	بکذا یا طالب الوصل احتمل شوق الغرام

تمت قصائد عربیه

کتاب قصاید فارسیه

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	یکتا و پشت عالمیان بر ورش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله	الا هو الذی خلق الارض و السماء
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید	باری ز آب چشمه کند سنگ و آسیا
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب رنگ	گلگونه شفق کند و سرمهٔ دجا

قصائد فارسیه

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
والی که در بیان اذا الشمس کورت — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک برکشد — خورشید و ماه را نبود بعد ازین ضیا
ای برترین مقام ملایک بر آسمان — با منصب تو زیرترین پایه علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یارب بدست آنکه قمر زد دو نیم — تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر — ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا
شهباز در دهان رسول آفریدگار — صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا
ای یار غار سید و صدیق نامور — مجموعه فضایل و گنجینه صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند — لیکن نه چنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی — گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین صاحب سبیل — سرو فتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز ورا که چون شود از دست و رها
دیگر جمال صورت عثمان که بر نکرد — در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست — گر زهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعه خیبر که دست او — در یکدگر شکست ببازوی لافتی

قصائد فارسیه

امید است از کرمت عفو ما عصی
جرمی که بکار بود در خطای خویش
یارا ز عنایت کرمت چشم بر عطا
یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
اولاتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
کاری که بندها نرسانیده در طلب
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
با دولتا اگر بعنایت نظر کنی
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
گر زانکه خیر و طاعت خویش اعتماد نیست
ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل
تا روز اولت چه نوشتست بر جبین
در کوه و دشت هر سبعی صوفئی بود
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ
ما را بنوشدار وی دشمن امید نیست
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
امثال ما به تنگی و سختی بمرده اند
غم نیست زخم خورده را چند ابرا
تا بی‌آسمان و زمین جای عیش نیست

ما در خور تو هیچ نکردیم رهنما
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
دستی و گر نه هیچ نیاید ز دست ما
بردیم روزگار گرامی به ضیعتها
خود دست جز تهی نتواند داشت جز دعا
وانجلت اگر بعقوبت دهی جزا
ور پای بسته بد عا دست بر گشا
بالای هر سری قلمی رفته از قضا
آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا
چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
زیرا که در ازل همه سعدا ند و اشقیا
گر هیچ سود مند بدی صوف بی صفا
صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
گو پای بکش که مال سبیلست و جان فدا
وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
فرعون کامران بد و ایوب مبتلا
ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا
در دی چه خوش بود که جبینش کند دوا
یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

قصائد فارسیه

هزار دستان بر گل سخن سرای چو من که / دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چو حفظ او امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت / بر آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر رایت او را صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
و بار دشمن او را منجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت او را / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وام دار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او / تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد / چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را
ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت / که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را
بخاک پای تو گفتم بیان عشق نگنجد / کران زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم / که تنگ چشم تحمل کند عطای مهین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش / شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

قصائد فارسیه

[illegible]

قصائد فارسیه

آخری نیست تمنای سر و سامان را | سر و سامان از این بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد | عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
هر که را خیمه بصحرای فراغت زده اند | گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جانا از رو | مشنو از در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی | بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد دست امیدی که تراست | چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه آنکس باری | که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یاربا زیست به پست آمده ضایع کردیم | وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی وگرم بنده مخلص خوانی | روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضا فی الموعظه والنصیحه

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست | بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گل است خرم و خندان و تازه و خوشبوی | ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر ورشان | که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجت است عیان را باستماع و بیان | که بیوفایی دور فلک نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهاده است
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
کلید گنج اقالیم در خزانه اوست
بچشم طایفه‌ای گر همی نماید نقش
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد
ز بنگری که آنکه میکند

هر آنکه در طلب ... میبرد باد است
که هر چه حا ...
کسی ...

... بل چشم احول افتاده است
... درون روزی هم او فرستاده است
ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است
بیاد دار که این پند از پدر یاد است
غنیمت است بد ...روزی که تنها داده است
وگر بهر که تو بینی بعاریت داده است
نه در خرابهٔ دنیا که محنت آباد است
که زیر پای تو همچون تو آدمی زاد است
که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزاد است

فی صفت الربیع

...ابر خاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست

قصائد فارسیه

ورق خوبی معشوق زهم بر گردید / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بشه صبر جهان غارت کرد / که چو باز از حرم راز صبا برخاست

سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی / که قلم البته از دست تو سودا برخاست

فی الموعظه

ترا ز کوی اجل بی قرار خواهد بود / قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

اگر تو ملک جهان را بدست آوری همه / مباش غره که ناپایدار خواهد بود

بمال غره چه باشی که یکدو روزی چند / همه نصیبه میراث‌خوار خواهد بود

ترا بتخته تابوت برکشند از تخت / اگر ترا خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنج لحد بساط بباید خفت / تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی / دمید بر سر خاک تو خار خواهد بود

نیازمندی یاران ندارد سودی / مگر عمل که ترا یار و یار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد / بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد / بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود

بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ / که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود

چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی / که حال تحیر ان سخت [illegible] خواهد بود

بهشت میطلبی از گنه بپرهیزی / بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود

گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن / ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود

بساز چاره رفتن چو سروان رفتند / که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک — شیرینی شهادت ما در زمان شود
یارب مدد به بخش که ما را در آن زمان — قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار — تا از عذاب خشم تو جان در امان شود
فی الجمله روح و جسم ز هم منفرق شوند — مرغ از قفس برآید و در آشیان شود
جان ار بود طیب شود ور زمین فرو — ور پاک باشد او ز بر آسمان شود
آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد — ور بهم ز زیر خانه پر آه و فغان شود
از یکطرف غلام بگرید بهای های — از یکطرف کنیز برآری کنان شود
وز یلتیم گوهر یکدانه را ز اشک — جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شو — اوراد و ذکر آن ز گران تا گران شود
آرند نعش تا لب گور و هر که هست — بعد از نماز باز سر خان و مان شود
هر کس رود به مصلحت خویش و جسم ما — محبوس و مستمند در آن خاکدان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما — وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس — آن خاکدان تیره بما گلستان شود
ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما — آتش ورا و فتنه بجد هم و خان شود
یکهفته یاد ... کم و بیش صبح و شام — با گریه دوست همدم و هم داستان شود
حلوا ... صحن شب جمعه چند بار — بهر ریا بخانهٔ هر گور خوان شود
وان سیم و زر که از و عده دست ما — خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود
میراث گیر کم خورد آید بجستجو — بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام — در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

قصائد فارسیه

قصائد فارسیه

این کار دولت است نداند کس این سخن | سعدی که افتد بخت خلد جهان شود

فی حمد الله سبحانه و تعالی

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف | از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

فی المنقبه

چو مرد رهرو اندر راه حق تا بمقام او / وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد و قسام کردار سر و پیش و لب بهم / بهر حرفی که پیش آید تبارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت تا در آنکس روی بر تابد / که در راه خدا چون گوی بی سر تا سر قدم گردد

بسم بگران سلطان در این میدان کسی باید / که پیشانی کند چون تیغ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای که فردا / عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد

مسکین گر ظلم جباری کم آزاری ستم بیند / ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد

در این گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل / که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد

بسی ای آهنین دل تا باری که گشتی گمان / بسی آیینه گیتی نما و جام جم گردد

نگاه بوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن / که محرم گر شوی دانسته حقایق را حرم گردد

کنار بسگهه این سنگست ورده مانده از بر او / چنین سنگی که در وابر سلاسب ندم گردد

عمی چو رکو شاد بهای بی اندازه آنجا / چو سعقلان مرو دنبال آشنا و سی که عم گردد

خداوندان ملک فتح و کسر و شمشان را اگر گوی / پریشان گشت احوال بر ما نیز هم گردد

ولت را هو یه بر و ذرتا عین الیقین گردد / تمنت را زحمها بر گیر تا کنز الحکم گردد

و رو منت حرص بگذار که زر بر دو شیان پا / شکم خالی چو نرگس باش تا وستت درم گردد

خداوندا گر افزایی بدین حکمت که بخشیدی / مرا افزون شود لیکن از ملکت تو کم گردد

فنا و اندر تن خاکی ز ابر بخشت قطره / مدد فرما بفضل خویش تا ابر قطره یم گردد

امید رحمت آری خصوص آن را که در خاطر / ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد گر ثنای بفضل او بر خاک هر خاطر / که بار و قطره در حال دریای نعم گردد

قصائد فارسیه

[illegible]

مدح الصاحب شمس الدین حسین

[illegible]

همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن / که دائم از پس هر کس کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین / که گنج اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نکو صفت نه تکلف خصال و ولی دین / سپهر مجد و معالی سپهر دانش و داد
توان برادر صاحبدلی که نادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دوست قسمت نیست / ببین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید / بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق / خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو هم زبان یکی کن بصدق دل گوئی / که آفرین خدا بر روان سعدی باد

ملکانه وصال ارباب کمال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد / یا ز بیهوشی و مستی بخبر باز آمد
دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش / همچنان یاوگی و تن بخطر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز سیلاب غمت چون بگریخت / عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود / همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان میبود / گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو ماند / که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد

قصاید فارسی

[illegible]

جمال الاسلام [illegible]

شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
که بر عوج عنق ماند و بر عاد و ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
دولتش دیر نماند که کفور است و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
کاین دو بنیاد بهستی ماند و دیگر همه دود

همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر نه همچون داود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد نه پسندد سره باشد منقود

ور حسود از سر بغض حدیثی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

آیه در وصف نیاید کرم و اخلاقت
ور بگویند و چو بیش نتوان گفت حدود

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست
که نزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بمانند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد و عدد رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیراز اند
که زیر بال همای بلند پرواز اند

بسوز کار همایون خسرو عادل
که گرگ و میش بدوران او بهم آواز اند

ایضا فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

قصائد فارسیه

به تیر غمزه اگر صید دل کند نه عجب — که ابروانش بتحقیق بکمان ماند
خط مسلسل شیرین که می نیارم گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که بارگاه رفیعش باسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او — ز تیر حادثه در بازوی امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز — که زین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت — که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
تو آن جواد زمانی که از دو حاتم زحام — درست شربت شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب نظریست — ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا به حاتم طائی مثل زنند و خطاست — گل شکفته که گوید به زعفران ماند
من این غلط نپسندم برای روشن خویش — که دست و طبع تو گویم به بحر و کان ماند
جلال و قدر تو نعتت کجا و وهم کجا — من آن نیم که درین موضعم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت — حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیستی غایت امکان ازو دریغ مدار — که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
بر غنیم دشمن بدگو و راز غمز نهان — که دزد دست ندارد که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفت الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

قصائد فارسیه

قصائد فارسیه

این همه از اول آثار جهان افزون است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب / وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نقش‌بندان قضا و قدر شیرین‌کار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که بشیرینی و لطف / کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی / حب خشخاش کند در عسل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

گر چه بسیار بگفتیم درین باب سخن / اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

قصائد فارسی

سال دیگر را که میداند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکو میکن که حق / دوست دارد بندگان حق گذار
لطف او لطفیست بیرون از حساب / فضل او فضلیست افزون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر / تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا برد نام نکویت در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن / وز دعای مردم پرهیزگار

چو ناکسان بدر خانه چند بینی خوار
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازان درخت چو بلبل بدان درخت چرا
بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار

زبون لگدخور واژگاه و خر لعبت آن
که ساکن است نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آرند
ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار

مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بسته یکی کز غمش بگیری زار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی
بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار

مثال اسب والاغند مردم سفری
خر چشم بسته و سرگشته هیچ گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را به فکر فگار

چو طاعت آری و خدمت کنی و کشتا...
چرا خسیس کنی نفس خویشتن مقدار

خشک کسی که بشب در کنار گیرد جفت
چنانکه شرط وصال است و بامداد کنار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری
گناه دست که برخود گرفته دشوار

هر آنکه میوه شیرین بدست می آید
چرا نشانم تخمی که تلخی آرد بار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است و مرکب سوار

مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
وگر نه دوست بدار و تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار

اگر ز دیدن تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیست بیدق عیار

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه میبرد طرار

قصاید فارسیه

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق | چنانچه گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و | چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید | ولت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست | رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن | که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
وگر بگویی که من ترک عشق خواهم گفت | که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
به بحر طبع تو امروز در معانی عشق | همه سفینه در میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی نه بصورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی | که عاقلان نکنند اعتما د بر پندار
که گفت میوه زن از میوه میکند پرهیز | دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراخ حوصله دست کرم نتواند | که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
تراکه مالک دینار نیستی سعدی | طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یکغزل باقیست | تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار | چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
بآفتاب نماند مگر به یک معنی | که در تامل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش | مثال صیقل از آیینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبایی | نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار

قصاید فارسیه

قصاید فارسیه

اگر به همه عالم نهاده گردن طوع / بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد / که قصد باب معالی کنندش از اقطار

چو کعبه در همه آفاق گشته باید / که اهل فضل طوافش کنند چون پرکار

قلم همین یلیش چو گرم رو مرغیست / که خطا برد و مسیدم زبند و تتار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت / چنانکه میرود آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تا چنین بزرگ نشست / هنوز هست رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفته سر / وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار

مراین یگانه اهل زمانه را یارب / بکام دولت دنیا تمتعش بسیار

که میبرد بنجداوند منعم محسن / پیام بنده نعمت شناس شکرگذار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی / نه مرد اسپ دوانیدنم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی / که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار

چو بندگی نتوانم هستی بجا آورد / بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوه طاوس شوخی کردم / بچشم نقص نه بینند اهل استبصار

که من بجلوه گری پای زشت میپوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بسوق صیرفیان نقد حکیم را آن به / که بر محک نزند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست / که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت / نگاه داشته از نایبات لیل و نهار

حرف الزاء فی مدح الشیراز

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
که بار ایمنی آرد نه قحط و جور و نیاز

نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم
که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی
که کعبه بر سر ایشان همیکند پرواز

بذکر و فکر عبادت بروح شیخ کبیر
بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیکمردان را
ز دست کافر بد دین و کافر غماز

بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا
که دار مردم شیراز در تنعم و ناز

هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام
بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز

که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید
که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

فی لیلة القدر

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز
ز خویشتن بکنی ای پسر بحق پرداز

مگر ز مدت عمر آنچه هست دریابی
وگرنه آنچه بغفلت گذشته ناید باز

چنان مکن که به بیچارگی فرومانی
کنون که چاره بدستست در بست چاره بساز

ز عمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد
گرفت دریغ نیاید بغفلت اندر باز

چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس
شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز

مگو شبی بعبادت چگونه روز کنی
که دوست را نتوان یافت بشب وصال دراز

حرف الشین فی النصیحة

وقصاید فارسیه

فی موعظة والنصیحة

تو انگری نه بمال است پیش اهل کمال
که مال تا لب گورست بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم درین منزل هلاک مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که مرداید
وگر بقهر چنان خورد میکند که سفال

بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که هیچ روز مکر میبرد و باستعجال

برفت عمر و نرفتیم شهرها را داد
براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیرست و روز طاعت نیست
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذر است و وقت بیداری
برآورد دست دعائی و روی خاک بمال

وصال حضرت جانان قصد مبارک باد
که دیر و زود فراق افتد اندرین اوصال

بشیر بار کنه کام بر نمیگیرم
که زیر بار بآهستگی رود حمال

چنان شد است که دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال

نداف آب وجود ضعیف انسان را
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون هوای اهل مهر و کبوتر نفس
که دست جور زمانه نپر گذاشت نه بال

چنان شدم که بانگشت مینمایندم
نماز شام که بر بام میروم چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

قصائد فارسیه

فی مدح الصاحب علاء الدین الجوینی

که هیچ منقطع است از سرادقات جلال

قصائد فارسیه

فی مدح صاحب علاء الدین الجوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
بصورتی ندهد صورتی است لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت
بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل

از آنکه من ببابل درو گرفتارم
هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند
خطا کنند سفیهان بوعده ای عاقل

ندانم از چه گلست آن نگار زیبا لی
که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل

بدین جمال ندارند حسن و شیرینی
چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

ز خال مشکین بر خد احمرش گوئی
نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

سر عزیز که سرمایه وجود منست
فدای خاک وی ار قاطع است گر واصل

ز هرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
ز دوست بگسل و از هرچه در جهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
مگر تو نیز فرو مانده ای درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا
فرو رود که نبینند تخته بر ساحل

جهانیان بمهمات خویش مشغولند
مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع
که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک
وگر به تیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
که دل بسر رود ای ساربان ازین منزل

شتر بجهد و جفا برنمیتواند خاست
که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بخون سعدی اگر تشنه حلالست باد
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد … برفت باز ره و پیش دهشت عاجل
امید هست که در عهد جود و انعامش … چنان شود که منادی کنند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم … که همچو بحر محیط است بر جهان شامل
هزار سعدی اگر وامیش ثنا گوید … هزار چندان مستوجب است و مستاهل
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام … خدا پراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگهدار و خیر کن امروز … ببوی رحمت فردا عمل کند عاقل
کسی که تخم نکارد چه و حاصل بردار … بپاش دانه عاجل که برخوری آجل
تو نیکبخت شوی در میان و گر نه بسست … خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند … که در مواجه گویند راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت … دعای خیر کنندش چنانکه در محفل
بنای ملک نهاده است بر سلامت عام … چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین … مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

فی ذکر توبهٔ امیر سیف الدین محمد

شکر و فضل خدای عز و جل … که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان و دولت و ملک … خانه تحویل کرد و خرقه بدل
دیو نفس از راه معرفت میبرد … ملکش بانگ زد که لا تفعل
نیکبختان برحمت ماضی … نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست … نام زشت و خمار و جنگ و جدل

قصائد فارسیه

فی مدح اتابک

قصاید فارسیه

عمارت با سرای دیگر انداز / که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعی است / که کوته باز میباشد و دائم

و یا برف گدازان بر سر کوه / کزو هر لحظه جزوی میشود کم

تباه خاکا بزیر پای نادان ٭ / که گر بازش کنی وسنیست معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر / نه هرگز چاه پر گردد به شبنم ٭

زگل فرزند آدم خشت گردید / نمی خسبد دل فرزند آدم

بسیم و زر نکونامی بدست آر / منه بر سیم که برگیرندش از هم

فریدون را سرآمد پادشاهی / سلیمان را برفت از دست خاتم

نه شیشی بیشتر دوران گیتی / که آنرا تا قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار / محال است انگبین در کام ارقم

بنقل از اوستادان یاد دارم / که شاهان عجم کیخسرو و جم

زسند بر سینه فریاد خواهان / چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بکر آیند بسیار / هلاک آید روان در حلق ضیغم

وما من ظالم الا و سیبلی ٭ / وان طال المدی یوما بأظلم ٭

سخن را ردی و صاحب دولت است / نگویند از حرم الا محرم

حرامش باد ملک و پادشاهی / که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس زشت زیبا کی توان کرد / وگر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و ریش اند ٭ / به نیزه شیر بربسته است پرچم

سخن شیرین بود پیدا کمن را / ندانم بشنو ولولؤئی اعظم

ولہ ایضاً

تقابل گرش روی نیکخواهان راست — بخدمت قدمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران — بر آستان جلالت نمانده جای قدم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او — هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوش است بر دل آزادگان جراحت دو — بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود — الم خوش است باندیشه شفای الم
وگر خلاف نباشد میان آتش و آب — دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم
ز سایه علم شیر پیکرت نه عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیده دشمن نشستوا ندوید — که دوستان همه شادند کو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او — اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بجز عدل و رحمت شتاب مکن — که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد — دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنانکه عدل تو مشتاق بود دولت ملک — که تشنگان بفراتند و پیادگان بکرم
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین — زوند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار مملکت ماند — بجز کوشش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار — نماند و تا بقیامت بود بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک — شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند — که جز حدیث نماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

قصاید فارسیه

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق

[illegible] صدر جهان و صاحب صاحبقران [illegible] روی زمین [illegible] ای آفتاب [illegible]

قصاید فارسیه

[illegible]

ایضاً فی مدحه علیه الرحمه

[illegible]

هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت
ننهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه نگردیش روزگار
گر سر به بندگیت نهادی بر آستان

گنجشک را چو اندر روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید به آشیان

گردن کشان قصر بباطل نمیزنند
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان

هر نوبتی نظر به یکی میکند سپهر
هر دولتی زمین به یکی میدهد امان

بینی نشان که دولت باقیست سرو را
کهن پای عمر گاه بهارست و گه خزان

ای پادشاه روی زمین دور آن تست
اندیشه تقلب دوران کن و زمان

چون کام جاودان متصور نمیشود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج مینهد
مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان

یارب بتو هرچه رای صوابست و فعل خیر
اندر دل وی افکن و بر دستش بران

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد
کز پارسی برند به تاتارش ارمغان

بیهوده بر بساط زمین این سخن رفت
مردم بگیرند که خود میرود روان

سعدی ولاوی و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خورده‌دان

گر در عیار نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که مس بدر آید بامتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
دانند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم
فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

[illegible]

چنین

وقصائد فارسیه

چنین درخت نروید به بوستان ارم | چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد | بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بسکه دیدهٔ عشاق در تو حیرانست | ترنج و دست بیکبارگی برد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست | که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمیگنجد | لب و دهان نتوان گفت درج و درّ ثمین
اگر مقابله دیگر باره در جهان آید | چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
باب زر نتواند کشید چون تو الف | بسیم حل ننویسد بسان ثغر تو سین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر | بگو از آن لب شیرین حکایت شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر | نمیبرد خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی | که زین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی آید | مرا سری که در آستان تست بر بالین
میان خط من و دشمنانت فرقی نیست | منت بمهر همی میرم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین نبخشایی | چه لازمست که جور و جفا برم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم | که در پناه او نیست جور بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف انام | پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدا | مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او | چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رافت او | بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدزد و رعایت عدلش | دهان گرگ بدرد دهان شیر عرین

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین

که میبرد به عراق این بضاعت مزجاة
چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین

ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد
که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین

چه لایق گلستان است باد و بهار
که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین

که نشر کرده بود شعر من در آن مجلس
که برده باشد پای ثری بعلیین

بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا
بعمر خویش نبوده است اینچنین تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند اخسر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو بیدبن که نشاور شود به پنجه سال
به پنجه روز سبالاش برزد و یقطین

ز روزگار بجسم چنانکه نتوان گفت
بجا کیای خداوند روزگار رهین

بلی بیک حرکت از زمانه خورسندم
که روزگار بسر میبرد و بشد شلین

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسی که بقینش بود بروز یقین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
دعای دولت او را و ساکنان آمین

همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد
بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین

برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا
همیشه حشمت زفت معین و بخت معین

بتخت بر بنشسته معینان دولت همه سال
تو گوش کرده به آواز مطربان حزین

سپاه و حشمت اندر جهان وگر باشد
نه زندگانی در سجن و مرده در سجین

دوام عیش تو باد و پس از هلاک عدو
چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم حزین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
بر آسمان شده و ز دشمنان زفیر انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

قصائد فارسیه

بگاه چمن از رنگ و بوی بازگشت ... هزار طبله عطار و رخت بازرگان
بهار میوه چو لؤلؤ و ناز پرورد است ... که تا بلوغ و بهی برگسیده از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند ... که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
زمان منقل و آتش گذشت و خانهٔ گرم ... زمان برکه آبست و صفهٔ ایوان
بساط لهو بچیند از و برگ عیش بنه ... بزیر سایهٔ رز برکنار شادروان
تو گر برقص نیائی شگفت جانوری ... ازین هوا که درخت آمده است در جولان
ز بانگ مشغلهٔ بلبلان خاموش است ... شگوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن ... که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی ... که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت ... کدام سرو ببالای لعبت در بستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را ... بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود ... مقر عیش بود سایبان و سایه بان
تو کز آفتاب نترسی بهیچ سایه مرو ... مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم ... سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین ... علای دولت و دین صدر پادشاه نشان
که گردنان اکابر بتخت فرمانش ... نهند بر سر و پیش سر نهند بر فرمان
اگر حسود نه راضی است گو برشک بمیر ... که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نتافته است چنین آفتاب بر آفاق ... نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بلند سایهٔ قدرش چو جای فهم و قیاس ... فراخ مایهٔ فضلش چو جای حصر و بیان

قصائد فارسیه

نخواستم دگر این بار عشق پیمودن | ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

تجدید مطلع

ترا که گفت که بر قع بر افکن ای فتان | که ماه روی تو بازار بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست | ز شرم چون تو پریزاده میشود پنهان
بدستهای نگارین چو در حدیث آئی | هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | کسیم بجز تو ای دلستان نداد نشان
الیا بلعل تو با هر که در حدیث آید | بر استی که زجنبش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش | دوای درد ویست آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت مینمایندت | من از تعجب انگشت شکر بر دندان
ز خلق گوی لطافت ربوده امروز | که دل بدست تو گوی است و زخم چوگان
چنانکه صاحب عادل علای دولت و دین | بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان
جمال عالم انسان عین اهل ادب | که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست | که تیر و هم بدو آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم | که سعی در همه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد | ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او | مثال قطره دجله است و دانه عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید | که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی | من این شکر نفرستادمی بخوزستان

قصاید فارسیه

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب	وزین دو در گذری کل من علیها فان

فی مدح صاحب السعید شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالیده فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا آنچنان
کز ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از عاقلین

کاش ابن مقله بودی در حیات
تا بمالیدی بخطت بر مقلتین

ور تو نتوانگفت چندین اوصاف نیک
ور کسی گوید جز این میلست و مین

ای کمال نیکمردی در تو ختم
نیکنامی منتشر در خافقین

عالم و عادل امیر شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

کز بهای طلعتش چون آفتاب
میدرخشد نور بین الحاجبین

ماه و پروین را نکرد و قدر او
همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنکه بیرون از ثنا و حمد او
بر سخن دانان بسی غبن است و شین

عقل را پرسیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام یابد گفت این

پنجه شیران بیازد گردن شیر
ور هزاران نکر دارد بو الحصین

آنکه چندین منت از وی بر من است
چون نگویم شکر او و اشکر وین

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرفة عین

تا بگردون بر درخشند اختران
تا بگیتی بر بتابد نیرین

قصائد فارسیه

خدای عز و جل راست ملک بی پایان

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست | اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

فی صفت الربیع

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
عقل و طبع خیره شد از صنع رب العالمین

با جوانان برگرفتم راه صحرا بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نه بینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین

آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ
میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم
زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بیک بو پیرهن
بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکشد
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سر خوش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

در وصف محبوب

یا رب این رویست یا برگ سمن
یا رب این قد است یا سرو چمن

در سمن کس دید جعد مشکبار
در چمن کس دید سرو سیمتن

صعب مشتاقیم پیمانی بکن
سخت مجروحیم پیکانی بکن

گر دل ما داری اینک جان و دل
ور سر ما داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست
بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن

قصائد فارسیه

قصاید فارسیه

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیشتر از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان — الا بزیر سایه همچون همای تو
انوشیروان و حاتم طائی که بوده اند — هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
مشهور در نواحی و مشهور در جهان — آوازهٔ عقوبت و خوف و رجای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در امان و زمان سلامت است — از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند — پروردگار خیر دهاد جزای تو
شکرت مسافران که بآفاق می‌برند — گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم — چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق — الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال — بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از مراد — تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد — عالی بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش — کو روز و شب نطلبد جز رضای تو

فی مدح سلجوق شاه

بطاعت و انصاف و عدل و عفو ...
تا هست راحت و امن و مزید و رفعت جاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی
نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

سلطان بدآموز را سخن مشنو — که در سال ... بکام نیکوخواه
دعای زنده ولانت رفیق باد و قرینا — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصایح و مواعظ

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از او مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل میبرد و لغالبا اندرو چادری
او دست را که خلق جهان سحر اند و بر بند — ور چه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی کمان مهر که بسر پنجه بسته و زور — با نفس اگر برائی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی هنر ببین که از گربه کمتری
بشتاب تا نیفکندت سروی نفس — در ورطه که سود ندارد دست شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدت از بی بصارتیست — ای بد معاملت بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص — نزدیک عارفان حیوان محقری
بس آدمی که دیو بشتی غلام اوست — در صورتش نماید زیباتر از پری

قصاید فارسیه

[illegible]

ایضاً

قصاید فارسیه

فی المواعظ

امروز غره بفصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر عقل و نکولی و عذری بیاوری

در صدد سزا رعذر بگوئی گناه را
مرشدی گروه را نبود زیب و زیوری

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت
عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن
گر بهتری بمال بکوبی بر ابری

ور بی‌هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار و اگر گاو عنبری

فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش
این بهر و قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ اینک از در آئی و ما نشستیم هیچ
لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراغی و کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگور عزیزان گذر بود
از سر بنه غرور و کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار
در هم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
مسکین بخشت بالش و خاک بستری

تسلیم شو گرائی مستیز که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
تو کیستی که به ز خداوند پروری

گر مقبلست گنج سعادت برای اوست
ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

بیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
طغرای نیکبختی و منشور بداختری

آنرا که طوق مقبلی انداز ازل خدای
روزی نکرد چون بکشد غل مدبری

[illegible]

قصاید عطار

ور نه تمکین این عنا سبی | ور نه بیهوده ای این خلا بی
ور بنعمت شریک قارونی | ور بقوت عدیل سهرابی
ور همه تیر شو که سنگ سیاه | زر خالص کنی بقلابی
ور پری زادی ور گذر سی | ور ببشو خی چو برق شتابی
ملک الموت را بحیله و فن | نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است | گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبداء و مرجعت این است | نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور | ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود | ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار | تو مگر مرده نه در خوابی
بر خلایق فریفته این سیم | که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این رحمت کهن | که تو پیچان برو چو سیلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت | بر سر ما سپهر دولابی
تو همیز بعقل و ادراکی | تو نگردی بجاه و اسبابی
ابلهی صد رهی دو هیبا | گر بپوشد حریر عنابی
نقش دیوار خانه تو هنوز | گر بهین صورتی و القابی
ای بدیوی نفس حریص | تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن | که تو در اصل جوهر نابی
دست و پائی بزن بچاره جهد | که عجب در میان غرقابی

وله ایضاً

قصاید فارسیه

ورم بجور ستانان زر برنجیده — بنای خانه کنانند و بام قصر آرای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد — بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بجوز مجلسش از نالهای دود آمیز — عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملک و یاور دین — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک — تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همت است چه حاجت بگرز مغفر کوب — چو دولت است چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل من این خلق پادشا باشند — که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
سماع مجلست آواز ذکر قرآنست — نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که رخت سرای آخرت است — نه عود و سوز بکار آیدت نه عنبر سای
الف نیاز بنیجی برگشای و همت بند — که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
براوفتند بدان لاجرم که در حبس است — که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
هر آنکسی که بآزار خلق فرماید — عدوی مملکت است آن بکشتنش فرمای
بکام دل دشمن نشیند آن مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی — دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد — بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز — که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای

قصاید فارسیه

ن روز شادی

شکوه لشکر و جاه و جلال و مال هست | ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها بشب آورده براحت نفس | چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که مثل اهل دل آب حیات در ظلمات | دعای زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنت در زمین دنیا داد | ز بهر آنکه در او تخم آخرت کاری
بقای مملکت اندر وجود یک حرف است | که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
ببندگی سر طاعت بنه که بر پای | برفعت از سر گردون کلاه جباری
بدولت علم دین حق فرشته باد | بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد | بجز و بان فرنگی و مشک تاتاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود | رواست گر همه عالم گرفته انگاری
بهر نیک و بد چه بباید گذشت از این بستر | که نام نیک بدست آوری و بگذاری
صراط راست که داند در آن جهان رفتن | کسی که خو کند اینجا براست رفتاری
جهان ستانی و لشکر کشی چه مانند است | بکامرانی و درویش در سبکباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند | بزرگتر ملک و کمترین بازاری
و این گدا بشل نیکبخت برخیزد | بر آن امیر اجلش و هند سالاری
ترا که رحمت و دادست دین بشارت باد | که هیچ دشمن کفار حمله بر داری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد | که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

فی مدح الملک المرحوم عز الدین یازی

بجرمی و کبیر آمدی و آزادی | که از صروف زمان در امان حق بادی

قصاید فارسیه

مرا ملامت دیوانگی و سرمستی — ترا سلامت پیری و پای بر جایی
شکوه پیری بگذارد و علم و فضل و ادب — کجاست جهل جوانی و عشق برنایی
چو بانقضا داجل بر نمی‌توان آمد — اتفاق نیکند گر بدی و دانایی
نه زان چلیپ الیس از کنار من رفته — که بعد از رو منصور شو و شکیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم — بر آستین تنعم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی — چنانکه مشک بیاورد بر سمن سایی
اگر ز باد فنا ای پسر ببیند پشتی — چو گل بعمر دو روزه غرور رعنایی
زبان رفته نخواهد بگریه باز آمد — نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
نه دوخت جامه کامی بقد کس گردون — که عاقبت صیدت نکرد یکتایی
چو خوان نعمت بهم زند بینا کامی — زمانه مجلس عیش بتان یغمایی
چو تخم خرما فرداست پایمال کنند — وگر بسروری امروز نخل خرمایی
برادران تو بیچاره ور شتری رفتند — تو همچنان ز پس گبر بر سر پایی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم — ضرورتست که روزی بگل بر اندایی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده — بهیچ روز که در عیش و در تماشایی
دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم — بترکه با سگ بدنفس هم تو بر نایی
اگر تو دل مؤمن چو موم نرم نهاد — تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید — درست شد بحقیقت که مردم آسایی
وگر بجهل بر فتی بعذر باز بپای — که چاره نیست بتروان شکسته پیرایی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن — چو روزگار به پیرانه سر ز رعنایی

[illegible]

سعدیا دعای جز دعاگویان چه بلی

دگر

قصاید فارسیه

دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
آنکه که سر بیالش گور بر نهند باز
ببا از خدای هر چه تصور کنی بعقل
خواهی که رستکار شوی راستکار باش
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
هرگز به نخورد ز حیات کشتنی
نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم باش
گر من سخن درشت بگویم تو نشنوی
حق گو برازبان ملامت بود دراز
نور است باش تا دگران راستی کنند
خاطر برای وسوسهٔ دیو نفس را
تا هر چه گفته باشی از خیر در حضور
این شکر بکه من که بکنجش نظیر نیست

آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
من خود باختیار نشینم بمنزلی
امروز خانه کردن و فردا تحولی
از من چه بالشی که بماند ز محفلی
با چارش آخر است بیهوده جنبش گراولی
با عیب جوی راز سپرد بر تو مشکلی
پس واجبست در همه کاری تأملی
ور فی المثل بسر نشود حل مشکلی
با گفتگوی خلق نباید تحملی
که که چنان بکار نیاید که حنظلی
باری که بند و خری افتاده در گلی
خرم کسی شود که از سوت غافلی
ترتیب کرده اند ترا بنیه محملی
بعد از آینه شد از زنگ صیقلی
حق نیست آنکه گفتم اگر هست گو بلی
والی که بی ستاره نرفتند است چه دولی
شاید که این سخن بنویسی بهیکلی
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
مردم مخوان اگر بهش جز بمقبلی

ایضاً

[illegible]

[illegible]

چو همسریش نبینم بناقصی نه هم
به درم سر همت فرو نمی آید
من آبرو نمی خواهم برای نان دادن
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
نزا که همت و اخلاق و فر و بخت است
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد

خلیفه زاده بتحمل چرا کند خواری
به بسته ام وز دکان زنجیر بیداری
که پیش طایفه مرکب به کیمیا ری
که هر چه داد با ضعافه آن بسزا داری
بهر چه سعی کنی دولت و بهیاری
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

من نوادر نکات طیبة فی المراثی

دل شکسته که مرهم نهد و کر بارش
خدنگ درد و فراق اندرون سینه خلق
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرد
دکان مرده بمعنی همین سخن گوید
که زینهار بدنیا و مال غره مباش
چه سود کاسه زرین و شربت مسموم
بس اعتماد مکن بر دوام دولت هر
نظر بحال خداوند دین و دولت کن
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون

یتیم و خسته که از پای بر کند خارش
چنان بخست که بر جان نشست سوفارش
چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
نخواهدت به ضرورت گذاشت بگذارش
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
که آزموده خلق است خوی غدارش
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
نهاد بر سر تربت کلاه دستارش
وفا و عهد ندارد و به دوست مشمارش

فی المراثی

[illegible]

بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام — دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیکمردان کز چشم بد بپرهیزش — بپرستان که زنار دستان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل — درست باز نیاید حساب پرگارش

وله ایضاً

باتفاق دگر دل بکس نباید داد — زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد — طلوع اختر سعدش هنوز دل میداد
امید امن و سلامت بگوش دل میگفت — بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود — که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل — نه آن حدیث که هرگز بدر شود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک — وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس — که هرکجا که سریریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین — همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست — نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه بازید و بی وفائی کرد — عجبتر آنکه نگشتند هیچ ازو استاد
درین خلاف ندانم که ملک شیرین است — ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد
ز مادر آمده گنج و ملک و خیل و حشم — همیروند چنان کامدند مادر زاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

فی المراثی

وله ایضاً رحمة الله

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش … که تند باد اجل بیدریغ برکندش
بدوستی جهان هرگز اعتماد مکن … که شوخ دیده نظر با کسی است هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار … بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
بفر و سعد ابوبکر سعد بن زنگی … که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست … بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک … درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم دگر دعای عدو … کنون بگویم اگر نیست ناپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آورد … بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وله ایضاً رحمة الله

وجود عاریتی دل در او نشاید بست … جهان که مرهم دل بود و جان بتن بگسست
اگرچه هزار رواج در کشاکش نزع … همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مجموع هم ملامت نیست … که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نبینی العجب در باغ … که چون فرو رود آتش چه شاخ بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی … که بامداد قیامت در او توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد … بر آب و باد کجا اعتماد کس بستست
چو لشکری که بکوچش آید نوای رحیل … که خیمه برکن و آخر هنوز سنگ نبست
تمام عمر چهل سالگی و پنجه را … بزور دست طبیعت کشیده گیر بشست
گر انگبین و هدیست روزگار غره مشو … که باز در دهنت همچنان کند که کبست

فی المراثی

بند دوم

[illegible]

بند چهارم

پس از گلچهره خوبان گل مباناد
پس از گل در چمن بلبل مخواناد
[illegible]

فی المراثی

[illegible]

بزرگان چشم و دل در انتظارند
عزیزان وقت و ساعت میشمارند

غلامان در و گوهر میفشانند
کنیزان دست و ساعد می نگارند

ملک خان و سیاق و بدر و نثر خان
بر هواران تازی بر سوارند

که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
بایوان شهنشاهی درآرند

حرم شادی کنان بر طاق ایوان
که مروارید بر تاجش ببارند

زمین میگفت عیش خوش گذاریم
از آن پس آسمان گفت ار گذارند

امید تاج و تخت خسروی بود
ازین غافل که تابوتش درآرند

چه شد پاکیزه رویان حرم را
که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن زیور و روی
که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمی شاید که فریادی ندارند

بلی شاید که مهجوران بگریند
روا باشد که مظلومان بزارند

شنیدم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخون است

بند سیوم

برفت آن گلبن خرم بیادی
وریغی ماند و فریادی و دادی

زمانی چشم عبرت بین بگفتی
کزش سیلاب خون باز ایستادی

نشاید گفت دوران زمان را
نخواهد پرورید این سفله رادی

نیارد گردش گیتی دگر بار
چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاشکی مادر نزادی

[illegible]

ملک دنیا را چه قیمت حاجب ایشان از خدای — گو نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی بما آباد دار — در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد — آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصاف گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او — زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بحر و برش واعیان دوستند — گاه گاهی هزاران آفرین بر جان نشار جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی — رایتت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

ملمعات

وقتها گاهی برآسوده ی نشستم — قال مولائی بطرفی لا تنستم
اسقیانی و دعانی افتضح — عشق و مستوری بنا میزد بهم
تا به مسکینی سلاح انداختیم — لا تحلوا اقتل من القی السلم
یا غریب الحسن رفقا للغریب — خون درویشان مریزای محتشم
گر نکردستی بجورم بیحجه تیز — ما لذاک الکف مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دائما — خواهی اکنون ظلم کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام — لا ابالی ان دعانی او ستم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف — گر خلاف مهر میخواهی بچشم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق — ما حسبت الان الا قد هجم
قتلتنی فی نحو منظوری اقف — تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
از ازل بوده است ما را دوستی — لا تخونو لی فعهدی ما انصرم

ملمعات

ملمعات

الا یا سائلا عنی توقف — فما قلب المعالی عنک سالی
بجیبانت که گر چه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی
الم تنظر الی عینی و دمعی — تری فی البحر اصداف اللآلی
مرکب در وجود من چو جانی — مصور در دماغم چون خیالی
منعت الناس یستقفون عینا — اران استرسلت دمعا کاللآلی
جهانی تشنگان را دیده در تست — چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیک الارادة فوق وصف — ولاکن لم ترو لی ما احتیالی
چو دستان با تو در گیرد چو روباه — که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عینای من ذکراک سیلا — سل الهجران عنی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت — چو بیند آن دو ابروی هلالی
حفاظی لم ازل مادمت حیا — ولو انتم هجرتم من وصالی
ولت سخت است و پیمان اندکی سست — دگر بر هر چه گویم بر کمالی
اذا کان اقتضاحی فیک حلوا — فقل لی ما لعذالی و ما لی
مرا با روزگار خویش بگذار — بگیرد سر زلفش در لاابالی
تزالی ناطقا فی الوجد بیتا — وظرفی ما تری عقد اللآلی
بگویم قامتت زیباست یا نه — همه لطفی و سر تا پا جمالی
وان گفتم سمعتم طول بکشید — حوالیکم فقد حان ارتحالی
چو سعدی خاک شو سودی ندارد — اگر خود خاک کوی در دیده مالی

ایضاً وله

لمعات

بارخدائی که درون صدف — در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه — یعجز عن شأن عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید — بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهماً — عاد و قد کلّ لسان المقال
فهم بسی رفت ندیدش طریق — وهم بسی گشت نماندش مجال
لو دنت الفکرة من حجبه — لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش است — تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه — یحترم العبد و یهمی السؤال
بنده و گر بر کند اعتماد — گر نکند بر کرم ذو الجلال
ان مقالی حِکَمٌ لتعتبر — موعظةٌ تستمع صمّ الجبال
هر که بگفتار نصیحت کند — گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر وادٍ عمیق — تمتحن النفس و تمضی الجبال
گر قدمت هست چو مردان برو — ور علمت نیست چو سعدی بنال
ربّ اعفنی واقل عثرتی — انت رجائی و علیک اتکال

وله ایضاً

آفتاب است آن پری رخ یا ملایک یا بشر — قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
بدّ صبری ما اراه و عقل یا ثنی — ضاد قلبی ما تمشّی زاد وجدی ما عبر
گلبن است آن یا تن نازک نهاد سیمبر — آهن است آن یا دل نامهربانش یا حجر

وله ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ملمعات

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل | گر احتمال ندارم ز دوستان ورق گل
خبر برید به بلبل که عهد میشکند گل | تو نیز اگر بتوانی نه بند بار تحمل
انا المخالص ودی الم اراعک جهدی | فکیف ینقض عهدی و فیم تهجر فی کل
اگرچه مالک رق ره پادشاه بحقی | همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل
فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی | اذا جرحت فوادی لسیف لحظک فاقتل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم | اسیر بندم و درمان تحمل است و تذلل
لا وضحن لسری ولو هتکت ستری | اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
وفای اهل مودت به پیش اهل ارادت | نه چون بقای شکوفه است و عشقبازی بلبل
مثیل بین یدینا ولا متیل الینا | لقد شددت علینا الا م تدعو فاجمل
هر آنکه چشم ارادت بر روی و موی تو باشد | ولیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل
فداک شعرک مسکا اذا اسخذت عبیرا | وحشو خدک ورد وطیب فیک قرنفل
تو خود دگر مثل سعدی نمیکنی که به بینا | که هیچ بار ندیدست که سیر شد ز تأمل

ولہ ایضاً

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی | وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایبا الا ما فی قلبی لدیک فانی | شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای در جهان مفتون بر خط و خال موزون | قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
جار الکفاة لما زم الجمال زم تا | والبیل لها والدمع فی المعاقی
بعد از عراق جائی خوش نامدم هوائی | مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی

[illegible]

فراق نامۂ سعدی عجب کہ در تو نگیرد | وان شکوتُ الی الطیر نحن فی الوکرات

ولہ ایضاً

الیقنبہ قبل السّحر یا ذا المنام
یا سوار عقل بر وار دو سے
ورد می از می ورقدح کن پیش از نکو
زآهنین چنگال شاهین غمت
ساعتی چون کل بصحرا بر گذر
تا شود بر گل نکو رو لی و بال
ورد باغ می پرستان باز کش
یا رب از فردوس کی رفت این نسیم
طوطیان جان سعدی را بلطف
نالۂ بلبل بستی خوشتر است

نوبت عشرت بزن پیش آر جام
طبع شور انگیز را دست از لگام
در خروش آید خروس صبح بام
طوق بر گردن نهادم چون حمام
یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر سرو رعنائی حرام
آتش سودا بآب چشم جام
یا رب از جنت کہ آورد این پیام
شکری ده زان لب یاقوت فام
ساتکینی ساتکینی ای غلام

ولہ ایضاً

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
کتاب بالغ عنی حبیبا معرضا عنی
بگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
خلا لی احبائی و ذو وُدّی حبیبہ انی

بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
ان اصبح مالزیحا الی علا عهدی باقی
کہ خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی

ولہ ایضاً

تعلیم است نباید صفت مشتاقی

ملمعات

صادقی احرق القلب من الاشواق

بسکه گریم در فراق روی خوبت یا حبیب
راح عینی من بکائی راح روحی یا حبیب

تشنهٔ روی تو ام آب حیاتم کی دهی
اسقنی من کاس وجد شرب حبابک یا حبیب

در دو عالم کس ندارم جز تو یار غمگسار
انت علمی انت روحی انت قلبی یا حبیب

گرچه نقصان یافت عمرم در فراق روی تو
زاد حبک فی فؤادی لیس ینقص یا حبیب

عشق تو در جان من چون آتش اندر خرمن است
طول لیلی بهجر قومی مثل عودک یا حبیب

دوستان گویند کز عشقش بپرهیز و صبر کن
یا لقلبی کیف صبری من وصالک یا حبیب

سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد
فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

وله ایضاً

تو خون خلق بریزی و روی برتابی
ندامت چه مکافات این گنه یابی

تقصد عنی بالجور والنوی لیکن
الیک قلبی یا غایة المنی صابی

چو عندلیب چو فریاد همی دارم
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی

الی الغداة وصلتم وتقبحون بخصم
وفی ودادکم قد هجرت احبابی

نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی

اجبتی امر دنی بترک ذکراه
لقد اطعت ولکن حبیب آبی

غمت چگونه بپوشم که دیده بر رو بیست
همی گواهی بر من دهد بکذابی

مرا تو بر سر آتش نشاندی عجب آنکه
منم در آتش و از حال من تو در تابی

من از تو سیر نکردم که صاحب استسقا
نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی

المثلثات

المثلثات

۱۳۰

غزلی

عزیزی گفت هیش هردم منش لیش | که صحبت هم ملال آرد بیش از بیش
تثیر فی فقیر یشتهی الزاد | ولا تحمد غنیا فقد ره زاد
دگر گویند آن قدر و محل بین | تو با سی روستایی در وحل بین
و چه ترشی رو بدی کم تیغ خان فی | نزان مسکین چنبر چین کش چه نان فی
تخالفت الشوی و المفتصل بعده | سل الجوعان کیف الخبز وحده
بس آنرا که چشم از فاقه خوشت | که قدر نعمت او داند که چون است
غورش نارنا چه از حلوا تر است | تن فی کاشکر چن گفت بگرست
اخی یا من تشتهی حول منفصل | عن الحطاب فی دار مقفصل
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان | تو می تندی که در غم نیست بر خوان
چه دانه ای کش تیغ خورد ستی و لقمت | که مسکینی و سرما گسنه خفت است
نجب المال لو جنت قد تمنت | وان خلفت محبوسا ندمت
مند گر عقل داری در سر و هوش | اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
تو آنکه بیضه انبار و رسته | پشیمان کم تخور و ام توشه رشته
صرفت العمر فی تحصیل مالک | تفکر یا معمر فی مهالک
کسی از زرع دنیا خوشه بر داشت | که چندی خورد و چندی توشه برداشت
که بپسندت که خوار و غصه باکشم | که کردم گرد نخوردم یا به بخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس | کمصباح علی قبر المجوس
بگور گبر ماند زاهد زور | درون مردار و بیرون مشک کافور
که زاهد تا دلی گنسه اش مه گو | اگر خدمت کشی در به از تو

المثلثات

وله ایضا

که خیرت بود ازین معنی که آشفت
بگوی رحمت و سعدی با کسی گفت
مرا کاین جنس دارد دختر فکر
کجا عشق آورم بر دختر بکر
از آن فرزند خویش آید پسندم
که در فرزند کس دل می‌نبندم

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی
عاقل نشود به هیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم
بر گریه زنند ریشخندی
ایکاش ز در درآمدی دوست
تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی
یا رب چه شدی اگر برحمت
باری سوی ما نظر فکندی
یکروز بخوان حدیث سعدی
باشد که بگیرد از تو پندی
یکچند بخیره عمر بگذشت
من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ترجیعات

وله ایضا

جان

وله ایضاً

جان داد و درون بخلق ننمود — خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان — از بهر تو در خطر بینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم — صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم — روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی — بر من فکند وگر نینداخت
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

وله ایضاً

هر دل که بعاشقی زبون نیست — وحشی خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را — بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بجلوتم گفت — غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز توکی برآید این دود — گفت آتش غم درا ندرون نیست
عاقل داند که ناله زار — از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم گزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر از تو کنم چه چاره سازم — کارام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضه او چو من زبون نیست
دایم بجهانذ آب چشم — سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و بجفت تا کنون نیست
چون بر رخ روی یار کردم — گفتم نگرش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ترجیعات

وله ایضاً

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

وله ایضاً

[illegible]

زان رفتن و آمدن چه کاویم — می آیی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد — پسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یاد آنچنانم — کم هستی خویش شد فراموش
یاران به نصیحتم چه گویند — بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین در آتش — عیبم مکن ار برآورم جوش
تا چند بود بجان بکوشم — وانگه بضرورتی ازین گوش
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

وله ایضاً

باری بگذر که در فراقت — خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ — گوئی شکر است در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن — باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی — پروانه صفت در احتراقت
تا خود بکدام منزل باشیم — تا خیمه زنیم در وثاقت
تا حضرت صباحی ولیکن — عینی نظرت و ما طاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت — دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را — بیچاره ای گشت ز افتراقت
نه قدرت با تو بودنم هست — نه طاقت آنکه در فراقت

ترجیعات

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک

اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک

بعد از تو بهیچکس ندارم / امید و ز کس نیایدم باک

درد از قبل تو عین داروست / زهر از جهت تو محض تریاک

سودای تو آتش جهان سوز / هجران تو ورطهٔ خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک

سعدی بس ازین سخن که وصفش / دل می ندهد بدست ادراک

گروارچه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک

پای طلب از روش فرو ماند / می‌بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

وله ایضاً

بر بوی جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده صنو

چون میگذری بگو به طاوس / کز جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنم که من صبورم / ور از تو حکایتی است مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در کو

یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون رو

یا متلف مهجتی و نفسی / الله بقیت مختصر السو

زین جور و تحکم غرض چیست / بنیاد وجود ما کن درو

وله ایضاً

ترجیعات

[illegible]

ای سخت دلان سست پیوند | این شرط وفا بود که بیدوست
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ولہ ایضا

در عهد تو ای نگار دلبند
دیگر نبود هیچ مطلوب
از پیش تو راه رفتنم نیست
در هیچ زمانه نیز ناکست
عشق آمد و رسم عقل برداشت
یاد است نصیحت رفیقان
من بنشنم از کسی دگر هست
این جور که میبریم تا کی
چون مرغ بطمع دانه در دام
افتادم و مصلحت چنین بود
مستوجب این و بیش ازینم

این عهد که بشکنند و سوگند
خاطر که گرفت با تو پیوند
همچون مگس از برابر قند
تا در تحال چو تو قند زنند
شوق آمد و بیخ صبر برکند
و اندوه فراق کوه الوند
از دوست بیاد دوست خورسند
وین صبر که میکنیم تا چند
چون گرگ ببوی و شیر در بند
پای بند نگیرد آدمی پند
باشد که چو مردم خردمند

ولہ ایضا

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس | در شهر همی تو میکنی بس

ترجیعات

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

تا آلوده‌ی عاشقان دلسوز ناپخته مزاج می‌شمارد
عیبش نکنند هوشمندان گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود به پای مشتاق تیغی بزنیش گر سر نخارد
حاجت بدر کسی است ما را کو حاجت کس نمی‌گذارد
گویند برو ز پیش جورش من می‌روم او نمی‌گذارد
من خود نه باختیار خویشم گر دوست ز دامنم بدارد
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

وله ایضاً

ای دل تو هزار عهد کردی کاندر طلب وفا نگردی
کس را چه گنه تو خویشتن را بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد از دعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی بجور و بیداد یا قصه عشق درنوردی
ای سیم تن سیاه گیسو از فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید کرده است دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در نبردی
سرپیش گران مکن که کردم اقرار به بندگی و خوردی
با درد توام خوش است زیراک هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات دل موضع صبر بود بردی

وله ایضاً

ترجیعات

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم انگشت نمای آل آدم

[illegible]

احیای روان مردگان را
بر جان عزیزت آفرین باد
محبوب منی چو دیده ز راست
وستان که تو داری ای پریزاد
تنها نه منم اسیر عشقت
شیرین جهان توئی بتحقیق
خوبیت مسلم است و ما را
تو عهد وفای خود شکستی
مگذار که خستگان بمیرند
بی ما تو بسر بری همه عمر
بنشینم و صبر پیش گیرم

بو بیت نفس مسیح مریم
بر جسم بشر لطیفه اسم اعظم
ای سرو روان با بروی خم
بس دل بسپری بکفتا منهم
خلقی بتو عاشقند و منهم
بگذار حدیث ما تقدم
صبر از تو نیست و سلم
وز جانب ما هنوز محکم
وز از تو با نتظار مرهم
من بی تو گمان مبر که بیدم
و ناله کار خویش گیرم

وله ایضاً

گلزار چو کس [...] من نام
انگشت نمای خلق بودم
بر ما همه عیبها بگفتند
با خود زده ایم جام بر سنگ
آخر نگهی بسوی ما کن
بس در طلب تو دیگ سودا

با حسن و جمال آن گل اندام
مانند هلال ازان مه تمام
یا قوم الی متی او حتام
دیگر مزنید سنگ بر جام
ای دولت خاص و حسرت عام
پختیم و هنوز کار ما خام

وله ایضاً

گفتار چو شکر و لبان [...]
یا طبیب فالکی [...] باری
از دو دیده [...] آسمان را

ترجیعات

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ترجیعات

وله ایضاً

بعد از طلب تو در سرم نیست	غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم	وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم	هر چند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آید از در	گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم	جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوشش تا بیابی	میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند	گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاشکی مرا نظر نبودی	چون خط تو در برابرم نیست
حکم همه جهان بگردید	از گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد	اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنبالهٔ کار خویش گیرم

وله ایضاً

ای چون لب لعل تو شکر نی	بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه	جز بر رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم	مثل تو بتا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند	چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در	چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم	وز وصل تو ذره‌ای ثمر نی

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
و دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمت الترجیعات

فهرست کتاب طیبات از نسخه آخر و مطلع هر غزل و عدد صفحات است حرف الالف

ردیف	صفحه	ردیف	صفحه	ردیف	صفحه	ردیف	صفحه	ردیف	صفحه
تو را ما	۲	محمد	۳	سیاه را	۳	با مرا	۴	مرحبا	۴
مارا	۴	صحبت ما را	۴	نام را	۵	گدائی را	۵	چوگان را	۶
روز را	۶	زدست ما	۶	تو زیبا	۶	اصحاب را	۷	تنها را	۷
ریحانها	۷	سازرا	۸	حرف الباء		شکیب	۸	زلف شکیب	۸
از شراب	۹	درباب	۹	صواب	۹	حرف التاء		رطب است	۹
که جنید است	۱۰	بلطافت	۱۰	کرامت	۱۰	در خضاب است	۱۱	پرورد است	۱۱
پاکست	۱۲	بسی افتاده است	۱۲	دهان است	۱۲	دوستان است	۱۳	نگه دیده است	۱۳
دشمن است	۱۳	کوثر است	۱۴	دشوار نیست	۱۴	طاعت	۱۴	بپیداست	۱۵
ایمانت از تو است	۱۵	بست	۱۵	اوست	۱۶	عالم از تو است	۱۶	صحر است	۱۶
کدام است	۱۷	در دست	۱۷	سنگین است	۱۷	حکایت است	۱۷	بر بین است	۱۸
نگارست	۱۸	بر دامن دوست است	۱۸	نشان آدمیت	۱۹	تاب خوشتر است	۱۹	جهانست	۱۹
بستان تغییر است	۲۰	چوگانست	۲۰	هست	۲۰	ملکی نیست	۲۱	شام نیست	۲۱
مهربانت	۲۱	راست	۲۲	ایام نیست	۲۲	بر جان و است	۲۲	بیحاصل است	۲۲
بیار است	۲۳	نمکدانست	۲۳	و سنگ است	۲۳	درست	۲۴	میدان تو است	۲۴
هستی تو است	۲۴	گلرویان نیست	۲۴	سیلاب و است	۲۵	آرمیدن نیست	۲۵	درخون است	۲۵
شکست است	۲۵	اوست	۲۶	سبیل است	۲۶	در سیلاب است	۲۶	آشنا نیست	۲۷
از بوی دوست	۲۷	سلامت بر اخوان است	۲۷	نگار است	۲۷	غیر دوست	۲۸	بیکبار برفت	۲۸
بازار تو نیست	۲۸	ناظر نیست	۲۸	زیادت	۲۹	بر خشم است	۲۹	کاری هست	۲۹
بیمارست	۳۰	حبیب است	۳۰	جهان هست	۳۰	از دوست	۳۰	نیز تو نیست	۳۱
ساخت	۳۱	دگر است	۳۱	دام رفت	۳۱	دوستان نیست	۳۲	حرف الدال	
هوس باشد	۳۲	محمد	۳۳	بر سر آورد	۳۳	دارند	۳۳	میرشد	۳۳
پرانشد	۳۳	ببندید بند	۳۴	نشستند	۳۴	خورند	۳۴	نگزند	۳۵
ببینید	۳۵	خیالش دارند	۳۵	نگرانند	۳۶	به روجود	۳۶	باغ ورود	۳۶
پنهان کنند	۳۷	سماع آورده‌اند	۳۷	هرجا روند	۳۷	دیوارند	۳۷	پرهیزند	۳۸
مبیند	۳۸	جهانی دارد	۳۸	یغما می برد	۳۸	خوش میشود	۳۹	بسر آید	۳۹
مشتاق آید	۳۹	ملکی می آید	۴۰	نتوانند	۴۰	دستانم میرود	۴۰	دیوار شاید	۴۰

	صفحه		صفحه		صفحه		صفحه		صفحه
سود و	۴۱	سر شود	۴۱	نمی باید	۴۱	بگشاید	۴۲	خوش نباشد	۴۲
هوائی نمیزند	۴۲	تا وکی شود	۴۳	صبا رود	۴۳	نظر نباشد	۴۳	کم نباشد	۴۴
نظر نباشد	۴۴	نیاید باد	۴۴	یار نباشد	۴۵	بگفتار و نمیگنجد	۴۵	نبارد	۴۵
تیز میشد	۴۶	قدمی باشد	۴۶	بسر می رود	۴۶	بر فشاند	۴۷	بگیرد	۴۷
عجب باشد	۴۷	بیکبار برآید	۴۷	زیبا میرود	۴۸	باز نباشد	۴۸	کجا رود	۴۸
زبان آرد	۴۸	بر می آید	۴۹	چندین نباشد	۴۹	کدورتی آرد	۴۹	دلپذیر می آید	۵۰
میسپارد	۵۰	بر زمین نباشد	۵۰	باز آید	۵۰	نتوانند	۵۱	بس نکند	۵۱
جان میگذرد	۵۱	مشکل برود	۵۱	معین میگذرد	۵۲	حلوا شد	۵۲	گلستان ماند	۵۲
در آغوش بود	۵۳	زار آید	۵۳	از آن آید	۵۳	خطا نباشد	۵۴	تنها بود	۵۴
بر او بود	۵۴	سر آید	۵۵	نوری ندارد	۵۵	اسرار بگذرد	۵۵	بر نیارد	۵۵
رسید	۵۶	گرانی میکند	۵۶	جدائی میکند	۵۶	بپوشد	۵۷	به تنها نزود	۵۷
گذری بود	۵۷	اختیار کند	۵۸	حرف الراء		نظیر	۵۸	بدست یار	۵۸
زنجیر	۵۹	عطار	۵۹	نور	۵۹	دور	۶۰	روزگار	۶۰
در آغوش یار	۶۰	بی انتظار	۶۱	روزگار	۶۱	کوی یار	۶۱	خار	۶۱
با عبیر	۶۲	در رضای یار	۶۲	حرف الزاء		تو باز	۶۳	جنیز	۶۳
غم ریز	۶۳	درانز	۶۴	پیروز	۶۴	حرف السین		بوس	۶۴
در قفس	۶۴	حرف الشین		ملامتش	۶۵	سزای خوابش	۶۵	پیراهنش	۶۵
فراموشش	۶۶	زد لبش	۶۶	از هوشش	۶۶	وندانش	۶۷	جوشش	۶۷
بازستش	۶۷	مباشش	۶۸	خویشش	۶۸	از آتش	۶۸	نگهدارش	۶۹
جراحتش	۶۹	حرف الغین		فراغ	۶۹	حرف الکاف		برچینک	۷۰
حرف اللام		لن تقول	۷۰	از گل	۷۰	قنابل	۷۱	نه قبول	۷۱
دخول	۷۱	حرف المیم		امید وارم	۷۲	برسیدیم	۷۲	برافشانم	۷۲
در پروازم	۷۳	جهانم	۷۳	پیمان بودم	۷۳	وندانم	۷۴	مرکبانم	۷۴
وگرشدم	۷۴	بدبینیم	۷۵	بشکریم	۷۵	میخواهم	۷۵	من باد پریم	۷۵
نگاه دارم	۷۶	بر بها کنیم	۷۶	نسیم	۷۶	قضا کنیم	۷۷	[illegible]	۷۷
بر بام	۷۷	از بیدم	۷۷	درکشیدم	۷۸	روشنم	۷۸	با دشنام	۷۸
زیبائی روم	۷۹	که شستیم	۷۹	ترسیدیم	۷۹	مینگرشم	۸۰	بسیم	۸۰
بیگانه ام	۸۰	جهان گردیدیم	۸۰	کوی تو باشم	۸۱	اسحارم	۸۱	تشام	۸۱
تماشا نرویم	۸۱	باز کشتیم	۸۲	منشیم	۸۲	خدا بشنوم	۸۳	بنگرم	۸۳

	صفحه		صفحه		صفحه		صفحه		صفحه
سیرو وایام	۸۳	قیام	۸۳	هستم	۸۳	طرحی ندیدم	۸۴	آزمودم	۸۴
می‌ستانم	۸۴	از دستم	۸۵	نشستیم	۸۵	بگذریم	۸۵	خراب افکنده‌ام	۸۶
دور از صنم	۸۶	گردم	۸۶	یار تو باشم	۸۶	بیازم	۸۷	درین بوم	۸۷
انتظار دارم	۸۷	جهان بینوازم	۸۸	بردم	۸۸	بجوشیم	۸۸	نخورم	۸۸
حرف النون		دواکن	۸۹	منزل من	۸۹	سخندان	۸۹	شیرین	۹۰
بستان	۹۰	یاران	۹۰	هجران دیدن	۹۱	خوردن	۹۱	سوختن	۹۱
خندان	۹۱	جوش بکن	۹۲	نهفتن	۹۲	عندلیبان	۹۲	پاسبانان	۹۳
بدامان	۹۳	مستان	۹۳	نتوان گفتن	۹۳	بیداران	۹۴	ونشان	۹۴
بادرسخن	۹۴	ریختن	۹۵	تاتاختن	۹۵	شکستن	۹۵	حرف الواو	
زنجیر او	۹۵	رومی او	۹۶	حرف الهاء		نگاه	۹۶	جهان گشنده	۹۶
تو بدیده	۹۷	پرده بسته	۹۷	می شانه	۹۷	حرف الیاء		وادی	۹۸
خبر بری	۹۸	مریم جانی	۹۸	عنایتی	۹۹	دلبری	۹۹	پادشاهی	۹۹
میزنی	۱۰۰	همی گوشی	۱۰۰	سراندازی	۱۰۰	جهانی	۱۰۱	یکتایی	۱۰۱
ازتن میری	۱۰۱	لذت تخوانی	۱۰۲	بروشنی	۱۰۲	مجالی	۱۰۲	یکتائی	۱۰۳
نشستی	۱۰۲	باده داری	۱۰۳	حرامی	۱۰۴	بپایی	۱۰۴	نازمیکنی	۱۰۴
زورآوری	۱۰۴	بیفکندی	۱۰۵	بیقراری	۱۰۵	نگاه داری	۱۰۵	شاهدی	۱۰۶
بزیبائی	۱۰۶	بدامی	۱۰۶	میدری	۱۰۶	نکوئی	۱۰۷	دلداری	۱۰۷
بنائی	۱۰۷	گذرکنی	۱۰۸	پری	۱۰۸	گردی	۱۰۸	سحری	۱۰۸
بیداری	۱۰۹	نهانی	۱۰۹	ببینی	۱۰۹	میداری	۱۱۰	بدیوانگی	۱۱۰
که بپا سروبها	۱۱۰	صورتگری	۱۱۱	جرا پرداختی	۱۱۱	ببینی	۱۱۱	پاینده‌ی	۱۱۱
عاسمے	۱۱۲	کاسے	۱۱۲	بگشا آلی	۱۱۲	مختصری	۱۱۲	مادری	۱۱۳
ولپسندی	۱۱۳	بنکوئی	۱۱۳	می نکنے	۱۱۴	می نگردی	۱۱۴	دلخوشی	۱۱۴
خواری	۱۱۵	بنائی	۱۱۵	حسکی	۱۱۵	بجوئی	۱۱۶	از دور بینی	۱۱۶
ستم کردی	۱۱۶	آرزومند	۱۱۶	یاری	۱۱۷	توهرفتی	۱۱۷	برفشانی	۱۱۷
جمال انسانی	۱۱۸	توجانی	۱۱۸	بجوے	۱۱۸	ملبلے	۱۱۹	درکشوری	۱۱۹
سرور نوی	۱۱۹	نکوتری	۱۲۰	جاپیئے	۱۲۰	فرماے	۱۲۰	اسیری	۱۲۰
زیبا که تو دار	۱۲۱	جانش باز	۱۲۱	هستی	۱۲۱	آشتی	۱۲۲	مجلسی	۱۲۲

فراموشم کنی ۱۲۲

تمام شد فهرست

هو العزیز

هذا

کتاب طیبات شیخ

سعدی شیرازی

رحمة الله تعالی در جزیره

بمبئی انطباع

یافت

۱۲۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

١ اوّل دفتر بنام ایزد دانا / صانع و پروردگار و حی و توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا

جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما

از همه کان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بارخدایا مهیمنی و مدبّر / وز همه عیبی منزّهی و مبرّا

ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن / با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت | ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

وله ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد | سرو نروید با عتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست | در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت | لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی | آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست | روز قیامت نگر مجال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس | بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد | تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند | پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش | خواب نگیرد مگر خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی | عشق محمد بست و آل محمد

وله ایضاً 3

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را | وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم که کس ببست | بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند | عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود | این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانک | سلطان نظر کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین | حیف است اگر بدیده نروبند راه را

طیبات

ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی / آخر نه بر دو دیدهٔ من به که راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او / چند احتمال کوه توان بود کاه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
و قفر شعر گفته نشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوق شاه را
ای خفته کاه سینه بیدار نشنوی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

ولهُ / یا رب بدوام عمر و بهشت الهی بقهر و لطف / بدخواه را بسوز و دهد و نیکخواه را / ایضاً

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی هنگام را / یا وقت بیداری غلط بود است مرغ بام را
یکلحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد / ما همچنان لب بر لبی نابر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی / جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان / تا بت پرستی میکند آنگه چنین اصنام را

ولهُ ایضاً

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا

[illegible]

گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری | نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دولت سعدی | چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

وله ایضاً 7

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را | الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی | دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که بارم بعیادت بسر آید | دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آئینه نظر کن | تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد | بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان | چون تامل کند آن صورت انگشت‌نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت | که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق روی نگارین | خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن | خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند | بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را | قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارى

وله ایضاً

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را | بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله با بت‌پرستی میرود | توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را

طیبات

وله ایضاً

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را | که التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد | که در بروی ببندند آشنائی را
گر از ملال نباشد که بندگان ملوک | ز خیل خویش برانند بینوائی را
[illegible]
خلاف من که بجان محرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر | بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد | که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
کمی بصحبت بیچارگان فرود آور | همین قدر که ببوسند خاک پائی را
[illegible]
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن | دگر نبینی در شهر پارسائی را

سنه بحیان تو با فراق بر دل ریش	که ترک می ندهد عهد بیوفائی را
اگر بدست نیاید چنین وفا داری	که تحمل که اجابت بود دعائی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی	

١١ ولہ ایضا

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را	چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند	عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت	سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن	تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده بر اوصاف تو حیران ماند	تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم	همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب	گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود	که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم	غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات	غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری	ناگزیرست که گوئی بود این چوگان را

١١ ولہ ایضا

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را	تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرود	کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

١٢ ولہ ایضا

طیبات

١٣ ولہ ایضا

7

[illegible]

صید بیابان سر از کمند بپیچد — ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایی — گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس — درد احبا نمی برم باطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را — پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی — هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست — دست فرومایگان برند بیغما

ولد ایضا

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را — اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش ازین — روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد — چشمش بابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن — گر وی به تیرم میزند استاده‌ام پرتاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس — ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم — اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم — وانگه حکایت گفتمت تا زنده‌ام غرقاب را
گر بیوفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی — کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او — آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو — ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

ولد ایضا

طیبات

معاف دوست بدار ز قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه‌ای ببری — که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که تویی بر هزار چون سعدی — جفا و جور توانی ولی مکن یارا

16

وله ایضا

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها — بیخودی طرب آوردی بوی گل و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل — با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها — وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم — بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

ولہ ایضاً ۱۹

آن را که چنین دردی از پای درانداخت | باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش | میگویم و بعد از من گویند به دورانها

۱۷ ولہ ایضاً

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است | آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را

دوش ای پسر می خورده ای چشمت گواهی میدهد | باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی | بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند | یا رب که داد این کمان آن ترک تیرانداز را

من مرغکی پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام | گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام | مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۸ حرف الباء

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب | کو بیکره برد از من صبر و آرام و شکیب

رو میانه روی دارد زنگیانه زلف و خال | وان کمان ابروانش بین که دارد در عتیب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب | جمع می بینم عیان در روی آن مه بی حجیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و تاج و عاج | سرو و نرگس لعل و گل عنبری اصل و فریب

طیبات

ولہ ایضاً ۲۰

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

22

وله ایضاً

زندگانی چیست مستی از شراب	غافل انداز زندگی مستان خراب
خانه آبادان و عقل از وی خراب	تا نپنداری شرابی گفتمت
کانچه عقلت میبرد شراب است و آب	از شراب عشق جانان مست شو
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب	ور تو خواهی کردن از طاعت بسیج
بر سمت منزل نبینی جز بخواب	خفته در وادی و رفته کاروان
بر نگیری رنج بیش و گنج یاب	تا نباشی تخم طاعت و نخل عیش
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب	چشمهٔ حیوان بتاریکی در است
تا کیش روزی بباشد فتح باب	هر که دایم حلقه بر در زند
شب نشستن تا بر آید آفتاب	روز باید تا بکام دل رسید
تشنه خسبد کاروانی در سراب	سعدیا گر مزد خواهی بی عمل

21

وله ایضاً

ای خفته روز کار دریاب	ما را همه شب نمیبرد خواب
وز جمله مکو فه میبرد آب	در بادیه تشنگان بمردند
این بود وفای عهد احباب	ای سخت کمان سست پیمان
بیروی تو خوابگاه سنجاب	خاراست بزیر پهلوانم
چون روی مجاوران بمحراب	ای دیدهٔ عاشقان برویت
سر اینسر آمدم بکتاب	من تن بقضای عشق دادم
در حلق چنان رود که جلاب	زهر از کف دست نازنینان
دورش نکند جفای بواب	دیوانهٔ کوی خوبرویان

طیبات

مفردات

23

10

25 وله ایضاً

[illegible]

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو مپندار که از باد صباست
نه که از ناله مرغان چمن در طرب است

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد
گرچه راهم نه باندازه پای طلب است

همه کس را بتو این میل نباشد که مراست
کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم میکشد و درد فراقم سبب است

سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن
گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

وله ایضاً

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست

این خون کسی ریخته یا می سرخ است
یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست

با جمله درآمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

بسیار توقف نکند میوه پر بار
چون عام بدانند که شیرین و رسیدست

شکر است که دیوار بلندست بر اطراف
تا باز نگوئی که کس این باغ ندیدست

گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد
امروز نسیم سحرش پرده دریدست

در وجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست

رفت آنکه فقاع از تو گشائیم دگربار
مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست

سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوه شیرین برسیدست

طیبات

[illegible]

26 وله ایضاً

[illegible]

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد | عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند | گر برود روی در حساب گاه قیامت
اینهمه سختی و نامرادی سعدی | چون تو پسندی سعادتست و سلامت

وله ایضا 27

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست
وان وسمه برابروان دلبند | چون قوس قزح بر آفتابست
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل | فی منظرک النهار واللیل
هر کو نکند بصورتت میل | در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیری و ما اسیریم | ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم | دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا | ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را | چشمی و هزار قطره آبست
ای دارویی دل پذیر دردم | اقرار به بندگیت کردم
وانی که من از تو بر نگردم | چندانکه خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی | دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی | این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو | مه طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم | خود سیر نمی شود ز مردم

طیبات

ولد ایضا 28

[illegible]

از نیازارزین امید درازت که در دلست	هیهات تا زین خیال محالت که در سرست

29 ولہ ایضا

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا بتواند دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یکروز بر این خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم پس دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه ببخشائی فضلست بر اصحابت
ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت
جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

30 ولہ ایضا

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است
که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده است

بدلارام بگو ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است

پای بند تو تحمل چکند گر نکند
انگبین است که در وی مگسی افتاده است

همه کس عزم هوس باختن ما نکند
مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است

31 ولہ ایضا

سعدیا حال پراگنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

طیبات

[illegible]

32 ولہ ایضا

این خط شریف از آن بنان و بنان است
[illegible]

این جو

این خود چه عبارت لطیف است | وین خود چه کنایت و بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین | کز منطق او شکرفشان است
این خط بزمین نشاید انداخت | کز خدمت ماه آسمان است
روزی برود روان سعدی | کاین عیش نه عیش جاودان است
خرم تن او که چون روانش | از تن برود سخن روان است

ولهُ ایضاً ۳۳

این باد بهار بوستان است | یا بوی وصال دوستان است
دل میبرد آن خط نگارین | گوئی خط یار دلستان است
ای مرغ بدام دل گرفتار | بازآی که وقت آشیان است
شبها من و شمع در گداریم | اینست که سوز من نهان است
گوشم همه روز از انتظارت | بر راه و نظر بر آستان است
ور بانگ مؤذنی درآید | گویم که درای کاروان است
با اینهمه دشمنی که کردی | بازآی که دوستی همان است
با قوت بازوان عشقت | سرپنجهٔ صبر ناتوان است
بیزاری دوستان و مسان | تفریق میان جسم و جان است
نالیدن دردناک سعدی | بر دعوی دوستی بیان است
آتش بنی قلم در انداخت | وین دود که میرود دخان است

ولهُ ایضاً ۳۴

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است | یا دیده و بعد از تو بروی نگریده است

طیّبات

37 وله ایضاً

[illegible]

شیرین به در نمی‌رود از خانه بی رقیب — واندیشه کن که دفع مگس بادبیزن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار — با من همان حکایت گاو و دهل زن است
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق — هرچ آن به آبگینه بپوشی مبیّن است
بازان شاه را حسد آید بدین شکار — کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است

36 وله ایضاً

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است — وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان — وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
بر راه باد عود در آتش نهاده‌اند — یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
بازآ و حلقه بر در رندان شوق زن — کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است
دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است
گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق — کوته کنم که قصه ما کار دفتر است
همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق — سوزان و میوه سخنش همچنان تر است

آری خوش است وقت عزیزان به بوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

طیبات

[illegible]

38 وله ایضاً

[illegible]

وله ایضا ۶۰

از جان برون نیامده جانانت آرزوست
زنار نابریده و ایمانت آرزوست

[illegible]

وله ایضا

از هر چه تو گویی به قناعت بشکیبم
امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخهٔ روی تو به بازار درآرند
نقاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند
خود شرم همی آیدش از ننگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاران که دگربار
چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور
پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد چو قوت نتوان کرد
با گردش ایام به بازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

وله ایضا ۳۹

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گویی کافتاد به میدانت

روز همه برگردد از کوه و شب یلدا
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق همی رقصد
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت مردن بهتر که به هجرانت

ای بادیهٔ هجران گر عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زانگه که در افتادم با فتنهٔ چشمانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که چو جان دارد بل دوستر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که می‌میرد بر چشمهٔ حیوانت

طیبات

[illegible]

وله ایضا ۴۱

[illegible]

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست / که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

صبر درین کار برابی گریخت / عقل درین روز بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود / پیش وجودت نتوان گفت هست
هر که اگر راه بمعنی برد / سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نشود آرزو / هر که چو سعدی شود از عشق مست

۶۲ وله ایضاً

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست / که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست / علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاداست / دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
دلم ز عشق بدر برد سرو بالائی / خلاف عادت آن سرو ناکه بر لب جوست
بخواب دوشش چنان آمدی که پنداری / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم / ز دست عشق تو و چوگان هنوز در پی گوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست

وله ۶۳
جماعتی بهمین ابتسم برولی
نگه کنند و نبینند کآتشم در پوست
ایضاً

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

۶۶ وله ایضاً

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست / [illegible]

طیبات

[illegible]

۶۵
وله ایضاً

[illegible]

ولهُ ایضاً ٦٧

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است — ای مجلسیان راه خرابات کدام است

هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند — ما را غم نگاری که بر چهره تمام است

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم — کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست — وان خال بناگوش مگر دانهٔ دام است

با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت — گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است

با محتسب شهر بگویید که زنهار — در مجلس ما سنگ مینداز که جام است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تا خلق ندانند که معشوقه کدام است

ور واکه بجنبیم درین سوز نهانی — وانرا خبر از آتش ما نیست که خام است

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان — چون در نظر دوست نشینی همه کام است

ولهُ ایضاً

پای سرو بوستانی در گل است — سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبل است

نیک‌خواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میزند بر ساحل است

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب — جان بجانان همچنان مستعجل است

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافل است

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اول منزل است

شوق را بر صبر قوت غالب است — عقل را با عشق دعوی باطل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکل است

طیبات

ولهُ ایضاً ٦٨

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

جنایتی که بکردم اگر درست بپرسی
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی
بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

فراق نامهٔ سعدی بهیچ گوش نیاید
که درد از سخنانش درو نگیرد و سرایت

وله ایضاً

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است

آینه در پیش آفتاب نهاده است
بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب
روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق ز زخم دوست ننالد
زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی از این پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

طیبات

روزی

روزی بپای مرکب تازی درافتمت
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب
باشد که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این آرزو بخاک
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

وله ایضاً

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدرآی تا ببینی طیران آدمیت

نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

وله ایضاً

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است
طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است

طیبات

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم	خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

وله ایضا

جان ندارد هر که جانانیش نیست	تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نه بندد سر عشق	صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری سپار	ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان	زان نمی بیند که انسانیش نیست
کامران آندل که محبوبیش هست	نیکبخت آنسر که سامانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را	پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق	گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است	گرچه غیر از صبر درمانیش نیست
هر کرا با ما هر دلی سرخوش است	دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال	هر که چون سعدی گلستانیش نیست

وله ایضا

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت	ضرورتست که گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید	بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی	بهرچه حکم کنی نافذاست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی	بجیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی	که آفتاب بهشتی تا بد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ	خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

طیبات

چون ملک گدایان جهان سلطنتی نیست / مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آن را / کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی / تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت / کامروز برهنه است و بر او عاریتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست کدام است / آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست / به ز آدمیی دان که درو منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی / خوش باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست / فریاد که بر حال کسش مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح ندانی که چه گفتست / هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت / گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

ولہ ایضاً

خوشتر ز دوران عشق ایام نیست / بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع / عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بود / عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع / زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند / در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست / میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست / پیش اندام تو هیچ اندام نیست

طیبات

طیبات

خوش میرود آن پسر که برخاست / سرویست که میرود چنین راست
ابروش کمان قتل عاشق / گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوک / بیشرع ببر که خوان یغماست
در دست بکشم که در ودار دوست / خارست بخورم که خار خرماست
انگشت‌نمای خلق بودن / زشتست ولیکن با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد / سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد / یکبار بگو که کشته ماست

62 وله ایضاً

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد / سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود / چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن / بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم / بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند خلاف / منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم / بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت / خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

63 وله ایضاً

64 وله ایضاً

طیبات

وله ایضاً ۶۶

زهر بر زو یک خردمندان اگرچه قاتل است
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است

من قدم بیرون نمی یارم نها از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقل است

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن
او خود از صورت همی بیند ز معنی غافل است

ساربان آهسته ران کآرام جان در محمل است
اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دل است

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد وا بازکردن مشکل است

وله ایضاً ۶۵

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام
از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کاین درد نه پندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو بسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبر است که زهر است
وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

وله ایضاً ۶۷

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو نیست
وان چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
[illegible] که در چاه زنخدان تو نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible] طاقت هجران تو نیست
[illegible]
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات

طیبات

بیا و کار کسی دامن نسیم صبا | گرفته ایم چه حاصل که باد در دست است
ببخش رفته ما را که میبرد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
ببخش چنانکه تو دانی که بی مشابده ات | فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق | سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

وله ایضا 68

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت | کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد | تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته ام این روی بهر دم منمای | تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست | نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد | تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود | نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی | زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

وله ایضا 69

دل نمانده است که گوی خم چوگان تو نیست | خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد | هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست | واندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست

وله ایضا 70

[illegible]

وله ایضا 71

[illegible]

آن

آن پریزاده مه پاره که دلبند منست | کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا | خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد | نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمئی | کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

ولہ ایضاً ۷۲

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت | ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از فکر عقل مسکین پایمال عشق شد | با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل | شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود | تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده وا می جست گفتندم که بینی روی دوست | خوش در افشان بود چشمم کاندر او سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود | کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتاده است در دریای عشق | اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

ولہ ایضاً ۷۳

روز وصلم قرار دیدن نیست | شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد | وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد | که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد | چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم | حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادیم | کش سر بنده پروریدن نیست

طیبات

ولہ ایضاً ۷۱

ولہ ایضاً ۷۴

[illegible]

این یکی از دوستان بتیغ تو کشته است | وان دگر از عاشقان به تیر تو خسته است

دیده بدل میبرد حکایت منظور | دیده ندانند که دل بمهر تو بستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق | پیش کسی گوکش اختیار بدست است

با چو تو روحانیی تعلق خاطر | هر که ندارد دواب نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد | نیشکرش در دهان تلخ کبست است

76 وله ایضا

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید | چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد | بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر | که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق | چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی | ازان بپرس که چوگان ازان بپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را | رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر | کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم | که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را | بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نوشته صورت حال | نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

77 وله ایضا

شراب از دست خوبان سلسبیل است | وگر خود خون میخواران سبیل است

[illegible]

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجبتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
بزیر هر بن موئی دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند که پیراهنت گل آکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست
بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

77 وله ایضاً

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت
بر در بندگی زنم حلقه آشنائیت
سر بسپر سلطنت بنده فرو نیاورد
گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود
چون پس پرده میرود اینهمه دلربائیت
کوکب چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن
تا شب رهروان شود روز بروشنائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر
سر ننهد به بندگی بر خط پادشائیت
خالق جزای هر عمل بر در کبریای تو
عرضه همی دهند ما قصه بینوائیت
وقتی اگر برانیم بندی و وز خشم مکن
کاتش آن فروکشد گریه‌ام از جدائیت
راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در او دیری و پارسائیت

81 وله ایضاً

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست

طیبات

خون جگرم ز فرقت تو	از دیده روانه در کنار است
درد دل من ز حد گذشته است	جانم ز فراق بیقرار است
کس را ز غم من آگهی نیست	آوخ که جهان نه پایدار است
از دست زمانه در عذابم	زان جان و دلم همی فکار است
سعدی چه کنی شکایت از دوست	چون شادی و غم نه برقرار است

۸۳ ولہ ایضاً

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست	خود بچشم عاشقان صورت نه بندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند	آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نمی شاید سماع	اولش مغزی بباید تا برون آید ز پوست
بنده ام گر تیغ خواهی بر سرم نه یا تبر	هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل و فتی خسروی میکرد و بر ملک وجود	باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی	زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار	حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

۸۴ ولہ ایضاً

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت	که قرار از دل دیوانه هشیار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد	آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند	چون بدیدند زبان همه از کار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را	که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال	بس که سر من این همه پندار برفت

۸۵ ولہ ایضاً

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه
شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

طیبات

ولہ ایضاً

وله ایضاً ۵۱۵

وله ایضاً ۵۱۶

طیبات

نه خلافست که دیدار تو بیند هر کس	که حرامست بر آنکس که نظر طاهر نیست
هیچکس را مگر این عشق نباشد که مراست	کانچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد	شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد	سست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست
سر مویم نظری کن که من اندر تن خویش	یک سر موی ندارم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازده و دلشده را	چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست
هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید	که برین دست کسی کشته شود نادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی	بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است	تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی	همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

وله ایضاً ۵۱۷

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت	مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت	کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد	که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان	تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی	فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت
بیامدست که ببینم کدام زهره و یارا	روم که با تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی	گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند	زهی حیات نکونام مردنی بشهادت

وقتی در انتظاری [illegible] چه دانی
چه بس [illegible] گذشت در انتظارت [illegible]
تو خو کرده‌ای شب جدائی چه شناسی [illegible]
[illegible] کجا جان سعدی [illegible] از اینست

ولہ ایضاً ۹۲

مرا خود با تو چیزی در میان هست | وگر نه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح حسنت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت | که میگوید چنین سرو روان هست

طیبات

توان گفتن بمه مانی ولی ماه | نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن | اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان | نه بازاریست کانجا قدر جان هست

ولہ ایضاً ۹۳

[illegible]

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند	داستانیست که بر هر سر بازاری هست

ولہ ایضاً ۹۵

مپندار از لب شیرین عبارت	که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران	زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون بهبینی کشته دوست	بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت	که با دل باشد الّا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز	بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد	خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را	که پیراهن نسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت	که سعدی ناپدید است از حقارت

ولہ ایضاً ۹۶

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت	متوجه است با ما سخنان بی حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضرورت	مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت	و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی	متحیرم در اوصاف جمال و حسن و زیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی	نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند	مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت	بدر آ و گر نه آتش بزنیم در جلیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن	چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

اگر

[illegible]

وله ایضاً ۹۸

[illegible]

اگر دودی رود بی آتشی نیست	وگر خونی رود هم کشته‌ئی هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب	نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت	نمی‌باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن	باول خود نمی‌بایست پیوست
ولیت از دست بیرون رفته سعدی	نیاید باز تیر رفته از شست

وله ایضاً ۹۶

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست	که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همین دل بقد و قامت سرو	که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو	کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد	که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چندم	که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید	لایق جسم چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت	نام سعدی که در ضمیر تو نیست

وله ایضاً ۹۵

هر که عشق اندر او کمند انداخت	بر او ویش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد	نقره صافی نگشت تا نگداخت
هیچ صالح بکوی عشق نرفت	که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانش بذکر مشغولم	که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم	که گرم دل بسوخت جان بنواخت

طیبات

[illegible]

وله ایضاً ۹۷

[illegible]

عارف مجموع را در پس دیوار صبر	طاقت بودن نماند تنگ شد و نام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی	حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان	راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک	پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت

۹۸ وله ایضا

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست	الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دیدن آن لب جان بخش دلفریب	گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان	بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر که از نشان چشمهٔ کوثر شنیده است	واندر نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری	در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رشک آسمان جمالت بر آسمان	هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم	گوئی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر	بینم که دست من چو کمر بر میان تست
گفتنی سعدیا که عشاق میکند	سعدی ببوسه ز لبت میهمان تست

۹۹ حرف الدال

اینجا شکری هست که چندین مگسانند	یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند

طیبات

ولہ

ایضا

[illegible]

شنوده است تا بوده دوران گیتی	به القاب ابنای گیتی معوّد
مؤید نماند این ملک گیتی	نشاید بر و تکیه بر هیچ مسند
به انصاف ران دولت زندگانی	که نامت نکویی بماند مخلد

وله ایضاً

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آن همه خار سر بر آورد
تا پای مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم	او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند	نشنیده که هیچ مادر آورد
شاید که کنند زنده در گور	در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت	روزی به شب دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدفوار	هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت	شور از متنفران برآورد

وله ایضاً

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند	نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند	تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد	مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید	حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

طیبات

[illegible]

ولیکن دو رگیتی را وفا نیست | همان بهتر که قدر خود بدانند
بیفکن خیمه تا محمل برانند | که همراهان آن منزل روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند | برادرخواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل | که بی ایشان بجای کرببانند
زاوّل خاک بود است آدمی زاد | بآخر چون ببینیش همانند
پس آن بهتر که اوّل آخر خویش | ببینیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق چندی | هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند | که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته برکن ز گوری | ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت | که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید | که چون جلاب در حلقت چکانند
چنین پند و نصیحتهای شکرآلود | ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

ولهُ ایضاً

توانگران که بجنب سرای درویشند | ضرورتست که وقتی ازو بیندیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان | خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند
ترا حصول که یکی در غمت بجان آید | که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا لعلت بیگانگی ز خویش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان پاکبازانم | که از محبت با دوست دشمن خویشند
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد | چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

طیبات

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این همه نیست که البته خلل خواهد یافت / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان / حق عیان است ولی طایفهٔ بی‌بصرند
آنکه در پشت زمینی همه وقت آن تو نیست / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ دغا از گله / گوسفندان دگر خیره در او می‌نگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق بر او می‌گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تا دمی چند که ماندهست غنیمت شمرند
گل بیخار میسر نشود در بستان / گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

ولہ ایضا ۱۰۸

روندگان طریق از بلا نپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست / اگر فرو گسلانند در که آویزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار / هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا که با تو چه مقصود و آشتی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک سعدی بتیغ فرقت تست / حلال باشد خونی که عاشقان ریزند
طریق ما سر عجز است و آستان رضا / که از تو صبر نباشد گر از تو بستیزند

ولہ ایضا ۱۰۹

[illegible]

طیبات

می نکند التفات اگرچه بسی سعی کنند
سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست
بار غم و بار دوری باید [illegible]

ولہ ایضا ۱۱۰

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
گر در آفاق چنین روی و گر نتوان دید [illegible]
[illegible]

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت | خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرما دور وصالی و خوشا دور دولی (؟) | که بمعشوق توانگفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست | دردمندان خبر از صورت حالش دارند

وله ایضاً

شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند | بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد | من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظر آنند که چشمی بارادت | بر روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند
قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا | بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه میخانه بدرویش | کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده‌ست | افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری | کز هر طرفت طایفه منتظرانند
آنانکه بدیدار تو در رقص نیایند | چون بیهده اندر طلبت جامه درانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد | بر در بنشینیم گر از خانه برانند

وله ایضاً

شرف مرد بجودست و کرامت بسجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش | که محالست درین مرحله امکان خلود
ویکه در شدت فقری و پریشانی حال | صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش | که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست | که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

طیبات

وله ایضاً

طیبات

هرکرا وروی چو سعدی میکیاز دکومنال	چون دلارامش طبیبی میکند دارو شفاست

۱۱۴ ولہ ایضاً

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند	من خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته‌اند
پیش ازین گفتند گر عشقم پریشان بود حال	گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه	جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
تا چو مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند	یا چو مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس	دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند	حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر	آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ور نگفتندی چه حاجت کاتشم پیدا	ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند
پیش ازین گفتند سعدی دوست دارد اشتیاق	پیش از انست دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال	این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

۱۱۵ ولہ ایضاً

گلستان پیرایه بر خود کرده‌اند	بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در طواف	هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت	تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما بیک جرعه چنان بیخود شدیم	دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت	خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد	فرش دیبا در چمن گسترده‌اند

که زینهار بنخوت منار بر سر خاک | بر او که همچو تو در زیر خاک بسیارند
وفا نمیکند این پنجروزه دولت کاخ | که بگذرند و با بنای دهر بگذارند
طمع مدار ز دنیا بسر هوا و هوس | که پر شود و نگرشش خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان | بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود | نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

ولهُ ایضاً

۸۱

گرفتگان ارادت بجور نگریزند | که شرط عشق بود گر بلا نپرهیزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار | هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا که با تو چه مقصود آشتی فتاد | روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست | که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
اگر هلاکت سعدی بتیغ فرقت تست | حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجز است و آستان رضا | گر از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

ولهُ ایضاً

۱۱۶

آفتاب از کوه سر بر میزند | ماهروی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش | هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد در پیش را | تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین رویی که سرو قامتش | طعنه بر بالای عرعر میزند

طیبات

[illegible]

من پای بندم تا بروز و شب بجای پای ما | کان چشم خواب آلود خواب از دیده یارا میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نه پیوندم ولی | دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دل بر دو دین بر داده ام و میکنید استاده ام | کاخر ندانم عیش از این یا میکشد یا میبرد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده | دیگر چو شب نزدیک شد چون لعبتی یا میبرد
حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی | من خود برغبت در کمند افتاده ام یا میبرد
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او | دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نیارد کرد کس دریای شیرین است و لیک | سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

وله ایضاً ۱۲۲

آنکه نقش دلکشش جانی مصور میشود | نقش او در جان ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد | بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگر از تلخی آید شراب جور عشق | ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان | گر بدین مقدار تا بند دولت میسر میشود
هر کرم در سر شود اندیشه سودا و لیک | پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود
عیشها دارم درین آتش که بینی و میدهم | کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است | ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش | باز میبینم که در آفاق دفتر میشود
آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط | لاجرم چون شعر می آید سخن تر میشود
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود | چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

وله ایضاً ۱۲۳

طیبات

وله ایضاً ۱۲۴

[illegible]

طیبات

گر وافقت بخشد جان با وصالت بدهم	ذکر و بردی اگر جنت و اگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی	مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

123 — وله ایضاً

اینست از جنت فردوس یکی می آید	اختری میکند و یا ملکی می آید
هر شکر پاره که در شهر رسد از عالم غیب	بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا که پایفته کرد در نفس خدمت دوست	نفسی سیرو از عمر و یکی می آید
شک نیست درین نیست که سودای تو در جان	گر رقیبان ز سخنش بوی شکی می آید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود	هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

125 — وله ایضاً

آن سرو که گویند ببالای تو ماند	هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست	با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح	از وی خبری پرس که چون میگذراند
بختا این نکند با من سرگشته که یکروز	همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت	دست از همه چیز و همه کس درگسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم	چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنانکه بدانند پریشانی عشاق	دانند که نالیدن بلبل بچه ماند
هر ساعتی آن فتنه تو خواسته از جای	برخیزد و خلقی بهم برنشاند
گل را همه بر دست گرفتند و ربودند	بلبل نتوانست که فریاد نخواند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار	در دامنش افشانم و دامن نفشاند

بخواهم و معشوق زمینی و زمانی
گو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای یار که دیوانهٔ مست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهل است بخون من اگرت رای برآید
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ما هیچ نتوان گفت بدین صورت و گفتار
مه را لب و دندان شکربار نباشد

وانسرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هرپای که در خانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در طبلهٔ عطار نباشد

129 ولهُ ایضاً

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکون است حکم بار خدای
بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود

نه رنگ عاریتی بود در دل فرعون
که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

بخواند و راه ندادش بکار و د بخشید
ببست دیدهٔ مشکین و در بدیش فرمود

اقصب بساد و زنخ اگر طلق بر خواندا
چنان بدو رد جهان آتش که چوب نفط آلود

قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست
اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود

کنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
نبشته بود که این ناجی است و آن ماخود

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو

طیبات

۱۳۰

۱۳۱

حلاوتیست لب لعل آبدارش را | که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه ده خون میرود بحسرت آن | کرا و بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هرچند | که یار آب ببخشد تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمائی | اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میروی بقتل بریز | که گر بریزی تو از دیده ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم | بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر یکی از حضرتت تمنائی | خلاف همت من کز تو هم توئی باید
شکر بدست ترش روی خادمی مفرست | وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو هم بکعبه غیرا و فاده در اصل | که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق | عنان عقل ز دست حکیم برباید
نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی | چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

ولـه ایضـاً ۱۳۲

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید | روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد | وین ملاحت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد | زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید | پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تو دارم همه دارم وگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

طیبات

طیبات

کس نمی‌بینم ز بیرون سرای — وا ندر ون هم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود — چون برو باد صبائی میزند
گرچه در یارا نمی‌بینم کنار — غرقه حالی دست و پائی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنا یار ار جراحت مرهم است — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من — پادشاهی با گدائی میزند
بنده دام گر بکشا بی میکشد — راضیم گر بی خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد یا قفائی میزند
ناپسندیده است پیش اهل رای — هر که بعد از عشق رائی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز — مطرب ما خوش نوائی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل — سعدی این دم هم زجائی میزند

ولہ ایضاً

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود — تا بشنود حسود و برا و ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن — کان رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
از اهل مستقیم است تماشای نوبهار — گر عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سرت است از خیال گنج — پایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد — گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

ولہ ایضاً

بسیار سالها بسر خاک ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

در پارس چنین نمک ندیدم
در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

وله ایضاً ۱۳۵

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی
که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی
که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح و مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بیتو یکدم زندگانی
که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار بیرون غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

وله ایضاً ۱۳۶

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد
که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد

بکن ار چه میتوانی که ز خود ستم برانی
بزنند سائلی را که دری دگر نباشد

به بهشت گشته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

وله ایضاً ۱۶۵

جان من جان من فدای تو باد

طیبات

[illegible]

گفته بودم که رخت بربندم	تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمیدارد	خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه از سر بر آستانهٔ عشق	پای بنهاده بود و سر بنهاد
روی بر خاک رفت و سر نه عجب	که رود هم درین هوس بر باد
مرغ وحشی که میرمید از دام	با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر مینالند	سعدی از دست خویشتن فریاد

ولهُ ایضاً ۱۴۱

جنگ از طرف دوست دلآزار نباشد	یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت	بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح	گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی	تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق	با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی	چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست	کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی	کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن	شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد	در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بشارت نبود یوسف صدیق	جایی بفروشند که خریدار نباشد

ولهُ ایضاً ۱۴۲

طیبات

گر همی دشمن خونخوار در من بنگرد
چشم دل نظاره میسر کردیده [illegible]
بذوق شعلهٔ دیدار در من بنگرد
از دوستان گر مراد است جای سعدی بنگرد
گر امیدان قصهٔ دیدار در من بنگرد

ولهُ ایضاً ۱۴۳

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

[illegible — diagonal margin text continuing a poem from the previous page, ending in the refrain «باشد»; fragments such as «سعدیا» and «الا که کسی» are visible]

۴۶۵ ولهُ ایضاً

پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی | گوئیم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق | در روز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصلست ما را اوقات زندگانی | الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چو نوشدارو است از دست یار شیرین | بر دل خوشست نیشم نوشم نمی‌گذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت | کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

ولهُ ایضاً ۴۶۶

دوش بی‌روی تو آتش بسرم بر میشد | آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز | همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من | گوئی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم | خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم | پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی | مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش می‌آمد و میرفت و نه دیدار ترا | می‌بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت | گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد
یا رب آن صبح کجا رفت که شبها میگر | نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت | ور نه هر شب بگریبان افق بر میشد

ولهُ ایضاً ۴۶۷

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد

[illegible — margin text continuing ۴۶۷]

طیبات

[illegible — diagonal text in the right and bottom margins]

مرصعی

موصفی در همه آفاق نداند امروز	گر حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی	چند گویی که مگس از پیش شکر می‌نرود

وله ایضاً ۱۶۷

زانگه که بدان صورت خوبم نظر افتاد	از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیم	بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
سنگم نظر افتاد بران منظر مطبوع	کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم	چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش	ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش	مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
هان تا لب شیرین نستاند لب آید	کانکه ز غم او که گرفت از کمر افتاد
صاحبنظران زین نفس گرم چو آتش	دانند که اندر تن یا بیشتر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن	بار ستم دوستان نزند هر که در افتاد

وله ایضاً ۱۶۸

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد	مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفا نیست	شمع دلش راز شاهدی نگزیرد
طالب عشق ولی چو موم بدست آر	سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صد چو من خسته در فراق تو میراد	وانکه ترا بیند و بدوست نگیرد
صورت سنگین دلی کشنده سعدیست	هر که بدین صورتش کشند نمیرد

وله ایضاً ۱۶۹

وله ایضاً ۱۵۰

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسر شد و اینکار برآمد
سعدی چمن آمد و ز تاراج خزان او | گر باغ ولیکن بوی گل یار برآمد

ولهُ ایضاً

سرو بالایی بصحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازو خرم شود | کو بر آتش کردن الخبا میرود
میرود بر راه و در اجزای خاک | مرده میگوید مسیحا میرود
اهل دل را گو نگهدارید چشم | کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا در شهر دید از مرد و زن | دل ربود اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو غیرت میبرند | کآفتاب و سرو بالا میرود
باغ را چندان بساط افکنده اند | کادمی بر فرش دیبا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست | کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در سرش کردی و نیست | بلکه جانت نیز در پا میرود
اینچنین بیچون ز دستی سنگدل | گر بدانستی چه بر ما میرود

ولهُ ایضاً

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد | تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز کویت | بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت | که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمه عنایت نظری بسوی ما کن | که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم | بکدام دوست گویم که محل راز باشد

طیبات

کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشغولی
مرا از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن خیالی نیست مردم را
بجانان زندگانی کن که وصل دوستان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر جفا از دوست برگردی
دهل کاندرون باد است از کشتی فغان دارد
بشو تیر قیامت ور که یار از یار برگردد
محب از خاک برخیزد و محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان ماند ز بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان دار و آن جهدی تو انستش
نه تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

ولله ایضا

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه مهر و جهانت بدل خریدارند
منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانچه توانی که بنده را نرسد
خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس
که مرده را به نسیمت روان بیاساید
سر کسی که بشمشیر عشق را چو نی
چنانکه هر که به بیند برو ببخشاید
پدر که جوشش جگرگوشه از خدا میخواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان
ببند ور تو ببندی خدا بگشاید
بجز سعدی اگر تشنه ملالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

ولله ایضا

طیبات

ایضا

حکایت شب هجران که باز داند گفت | مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

دو سه کر (?) — ولہ ایضاً

که بر گذشت که بوی عبیر می آید | که می رود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گمگشته می دهد یعقوب | مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دوست رفتم و بی دیدگان نمی دانستم | که رنجهای نظر بر بصیر می آید
همی خرامد و عقلم بطبع می گوید | نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان می دواندم بنشاط | که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | و گر معاینه بینم که تیر می آید
هزار جامه معنی که من بپردازم | بقامتی که تو داری قصیر می آید
بگلستان آمده بو و آنکه مدعی سیه است (?) | که رحمتی مگرش بر اسیر می آید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق | هم آتشی زده تا نفیر می آید

15 6 — ولہ ایضاً

کسی بعیب من از خویشتن بپردازد | که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشته ای تو بدین روشنی نه آدمیی | نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
بکمان خفته ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوه مقصود از آن بلندتر است | که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد

طیبات

نام و ننگ و دل و دین گر برود وا اسفا
حیف است تا در نظر عاشق جانان آید

من خود این سنگ بجان می‌طلبیدم همه عمر
کاین قفس بشکند و مرغ بپرد واز آید

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید

هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو بازآیی و بر دیده سعدی بروی
هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

ولہ ایضا ۱۶۲

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

نگار روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد
دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشم که بر چشمهاش بنشاند

چه روز تا شب آورد جان منتظرت
بهوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم
وگرنه طبیعت آن روز هم بشب ماند

جفا و سلطنتت میرسد ولی مپسند
که گر سوار برانی پیاده درماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

ولہ ایضا ۱۶۳

طیبات

آن نه تخصیص جهانیست ... [illegible]
... [illegible] جهان میگذرد
... [illegible] در حسن جهان میگذرد
... [illegible] زمان میگذرد
صورت حال من از شرح و بیان میگذرد

اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم
که اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج این بار چنان کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداداست کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

وله ایضاً

۲۶۶

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
تشنه جان میدهد و آب معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای
تو نگفتی که نکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از و کس نگرفته است مگر باد بهار
که بران زلف و بناگوش و جبین میگذرد
مردم از زیر زمین رفتن او پندارند
کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد
پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین
حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی داند و دینی دارد
گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
با گمان افتم اگر خود بیقین میگذرد

طیبات

[illegible]

نادر افتد که یکی دل بجمالت ندهد | تا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه عجب باشد اگر | من چنان زار بگریم که بهاران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زنی | کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست | حیوانیست که بالاش بانسان ماند

ولهُ ایضاً 169

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
شنیدم که آنشب که چون روز شد | کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط گفت بانگ نماز | مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست | نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخواهش بکرد و بده سعد یا | زبان درکش امروز کان دوش بود
مباد اگه کنجی بجوید فقیر | که نتواند از حرص خاموش بود

ولهُ ایضاً 170

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد | مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

طیبات

مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شکایت آید

ولهُ ایضاً 171

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

[illegible]

نسیم صبح را گفتم که با او جانبی داری — کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گنا هشت اگر وقتی بنالد ناشکیبائی — ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتم بنادانی که چون جوری کند عذرا — نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی — وگر با شرع فرمائی بفرق سر دوان آید
زمین باغ و بستان را امید باد نوروزی — بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید
گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی — نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

۱۷۲	وله ایضاً	

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد — سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را — نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
نسیم صبح باید که نبات زنده گردد — که جماد مرده را خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری — بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت — نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی — مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد — چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم — که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان — که بروز تیرباران سپر بلا نباشد
تو در آینه نظر کن که چه دلبری ولیکن — چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
دگری همی حکایت بکند که من ولیکن — چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد — که گرش تو بی‌جنایت بکشی جفا نباشد

۱۷۳ وله ایضاً

[illegible]

طیبات

[illegible]

برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون نالم کسی که بجای فرد بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن | گر دوست نیکوان همه چیزی نکو بود

ولہ ایضاً (175)

بگفتم روزه بسیاری نباید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید | هلال ابرویت کابرو نماید
سر بستان ورین موسم چه بندی | درم بگشای تا دلبر گشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند | کنیزک را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا | درآیندم بتهنیت گویان درآید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ | هنوز از حلقها دل میرباید
چو یارا ندر حدیث آید بمجلس | مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد | بلی گر گفته سعدیست شاید

ولہ ایضاً (176)

بهران ناظر که منظوری ندارد | چراغ دولتش نوری ندارد
چکار اندر بهشت آن مدعی را | که میل حور و با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را | که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی | بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما زبس نامهربانست | تو گوئی هیچ رنجوری ندارد

طیبات

عاقل مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد

[illegible]

عشق و مستوری نباشد پای گو در دام سنگ آور — گر گریبان راحت سر بر آوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم — عاشق صادق نباشد گر ز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببینم — تا گلستان در پایت بریزد وارغوان بر سر بیارد
آن چه رفتار است و قامت آن چه بالا و ... — چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

177 ولہ ایضاً

هفته میرود و از عمر و به ده روز کشید — گر گلستان صفا بوی وفایی نرسید
آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت — به همه عالمش از من نتوانند خرید
هر چه زان تلختر از حق من خواهد گفت — گو بگو زان لب شیرین که لطیف است و لذیذ
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل — کام در کام نهنگ است بباید طلبید
مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست — مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — که محال است که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است — چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید
چند بسیار بکردم که نگویم غم دل — عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد — چند گویی که مرا پرده چنگ تو درید
تشنگان لبت ای چشمه حیوان مردند — چند چون ماهی بر خشک توان نشید طپید
حرف سعدی بشنو آنکه تو خود زیبایی — خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

178 ولہ ایضاً

هر که بی او زندگانی میکند — گر نمی میرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل به کس — سرو بالا دلستانی میکند

[illegible]

ولہ ایضاً

یار با ما بی‌وفایی میکند — بی سبب از ما جدایی میکند

طیبات

[illegible]

طیبات

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد | یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد | هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید | ور حریف مجلست را زهر فرمائی بنوشد
شمع عیشت روشنائی نیز و آتش می نیاید | گل به دستت خوبروئی پیش یوسف می فروشد
سود بازرگان دریائی خطر ممکن نباشد | هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمم می نخوشد در زمستان فراقت | وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بجوشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد | همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد | هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می خروشد

ولهُ ایضاً (۱۸۶)

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود | یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش | صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست | کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق | بتماشای گل و لاله بصحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان | بارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ | گو ببنوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر توای تخت سلیمان بسر ما زیبت | رفت خواهی عجب ار مورچه و ما نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل چه شنید | که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید | آری آنجا که تو باشی سخن از ما نرود
هر که ما را به نصیحت ز تو می پیچد روی | گو بشمشیر که عاشق بد ارا از نرود

من بعد حکایت نکنم تلخی هجران / کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
رویی نتوان گفت که حسنش بچه ماند / گویی که در آن نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود و کس از من نپسندد / باغی که بهر شاخ از خلقش قمری بود
آندم که خبر بودم از او تا تو نگویی / کز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم / کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش / با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست / در صبر بدیدم نه محکم سپری بود
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی / کاندل ببر بودند که صبرش قدری بود

ولہ ایضاً

۱۸۸

یار باید که هر چه یار کند / بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست / پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل / آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات است / نیکنامی در او چکار کند
شهربند هوای نفس مباش / سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن / روز هشیار بیت خار کند
قاضی شهر عاشقان باید / که به یک شاهد اختصار کند
سیر سعدی سرای سلطان است / تا در آنجا کسی گذار کند

حرف الرّاء

۱۸۹

طیبات

ولہ ایضاً

اکنون که بیوفائی یارت درست شد	در دل شکن امید که پیمان شکست یار

وله ایضاً ۱۹۴

آن کیست که میرود به نخجیر	پای دل دوستان به زنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل	همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی	کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش	افتاد و چنبر نزار و از تیر
نقاش که صورتش ببیند	از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیمان	رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق	بیفایده میکنند و تحذیر
با جان نگار از جسد بر آید	خوئی که فرو شد است با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق	نه صبر روا بود نه تاخیر
آنرا که مراد دوست باید	گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی	تدبیر تو چیست ترک تدبیر

وله ایضاً ۱۹۵

آمد گه آنکه بوی گلزار	منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد	بیداری بلبلان اسحار
با گلبن تازه بر گرفتیم	سجاده که میبرد بخمار
یک رنگ شویم تا نماند	این خرقهٔ سترپوش زنار
زین خیل که چشمهای مستت	خفتست و هزار فتنه بیدار

طیبات

الف ۱۹۱

[illegible]

نیست شرابرا آه عشاق	کاتشش بزند حجاب مستور
نزدیک نشوی به صورت	وز دیده و دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست	گردون بکشند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبین است	واجب بود احتمال زنبور

۱۹۲ ولهٔ ایضاً

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو	از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد	مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد	که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز	مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب گر شکرت	عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور
آنچه در غیبت احباب من میگذرد	نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
من بیا امروز و تو انگشت نمای زن و مرد	من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
سخنم آید که بهر دیده ترا مینگرند	سعدیا غیرتت آید لیعجب سعد غیور

۱۹۳ ولهٔ ایضاً

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار	راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویز آنساعت که ساغر	نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

[illegible]

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود | فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله ایضاً

۱۹۵

دولت جان پرور است صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم | صبح دوم بایدت سر ز گریبان برار
دور نباشد که خلق روز تصور کنند | گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
مشعله بر فروز مشعله پیش گیر | تا بپرند از سر رحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع | نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم | تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم | شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید | برق یمانی بجست گرد نمود از سوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی | دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

وله ایضاً

۱۹۶

ره بخرابات برد عارف پرهیزکار | سفرهٔ یکروزه گر دلنقد همه روزگار
ز تهمت ای نیکنام پای برآید بسنگ | شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بیخرد و بار عمل | به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کانهمه ناموس و نام چون درم ناسره | روی طلا کرده بود هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند | ما چه بضاعت بریم پیش خداوندگار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری | دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار

طیبات

دل چه محل دارد و دینار چیست	به غنیمت گرفتم جان نثار
چون لب تو دگر دست نیاید بدست	ای که گدای تو چو سعدی هزار

۱۶۸ ولـه ایضاً

شرط است جفا کشیدن از یار	خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم بهر چه گوئی	شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت	از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی	بر من چو بگریم از غمت زار
شاید نه عجب که بوستان بخندد	هرگه که بگرید ابر آذار
تو میروی و خبر نداری	واندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نیز بمیرم	هیهات بود گزند و تیمار
جز حسرت آن که زنده گردم	تا پیش تو میرمت دگربار
گفتم که بگوشه چو سنگی	بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که ملیلم نگردد	تو سنگ در آوری بگفتار
سعدی نرود بسختی از پیش	با قید چه کار و دگرفتار

۱۶۹ ولـه ایضاً

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر [illegible]	قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گشته ام در راه سودا نابرهنمای	صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر به پیشم خود برانی چون سگ از مسجد مرا	سر ز خدمت برندارم چون مرید از خدمت پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل	بگذرد از نه فلک همچو سوزن از حریر

طیبات

هرکس میان جمعی و سعدی بگوشه‌	بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزاء

۲۵۱

ای ز خلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف	که تحمل کنندش اینهمه ناز
ای بعشق درخت بالایت	مرغ جانم رسیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند	از چنین روی در بروی فراز
بجورم گر ز دوست لت بیند	نکنم گر خلاف پشت نماز
گر بگیریم چو شمع معذورم	کس نگوید در آتشم بگداز
من نگفتم سخن در آتش عشق	تا نگفت آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند	نشنیدیم صبر و عشق انباز
هرکه دیدار دوست میطلبد	دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست	که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد	که بمیرد بر آستان نیاز

وله ایضا

۲۵۲

پیوند روح میکند این باد مشکبیز	هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه	عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوست دست میدهدت هیچ گو مباش	خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

وله ایضا ۲۵۳

طیبات

دشمنان را بحال خود بگذار	تا قیامت کنند رستاخیز

206 — وله ایضاً

متقلب درون جامهٔ ناز	چه خبر دارد از شبان دراز
عاقلان انجام عشق می‌بینند	تا هم اوّل نمیکنند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم	چون توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر	که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود	که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست	غافل از صوفیان شاهدباز
پارسائی که خمر عشق چشید	خانه گو با معاشران پرداز
هرکرا با گل آشنائی هست	گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن	ای که دل میدهی به تیرانداز
هرچه بینی ز دوستان کرمست	گرا هانت کنند و گرا عزاز
دست مجنون و دامن لیلی	سر محمود و خاک پای ایاز
هیچ مطرب نماند این دستان	هیچ بلبل ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد	شکر از مصر و سعدی از شیراز

207 — وله ایضاً

مبارکتر شب و خرم‌ترین روز	باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت	که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست آن یا ملک یا آدمیزاد	پری یا آفتاب عالم افروز

حرف السین — 205

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار

طیبات

وله ایضاً

گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم — من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس
با هر که بنشینم دمی باشند کز غافل شوم — چون صبح بیخود رشیدم از دل بر می‌آید نفس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن — بگذاشت مطرب در برم چندانکه بنشاند عسس
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه — دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان — چندش بفریاد آوری یاری بفریادش برس

حرف الشین

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش — هرچه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس — جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد — هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر — گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ می‌برد — بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی — کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل — گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

وله ایضاً

ای زور بهیک چرا نشینی بجای خویش — دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش — با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی — سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

طیبات

بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی	گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر کشش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد	ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکشش

ولهُ ایضاً

خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای	چو بنمودی دگر باره فرا پوش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که همچون دیگ رویین میزنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت	مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می‌نیوشم	نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش	مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان	مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان	تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی	مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم	که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش	دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

ولهُ ایضاً

رها نمیکند ایام در کنار منش	که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق	بدان همی کند و درکشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف	که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او	بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

[illegible]

آتش که تو میکنی محال است	کاین دیگ فرو نشیند از جوشش
بلبل که بدست شاهد افتاد	یاران چمن کند فراموشش
انجا چه برد بهر چه داری	یاری بخرد بهیچ مفروشش
گر توبه دهد کسی ز عشقت	از من بشنو و پند منیوشش
سعدی همه روزه پند مردم	میگوید و خود نمیکند گوشش

وله ایضاً

216

زینهار از دهان خندانش	و آتش لعل و آب دندانش
گر آن دایه کان صنم پرورد	شهد بوده است شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار	سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید	همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان	نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من برین لب چاه	متعطش به آب حیوانش
شاید آهوی اگر سبیل کند	تماشاکنان بستانش
ساربانا جمال کعبه کجاست	که بمردیم در بیابانش
بسکه در خاک میطپد چون گوی	از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیر است یار عاشق را	که ملامت کنند یارانش
آنکه در بحر قلزم است غریق	چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی	مرده از نیشتر مترسانش

وله ایضاً

217

طیبات

بار گران است کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و زاریش آید بگوش

هر که دمی دارد و از انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

وله ایضاً

[illegible]

طیبات

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی … بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش
غرق دریای محبت را رمقی بیش نماند … آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی گر از آنست که دست آلاید … تلخ آنقدر ندارد که بگیرد بازش

وله ایضاً ۲۱۶

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش … اگر خدای پرستی هواپرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن … که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش
بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند … که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجند … مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت … قفا خورند و نگویند با کسی پرخاش
ز دیگران نستانند چو دو دیگر بدهند … ز دست کفچه کشند از برای کاسه تراش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی … که ذکر دوست توانگر و با حساب تماش
بنیک مردی در حضرت خدای قبول … میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند … که از میان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال خاطر خرمند نیکبخت آنست … که سرگران نکند بر قلندر و قلاش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست … نظر بحسن معاد است نی بحسن معاش
اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی … تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست … کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو میباشد … تو نیز در قدم دوستان حق میپاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده … چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

طیبات

حرف ش

کشتهٔ تیر عشق زنده کند / گر بسر بگذرد دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم / که ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش
دوکم من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را / ز آمد و رفتن پریوارش
کاج بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی مشتاقان بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

220

وله ایضا

هرکه نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمیکند خارش
نیکخواهان ار در آتشم بگذار / وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی / تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست / گر بنجد بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد / که نه اول بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست / هرکه سر میزند بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد / که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند / ترک جان گوی و دل بدست آرش

221

وله ایضا

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش

کر نشنوی نصیحت و کر بشنوی بصدق | گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف
223

ساقی بده آن شراب گلرنگ | مطرب بزن آن نوای برچنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی | تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامی | الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی | رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی | با عاشق خسته دل کنی جنگ
کر دو جهان بهشت عاشق | زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت | باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز | تا در دو جهان شوی بیک رنگ

حرف اللام
224

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول | من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق | جایی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدلبر رود انصاف من بده | چون نیست من بوصل تو مشتاق تو ملول
یکدم نمیرود که تو در خاطری ولیک | بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببخشم و در پایت اوفتم | پروانه را چه حاجت پروانه دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

وله ایضاً

طیبات

وله ایضاً

226

چشم بدت دور ای بدیع شمایل | ماه من و شمع جمع و میر قبایل
جلوه کنان میروی و باز بیایی | سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی تو بر قدرت خداست دلایل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه مانعست و نه حایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند | هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند | دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان | شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره بتو دانم دگر نه هیچ وسایل
با که بگویم حکایت غم عشقت | اینهمه گفتیم و حل نگشت مسایل
سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار | عشق بچربید بر فنون فضایل

وله ایضاً

۲۲۷

من ایستاده ام اینک بخدمتت مشغول | مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز | نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود و زلف مفتولت | که روی نیز بگردی ز دوستان مشغول
من آنم ار تو نه آنی که بوده ام اندر عهد | بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست | هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خود است ار ملامت تو برم | که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق | علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

طیبات

بیار ساقی ... که دو چشم به بیند
که من دو گوش بیاکنده ام ز حرف عذول
چنان مقصود معشوق در جهان من است
که دیگرم مقصود ...
حدیث عشق در ایام پادشاهی عشق
حکایتیست ... عاقل معزول
... درویش باید گفت
... مشغول ... باشد
دریغ باشد پیغام با دست رسول
مرا بگوش تو تا پیر حکایت از لب خویش
... نسبت است ... معقول
... عاشقی و دوست را معشوق
... چنان موافق طبع ...

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست | چه خوش بود و بتو از هر که در جهان مشغول

۲۲۹ حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم | که با چندین گنه امید داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد | بیا تا هم درین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی | جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بنده بخوانی | وگر نه از گنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان | وگر نه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما | شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگوییم خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا روز گز درگاه لطفت | بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر | که مسکین و پریشان روزگاریم
ز دوری شاید ار نگذاری ما را | گر از خاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست | بجز آن گز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را | هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی‌گنجید سعدی | بیا تا سر بشیدایی برآریم

۲۳۰ وله ایضاً

طیبات

[illegible]

بدریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

همی پرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می‌نالم مگر رازم نهان ماند
بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عزلت
من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

ولله ایضاً

232

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کز نظری سیر شوم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتی و دیوانه‌ام و عاشق و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشم است بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشق است و ندانم که چه درمان سازم

ولله ایضاً

233

امروز مبارک است فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم

طیبات

در حسن نظیر [illegible]
بیچاره [illegible]

چون چاره [illegible]
از جور تو [illegible]

وز دوست [illegible]
[illegible]

چون دوست موافق است سعدی
سهل است جفای خلق عالم

ولله ایضاً

234

[illegible] بودم
[illegible] بودم
[illegible] بودم
[illegible] بودم

ستولای تو در آتش الفت چو خلیل	گو شا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این گوید	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

236 ولہ ایضاً

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم	شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را	بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دل آرایت مجموعهٔ زیبائی	مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من	چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم	حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند	از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم	در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل	با اینهمه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم	عشاق نمی‌خسپند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد	تو گرمتر از آتش من سوخته‌تر ز آنم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا	گر جان برود شاید من زندهٔ جانانم

236 ولہ ایضاً

ای مرهم ریش و مونس جانم	چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم	جمعیت خاطر پریشانم

طیبات

237 ولہ ایضاً

بیزارم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من | آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد | اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ولہ ایضاً

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم | وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی | آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس | نه خود تو لی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی | گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی | ای جان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانه یا گوهر یکدانه | از ما چرا بیگانه ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیده در حال ما پرسیده | پس چون ز ما رنجیده ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو تولی ور بلبل خوشگو تولی | ور در جهان نیکو تولی ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید با ما نشین | گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

ولہ ایضاً

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی و جورست در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر اهل روزگار | دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

طیبات

[illegible]

ولد ایضاً ۲۶۴

[illegible]

ولد ایضاً ۲۶۵

[illegible]

طیبات

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
تو کجا نشستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم
که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم

برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که همی زند به تیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگویی که بحسن بی نظیرم

نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم
بروید ای رفیقان بسفر که م

تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی
که نه من غنوده ام دوش و نه

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نظری کن ای توانگر که بدید

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم بهوا

نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان
نه بجایگه پای مردان چو توا

ولد ایضاً ۲۶۶

بتو ار نظر حرام است و بسی گناه دارم
چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست برمن که ضرورتست با او
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب خاستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

تن من فدای جانت تن بنده و
چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم

چو تولی بدین نکوئی قدم صلاح دارد
نه مروتست اگر من نظر تباه دارم

بسرم ز قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شکست یار باشب که ستاره برآید
که وگر نه عشق خورشید و نه ماه دارم

کشید دردمندان کله از سیاهی شب
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

[illegible]

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است | وقت عذر آوردن است استغفرالله العظیم

ولە ایضاً

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی به در کبریا کنیم
دارالشفای توبه نبسته است در هنوز | تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم
روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است | توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت | یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل | تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم
چون برتر از مقام ملایک توان گذشت | چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد | خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی کجا بجاه و منعم بزر خود | ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم
یارب تو دست گیر که آلا و مغفرت | در خورد توست در خور ما آنچه ما کنیم

ولە ایضاً

تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم | چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من نخفتم
اگر این لطیف از در بوستان درآیی | گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
مفتها رسد گل برود قرار بلبل | همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
نه بدانکه جای قدمی نهاده باشی | همه خاکهای شیراز به دیدگان برفتم
دشته بامداد دیگر که نسیم گل برآید | بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی | نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم

طیبات

ولە ایضاً

ولها ایضا ۲۵۰

طیبات

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر / می‌بینمت چون نیشکر شیرین ز سر تا قدم

با آنکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا / چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون بلبل بیدل بین صبر از من مسکین مبر / با مهربانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم

خار است با گل در بوستان هرجا که گنجی [illegible] / سهلست پیش دوستان از دشمنان بردن ستم

او رفت و جانم میرود تا جا به بر خود میبرد / سلطان چو خواهش میرود دانم پیاپی تا حشم

میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا / سعدی بنالیدی ز نامردان ننالند از الم

ولها ایضا ۲۶۷

چنان در قید مهرت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بیدرمان بگریم / گهی بر حال بیسامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی / که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار / حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نه بیند هیچ نقاش / معاذالله من این صورت نه بندم

چه جانها در غمت فرسود و تنها / نه تنها من اسیر و دردمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم

اگر آوازم دهی من خفته در گور / بر آساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست / من این بیداد بر خود می‌پسندم

ولها ایضا

وله ایضاً

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — به پنجه و زبد پولاد کسی برآید نام
مرا که با تو امر از مهر کهست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخسپم که دوستان گویند — بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آئی من این طمع نکنم — که می نیاید از حسن وصف تو اوهام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق — که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

وله ایضاً

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم — پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم بس آوخ که برآید — از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت — ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست — نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت — ما مور میان بسته روان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد — ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت — حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان بود — یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز — کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار — با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان — یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

طیبات

وله ایضاً

۸۰

[illegible]

ولہ ایضا
252

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم
اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست
عاقلان [illegible] زبان دارد که ما دیوانه ایم
گر پریشان در صلاح و عافیت [illegible]
[illegible]

طیبات

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم | مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دوید ... | زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوش است ولیکن چه داوری تو ... | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا روا است که دعوی کنم بصدق و ... | که هرچه در همه عالم بدوست برگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی | شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

ولہ ایضا
253

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم | تا خصم نداند که ترا می نگرستم
روزی بدرآیم من ازین پردهٔ ناموس | هرجا که بتی چون تو ببینم نگرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد | کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری می دهد از دوست | از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
هیچم سمت پیش کشی لایق خدمت | جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم
چون سنگ بدیدم که نداری سر سعدی | بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

ولہ ایضا
254

ز دستم بر نمی خیزد که یکدم بی تو بنشینم | بجز رویت نمی خواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم | که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هرکه در عالم | اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است در دینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم | که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد | که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه پروینم

[illegible]

ولہ ایضا
255

[illegible]

[illegible]

گفته بودند بخوبان نه بباید نگریست / دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا سحر / روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت میکردند / تا میان آمد و بی عقل و روان گردیدیم

گفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم / ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

کو همه شهر بیائید و ببینید که ما / پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما / کو میائید که ما صید فلان گردیدیم

ولهُ ایضاً

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم / بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم / بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم / نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم / بخواب عافیت آنگه ببوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم / جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان / مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن / اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ولهُ ایضاً

شب دراز بامید صبح بیدارم / مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم / که بر روی اینهمه باران شوق میبارم

از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت / اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم

بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی / بیا و زنده جاوید کن دگر بارم

طیبات

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

[illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible]

بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط / تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه / ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر بر قدم یار عزیز / ور تحمل نکند زحمت ما ما نرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را / با امیدت بنشینیم و بدر با نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند / متظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط / که اگر نقش بساطش برود ما نرویم
گو ببندی و جفا روی نگردان از ما / که بگلستان برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست / که اگر مجنون بگویند بسودا نرویم

ولہ ایضاً

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشتن مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو / چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ام از دست یار تا بسحر / ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید / کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

ولہ ایضاً

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار گرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایت در افکنم

طیبات

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

از

ولہ ایضاً

از دنیا و آخرت گزیر است / وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمی‌پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد / در دهر و جهان منم فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمی‌کنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش / می‌بوسم و گو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم که بی یار / پهلو نه خوش است بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی / رفتی و نرفتی از ضمیرم

ولہ ایضاً

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام / تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم / چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
بروی از دل من مهر هر کجا صنمی است / مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
بکام دل نفسی با تو التماس منست / بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دوست و شنیدست / مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام
ملامتم نکند هیچکس درین سودا / که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار دربندد / بعشق در سخن آیند ذره‌های عظام

طیبات

ولہ ایضاً

پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم

هرکه این روی ببیند بدهد پشت گریز
گر بدانند که من از وی بچه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از دود جدائی میرفت
و آبی از دیده ببارید که زمین بسفتم

عجب است که با زحمت چندینی خار
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش ازین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود
با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم

ولہ ایضاً

من چون تو بدلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

وین لؤلؤ بحر چشم بندی
در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم

لعل چو لبت شکرفشانست
در دکه جوهری ندیدم

چون دُرّ در رستهٔ دهانست
نظم سخن دری ندیدم

مه را که خبر که من بجاست
مه دیدم و مشتری ندیدم

وین پردهٔ راز پارسایان
چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من چون تو قلندری ندیدم

ولہ ایضاً

طیبات

سخنهای

سخنها دارم از دست تو بر دل / ولیکن در حضورت بی زبانم
نگویم تا بداند دشمن و دوست / که من مستی و مستوری ندانم
اگر تو سرو سیمین تن بر آئی / که خون من بریزی من بر آنم
مگو سعدی مراد خویش برداشت / اگر تو سنگدل من مهربانم
که تا باشم خیالت میپرستم / وگر رفتم سلامت میرسانم

وله ایضا

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم / تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم
هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای / که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست / که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود / با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
سخن مهر و وفائی که میان من و تست / هیچ دانی که بیکبارچه عهد بگسستی و ستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن / با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی / تا تو برخاستی از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست / تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل / نروم باز گر این بار که رفتم جستم

وله ایضا

ما در خلوت بروی غیر ببستیم / از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم / وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند / شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

طیبات

مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار بکشت | تو میکشی بسرپنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ | برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی | چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم

ولہ ایضاً

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم | سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد | دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند | گو بیا کز روی ناحرم نقاب افکنده ایم
عارفان اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم | شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم
هیچکس بیدامن تر نیست لیکن پیش خلق | باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند | ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده ایم
رستمی باید که او خصمی کند با دیو نفس | گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ولہ ایضاً

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم | چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی بپوشان که بهشتی بود | هر که ببیند چو تو حور ای صنم
در خطا گفتم اگر خواندمت | ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خورده نگیری که من | غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را | موجب فتنه است و فتور ای صنم
سرو بنی خاسته چون قامتت | تا ننشینیم صبور ای صنم
اینهمه طوفان بسرم میرود | از جگری همچو تنور ای صنم

طیبات

من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم | مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم | تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی | همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی چو تو او را نپسندی | که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

وله ایضاً

لطف از مدعیان بر تو نمی اندازم | تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی | که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتم بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد | دست وا پوش که من پنجه نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطربا آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند | که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست | که به آفاق فغان میرود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی | گفتم از دوست نشاید که بجز پردازم

وله ایضاً

از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل با یکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخشش با غم خوردن آید | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم

وله ایضا

دشنام همی دهی بسعدی	من با دو لب تو کار دارم

وله ایضا

وه که در عشق چنان میسوزم	که بیک شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار	و میدهم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نگفتم یارم گفت	که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که چو شب میگردم	شفقی بر که چنان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم	من کشته کارم از آن میسوزم
سعدیا ناله مکن گر بکشم	کس نداند که نهان میسوزم

وله ایضا

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم	همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت	که آب دیده سرخم بگفت و گونهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم	گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه	که من حکایت دیدار دوست در ننوردم
هر آنکه نصیحت همیکند بصبوری	بهرزه باد هوا امید بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی	بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌شمرم در انتظار جمالت	که روز هجر ترا خود بعمر می‌نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد	بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اول چو وحش می‌برمیدم	کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نگردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد	گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

طیبات

وله ایضا

بدین

بدین دو دیده که امشب همی ترا بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم

چو می بدست از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن
دردی بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی
آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز
یکروز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای بربند
بنشین و قبای بسته وا کن

آنرا که هلاک می‌پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست
تن در ده و چشم بر قضا کن

شمشیر چو میزند سپر باش
دشنام چو میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

بترسم که لطافت بماند | در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد | تا بو نکند به زنخدان
وین کوی سعادتست و دولت | تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد | جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد | ما دام که هست امید درمان
بیمار نمیبرد به کنج | بیچاره رسید به گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | مه را چه غم از هلاک کتان
پروانه بسوخت خویشتن را | بر شمع چه لازمست تاوان

ولهُ ایضاً

بر است آن یا ترنج یا سیب سیمین | لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش | حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آن روزی که دیدم گوشوارش | ز چشمانم بیفتادست پروین
بران روزی که دیدارش نبینم | جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن | سر بیدوست چون باشد ببالین
ز آب و گل چنین صورت که دیدست | تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان | جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم برنگردم | ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرم چه حاجت | مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته کشتن | ز دنیا رفتنی باشد بتمکین

طیبات

چندین

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد — از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل — بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

ولہ ایضاً

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود — دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بیچه نشستن از عشق تو و دیدن تا چند — خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن

جان بزیر قدمت خاک توانکرد ولی — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب — تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته‌نظریست — در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر — بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد — گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است — بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا اندهٔ بیهوده میبر و انی چیست — چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

ولہ

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بیهوده در بستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن

چه شکر گویمت ای باد مشکبوی شمال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن

طیبات

ولہ ایضاً

ولـه ایضاً

طیبات

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد | ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم | که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن | که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکوفه بینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی | که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

ولـه ایضاً

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هرکه تنها داست چون پروانه دل بر سوختن | گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن
جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت | یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو بر ما به پیرایی گواهی میدهد | گو ببین آنگه روی شهرآشوب عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از جور دوست | ای معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست | تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آیینه است هرکس کو روی خوب نیست | گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد | گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

ولـه ایضاً

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن | نشایستی نمودن روی و دیگر باز بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد | نه دل را میتوان بردن نه با او میتوان گفتن
هزارم در دل میباشد که بنگویم نهان دارم | لبم با هم نمی‌آید چو غنچه زور بشکفتن

نشستیم با جوان مردان او باش	بشستیم هرچه خواندیم از ادیبان
که میداند دوای درد سعدی	که رنجورند ازین علت طبیبان

وله ایضا

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان	کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم	کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
ولله ره ملامت کردن چه سود دارد	میباید این نصیحت کردن به دلستانان
دامن بپای برگیر ای خوبروی خوشخوی	تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
بس کیش مهربانان در خون نمی‌شناسم	بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
شاید من دست از دامنت ندارم	شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
از تو نگیرم ور میکشند بتیغم	مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم	همچون زمام اشتر در دست ساربانان
روشن روان عاشق در تیره شب تنها اند	داند که روز کردن روزی شب‌شبانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند	این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی	تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

وله ایضا

ویکه بجا میرود آن سرو خرامان	چندین دل صاحبنظران دست بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش	یکروز نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم	در کوی خرابات نباشد سر و سامان
ور پای رقیبش حکیم گر بنشسته سر	محتاج ملک بوسه و بر دست غلامان

وله ایضا

طیبات

توبه کردیم پیش بالایت | سخن سرو و بوستان گفتن
آنچنان وهم ور تو حیران است | که نشاید اندرت نشان گفتن
بکمندی زدم که ممکن نیست | رستگاری به الامان گفتن
دفتری از تو وصف میکردم | بهتر و دشمشدم وران گفتن
که تو شیرین‌تری از آن شیرین | که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیک زهره میدارند | با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار هم و جنس نظر است | نتواند ببار باران گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب | درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست | حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی | پس نخواهند در جهان گفتن

وله ایضاً

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران | دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگوای خواجه دم درکش | که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران
گر آن ساقی که مستانرا بهشیاران پدید کند | ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران
گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند | همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران
چه بویست آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری | ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی | بمصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را | تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
گر آن عیار شهر آشوب بپرسد حال ما پرسد | بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

طیبات

وله ایضاً

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق | من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند | من خود نگویمت که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود | در گوش آن ملوک نگوا بیفکند سخن
وصفی چنان که در خور حسنش نمیرود | آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که قصص خوانمت بخشن | هر کز شنیده‌ٔ ز دهان قمر سخن
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان | آخر ورین عنینه به بینند سخن
در میچکد ز منطق سعدی بجای شعر | گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

ولهٔ ایضاً

گر متصور شدی با تو در آمیختن | حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
واعقه چه نیست رفتن و بازآمدن | فاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختن
گر شکستن در تو نیست در قلم قدرتست | کو بتواند چنین صورتی انگیختن
نیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق | کش نه مجال و توقف نه ره بگریختن
هر که شب با شمع وار در نظر شاهداست | باک ندارد ز بر در کشتن و آویختن
آب روان سرشکست آتش سوزان آه | پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست | چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست | چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

ولهٔ ایضاً

من نتوانم بعشق پنجه دریا ندرستن | قوت او میکند بر سر ما تاختن
کردهٔ ایم ره بخویش تا نگذاری بپیش | هر دو بدست درست کشتن و بنواختن

طیبات

حرف الواو

گو بستانم بزن یا بخورد بکشم بزور | گر بشکار آمده است دولت نخچیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم | عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم | روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که روی درکشد از تیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خلق | زنده بجان شند و ما زنده بتأثیر او
او بفغان آمده است زینهمه تعجیل او | ای عجب و ما بجان زینهمه تأخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست | شاهد ما آیتی است وینهمه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود | تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

ولہ ایضاً

هر که بکوشش رود در ره نبرد بسوی او | بیش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا | غالیه بساز از آن طره مشکبوی او
هرکس از و بقدر خویش آرزوی همیکند | همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من بکمند او درم او برا خویشتن | گر بزند بتیغ من من بروم بکوی او
دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع | دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او
دامن او بدست کس روز قیامت اوفتد | عمر بشد بسر رود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآید ست پای بسنگ و مرزند | روز نخست گفتمت سر بخوری زکوی او

حرف الطاء

طیبات

ولہ ایضاً

آنچنان رویت نباید که باسحار رکان | یا میان آری حدیثی در میان افکنده
چون صدف امید میدارم که لؤلؤی شود | قطره کز ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد | وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این دلیلم میکشد کافکنده اوصاف خویش | در زبان عام و خاصان تا زبان افکنده
عالمی بر زیر دستان هر چه فرمایی رواست | پنجه زور آزما با ناتوان افکنده
سر بخدمت مینهادم چون بدیدم در | چون سر سعدی بسی در آستان افکنده

وله ایضاً

ای یار جفا کرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو بدیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم | چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس | دیدن بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از مرکز شیراز | ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم و دعا کرده و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی | گر دیده بکس باز کند از تو و دیده

وله ایضاً

ایکه ز دیده غایبی در دل ما نشسته | حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته

طیبات

آن کوزه بر کفم نه که آب حیات دارد — هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گرد دگرد شراب صافی — گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا — ز آب حیات خوشتر خاک شراب خانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت — بگذشت اسب چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا — صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

حرف الیاء

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی — پیوند روح کردی پیـ
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی — شاد آمدی و خرم فرخنده
چون گل بروند و آیند این لعبتان و شوخان — تو در برابر من چون سرو ایـ
تا من درین سرایم این در ندیده بودم — کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
اول چراغ بودی آهسته شمع کشتی — آسان فرا گرفتم در خرمن او فتادی
ایدون که سینه باید در روز کار جستن — بس فتنها برآید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا — تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد — هر وقت یادش آید تو مرنفس بیادی
گر در غمت بگریم شادی بروزگارم — پیوسته نیکوان را غم خورده ام بشادی
جانی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد — الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ولهُ ایضاً

طیبات

من چشم چنین ندیده ام سر کز ... بر دیدهٔ من نشین که مخدومی ... چند آنکه قیاس میکنم جانی
من سهر زخط تو بر نمیگیرم ... پروانه بخون بده که سلطانی
این گرد که بر رخ است می بینی ... ور چون قلمی بسر بگردانی
وودی که بر آید از دل سعدی ... و اندر رگ و در دلست میدانی
پیداست که آتشی است پنهانی

وله ایضاً

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی ... حق را بروزگار تو بر ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را ... هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم ... آن و ... ... با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود ... کر ... عشق را نه پدیداست غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست ... غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی ممیزی ... چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی ... شاید که بنده ... باشد ... ایتی
زآنکه که عشق دست تطاول دراز کرد ... معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن ... فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
در مانده ام من از تو شکایت کجا برم ... هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق ... این ریش اندرون بکند هم سرایتی

وله ایضاً

ای که بر دوستان همی گذری ... تا بهر غمزه دلی ببری

طیبات

وله ایضاً

من اگر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

کسی از تو چون گریزد که تو اش گریزگاهی
بجای اگر بدوزم بکشی که برنگردم

ستم ای نگار وحشی که در انتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

وگر این شب درازست بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهی
نه عجب که آب حیوان بدر آمد از سیاهی

ولها ایضاً

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی به تیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمک میپراکنی

ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم
باری نگاه کن که خداوند خرمنی

گرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانی به دشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز
پیکان عشق را سپری باید آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی

سعدی چو زور می‌نتوان کرد لازم است
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

ولها ایضاً

غلام باد صبایم غلام باد صبا / که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه / بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صید دل هژبر ببری / هزار صید بیک تاختن بیندازی
زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی / شدم غلام همه شاعران شیرازی

وله ایضاً

ای سرو حدیقهٔ معانی / جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند / تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میانه آید / گویی که بجسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیایی / حاجت نبود بارمغانی
گر زآمدنت خبر بیارند / من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد / الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی / حیران جمال خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد / ور وقت عتاب رعد بانی
سعدی خط سبز دوست دارد / پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش / از یاد نمیرود جوانی

وله ایضاً

ای حسن خط از دفتر جلالت بابی / شیرین از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین / گر باز کشند از شکن زلف تو تابی

طیبات

وله ایضاً

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی — کآبروی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان در پیت — گر نمی‌آید تو زنجیرش بگردن میبری
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان — ور نه بر یا میفرستی زر بمعدن میبری

ولہ ایضاً

اگر لذت ترک لذت بدانی — دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت — گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد — که در دام شهوت بکنجشک مانی
تو این صورت خود چنان میپرستی — که تا زنده ره معنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی بروید — گیاهست تا بید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن — گر از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی — اگر همچنینش بآخر رسانی
بگو تا بر از زندگانی بدستت — چه افتاد تا صرف شد زندگانی
بلکی دمی زین نشاید خریدن — اگر قدر نقدی که داری بدانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر — که میترسم از کاروان باز مانی
وصیت همین است جان برادر — که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن — که وقتی که حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیداست سعدی — که نامش برآید بشیرین زبانی

ولہ ایضاً

پاکیزه روی را که بود پاک دامنی — تاریکی از وجود بشوید بروشنی

ولہ ایضاً

طیبات

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی / قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد / گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

وله ایضاً

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی / که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدائی
تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی و از ماء معین زادی / مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرینست از آن لبها هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش / مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

وله ایضاً

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد / مرا به بند ببستی و خود ز کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت / باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

طیبات

وله ایضاً

[illegible] لطف و رحمت [illegible] ملک کشای
[illegible] دولت و دین برپای
[illegible] کرامت بدوام
[illegible] چنان باد [illegible]
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید [illegible]
[illegible]

تو کدامی و چه نامی که چنین خوش خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
همه آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا انس عامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی
نی شکر گفت کمربسته ام اینک بغلامی
کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده به بتهای رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه تا ور بنشیند چو تو در حال قیامی
بوالعجب نیست از این خلق که رویت چو مه نو
می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست زهی بیخبری سنگدلا
که تو در دیده سعدی چو چراغ از پس جامی

ولہ ایضاً

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
بود پیدا وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب اینهمه شمع از عقب مشعله‌اش
دست بر سینه زنندش که بپرواز درآی
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانه شاهی صدف گوهرزای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
عالم و دین محمد بمحمد برپای
ای هموار نشوی خاک کف تو ورحمت باد
دیگرت باد بسنت بروحی پیمای
هر که خواهد که درین ملک نهم انگشت خطا
بر خطا بنهد کو به دو انگشت بجای

ولہ ایضاً

[illegible]

طیبات

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

بازگویم پادشاهی را چه غم | گر بخایش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش | بار سنگین می نهی بر لاغری
سرها در پای عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری
ترک عادت کرده با دیدار دوست | حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هر گدائی را نباشد جوهری

وله ایضاً

چه بازدولت آمد که مهر بر کندی | چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست | هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود | و گر نه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای | که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا اگر همه آفاق خوبرویانند | بهیچ روی نباشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده بر بندم | بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
نگر در آینه بینی و گرنه در آفاق | بهیچ روی نه پندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندد | بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست سعی برخیزد | مگر امید ببخشایش خداوندی

وله ایضاً

چون است حال بستان ای باد نوبهاری | کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوش دارو بر خستگان نگه کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

طیبات

پدر خدای قریبی طلب ای ضعیف همت	که تا نماند این تقرب که بیار و شاه داری
تو مسافری و دنیا سرای کاروانی	نه معقولست بیشی که بدین پناه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی	که بضاعت قیامت عمل تباه داری

وله ایضاً

چون خرابی نباشد زاهدی	کس نشیبد از در و آید شاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست	همچو محرابی و من چون عابدی
من چو آب زندگانی یافتم	غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق	می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران و لیک	مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل	نگذرد شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر	تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست	پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت قایمی خواهی منم	ور نمیخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت میکشد	گو بکش بر دست سیمین ساعدی

وله ایضاً

چه روی است آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی	گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده	که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
وگرچون ناشکیبائی بنالد صادقش دارم	که من در نفس خویش از تو نمی یابم شکیبائی
وگر در عیب شیدایان نخواهم کرد مسکینان	که دانشمند ازین صورت بر آرد سر بشیدائی

طیبات

این

این چه وجود است بند امنت | آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سر تا به زبان میکند | شکر بود دیدن آن منظری
نسخه این روی به نقاش بر | تا بکند تو به ز صورتگری
با نکهت حاجت شمشیر نیست | حمله بسی آری و دل میبری
گر تو در آیینه تأمل کنی | صورت خود باز بهانه نگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی | دل بنهادی که تو شیرین تری
گر دری از خلق ببندم بروی | بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق | زنده شود گر به سرش بگذری

وله ایضاً

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی | ور به چوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار | ور ره مشتاق پیکان گو بروی
گر براعت میکشد فرمان ببر | ور بدر رفتست میکشد در امان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق | گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان | تا که خوردی این می که من مستم ببوی
هر که سودا نامه سعدی نوشت | دفتر پرهیزکاری گو بشوی
وانکه نشنیدست روزی بوی عشق | گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

وله ایضاً

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری | دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد | تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری

طیبات

وله

جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

[illegible]

وله ایضاً

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستی کردی
بیچاره کسی که ... [illegible]
من با تو ... [illegible]
خود کردن و جرم دوستان کردن
رسمیست که در جهان تو آوردی

در چشم برگشادن بهشت بامدادی	نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

وله ایضاً

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی	فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو	خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر بنات را نخرد مشتری بهیچ	یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای	ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم	چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم	گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که روی از همه عالم بر روی تست	زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم	تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم	آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست	خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
ور عقل بهترت سپری بایدای حکیم	تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

وله ایضاً

وانمست آستین چو ابیش جمال میبری	رسم تو نیکر آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر	کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسید	بنده میان بندگان فخر کند بچاکری
روی نگاه نمیکنم گر تو هلاک میکنی	دست به بند میدهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی	پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری

طیبات

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ولہ ایضا

اشترا بشعر عرب در حالتست و طرب ... گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
هرگز من از تو نظر باز خویشتن نکنم ... بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما ... هر جا که می نگرم گوئی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن ... دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد ... طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری من در تو مینگرم ... گر حسن قامت خود با کس نمی نگری
باری بچشم کرم در حال ما بنگر ... کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند ... من خاک پای توام ور خون من بخوری

ولہ ایضا

دو چشم مست تو بر داشت رسم هشیاری ... و گر نه فتنه نه دیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بد مهری ... سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ... جفا و ناز و عتاب و ستمگری و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف او باشی ... چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی ... بجز کشتن تنها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس ... که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق ... سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق ... بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت زکعبه نگونسار بر زمین افتد ... به پیش کعبه روی بتان فرخاری
دهان پرشکرت را مثل به نقطه زنند ... که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری

طیبات

[illegible]

ولَه ایضاً

خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت بینند و بپرسندم
کای سوخته مسکین آخر به چه غمگینی

بنشین که فغان از ما برخاست و روا باشد
بس فتنه که برخیزد هر جای که بنشینی

گر بنده خود خوانی آنیم بسلطانی
ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشته است آن شوخ بشیرینی

ولَه ایضاً

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون پس پرده می‌روی پرده خلق میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
کآدمیی ندیده ام چون تو پری بدلبری

آینه را تو داده صورت خود و لعبتی
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخه چشم و ابرویت پیش نگار اگر برم
گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار گلفشان
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده همی برد کسی بر نکنم ز روی تو
در ز عوام بسته ام چون تو بخانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند
کیست که بر زند همی زمزمه قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ننهد بلشکری

ولَه ایضاً

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل بدیوانگی

ولَه ایضاً

سرو سیمینا بصحرا میروی
نیک بد عهدی که بی ما میروی

کس بدین شوخی و رعنائی رود
خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دار از مردم پری
تا پری روی آشکارا میروی

طیبات

[illegible]

ولَه ایضاً

سرو بستانی تو یا مه یا پری | یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که سعدی میکند | ساحران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر | درو گر صد بار دیگر بگذری
میروی واندر پیت جان میرود | بازمی‌آ و جان همی پروری
گر تو شاهد درمیان آئی چو شمع | مجلس پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن | پرده بپوشی و پردها میدری
روزی آخر درمیان مردم آی | تا به بیند هر که میخواهد پری
آفتاب از منظر افتد در رواق | گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر در تو دارم روز و شب | نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن | بسکه شیرینی تو از حد میبری

ولہ ایضا

سست پیمانا بگیره دل ز ما برداشتی | آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود با سلطان عشق | تا بگیرد سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو درخواهم کشیدن جام وصل | جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر مهر از کسان برداشتم از مهر تو | چون ترا برداشتم تو خاطر از ما برداشتی
دوست بردار ار بجرمی یا خطائی از تو دور | تو خطا کردی که با جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر | سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ولہ ایضا

شب است و شاهد و شمع و شراب شیرینی | غنیمت است دمی روی دوستان بینی

طیبات

ولہ ایضا

ولا اکر عاشقی میسوز و می ساز ... تنا کر طالبی میپرس و میپوی
وزین ره جان بده یا ترک ما کیر ... بدین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم ... که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست اینکه ترک دوست هرکز ... بکوید سعدی ای دشمن تو میکوی

ولہ ایضاً

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی ... خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش ... خوش دانه ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی ... مه بر زمین نباشد تو ماه سرخ کدامی
دیکر کسش نه بیند در بوستان خرامان ... کر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت ... کر بنکر و بیارد اقرار با تمامی
طوطی شکر شکستن دیکر روا ندارد ... کر پسته ات به بیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت ... در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لا یقترز امیری در خدمتت اسیری ... خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترک عمل بکفتم وامن شدم ز عزلت ... بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ نا پخته را بسوزد ... کامروز کاتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم ... تا خود چه بر من آید زین منقطع لکامی
سعدی چو ترک هستی کفتی ز خلق رستی ... از سنک غم نباشد بعد از شکسته جامی

ولہ ایضاً

عمری بیوی یاری بردیم انتظاری ... زان انتظار بارا نکشود هیچ کاری

ولہ ایضاً

طیبات

ولہ ایضاً

وله ایضاً

ای که قصد هلاک من داری ‌ ‌ صبر کن تا به نیت نظری
متحیر نه در جمال توام ‌ ‌ عقل دارم بفهم خود قدری
حیرتم در کمال بیچون است ‌ ‌ کاین جمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرام بود ‌ ‌ بر چنین روی و باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم ‌ ‌ تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدل است ‌ ‌ پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه انگشت نما بدین خوبی ‌ ‌ حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه ‌ ‌ نکند در تو سنگدل اثری

ایضاً	شکر را سخت گفتمی همه عمر چون بدیدم ز سنگ سخت تری	وله

کس در نیامدست بدین خوبی از دری ‌ ‌ دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود ‌ ‌ گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست ‌ ‌ زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه ‌ ‌ امروز آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان ‌ ‌ یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام چشم و رو ‌ ‌ نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب ‌ ‌ پرتو چنان دهد که شب تیره اختری
همراه من مباش که حسرت برند خلق ‌ ‌ در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست ‌ ‌ ور میزند بهر سر موئیم نشتری

طیبات

کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

وله ایضاً

صبای روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی	نسیم گلشن جانان ندانمت که چه بویی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی	عجب مدار که آتش در افکنم به دو تویی
بکس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد	که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپویی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد	اگر موافق اویی بترک خویش بگویی
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن	نه آن کسی که بمیرم به آب دیده بشویی
باختیار تو سعدی چه التماس برآید	گرا و مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

ولە ایضا

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی	یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی
دل و جانم بتو مشغول و نگه در چپ و راست	تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند	تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدا	پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم	ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چو کوی	تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول	مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ	باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن	غالب الظن یقینم که تو هیچم بکنی
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند	سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ولە ایضا

مپرس از من که هیچم یاد کردی	که خود هرگز فراموشم نکردی

ولە ایضا

مطایبات

مستا

مست می عشق را عیب مکن سعدیا	مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

ولہ ایضاً

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری	که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت	حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر	که من ترشش بنشانم ز تلخ گفتاری
اگر عبارت ارادت بود و گر دشنام	بگو از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد	که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید	خوش است بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم	بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست	ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد	دگر غمم همه عالم بهیچ نشماری
دراز نامی شب از چشم دردمندان پرس	که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند	نیافتیم و بمردیم در طلب کاری
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست	که نیست چارهٔ بیچاره کان بجز زاری

ولہ ایضاً

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی	عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم	باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه	ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان	که دل اهل نظر برد که سریست خدائی

طیبات

ولہ ایضاً

مرا گر نیم چو هست اندر جهان همچو بنشینی
میان خواب و بیداری تو ای گرد و فرقانم بنشینی
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد
که چون سعدی بتنهائی شب دیگر بنشینی
وا مونست شود این دیوار با خود بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی نبینی
اگر جانا بپیش تو چون زنبور بنشینی
مشتاقی پای ... که بشارت کند که چو زنبور بنشینی
گلی خواهم ونیا و آی خویش بدل
نپیداران است [illegible]
گرت با ماهرویان [illegible] مستور بنشینی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا کرد خویشتن بدمی
نکو بیت که گلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد | که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند | تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

وله ایضاً

مرحبا ای نسیم عنبربوی | خبری زان نگار رفته بگوی
دلبرست مهر سخت جفا | صاحب دوست روی دشمن خوی
گو وگر چون هلاک من خواهد | بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه بشم که منقطع گردد | گر نه بازآید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هرکه با دوستی سری دارد | گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا کرا زخم چوگانی | احتمالست ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم | عارفان و سماع و ها یا هوی
سعدیا سر عشق میگوید | سخنانت بطبع شیرین گوی

وله | هر کسی را نباشد این گفتار / عود ناسوخته ندارد بوی | ایضاً

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی | ز نزدیک بسوزاند که از دور بنشینی
عقابان صید در چنگال بازآهنین چنگم | نزاید باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد | اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

وله ایضاً

مکن هر که [illegible] از دست او سرو گردی
[illegible] تو گردی
صبا بر عاشقان [illegible] اندازی
[illegible] از دم کردی

طیبات

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

نگفتی بیوفا یارا که از ما بگسلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
خهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار آنکه توان گشتن که بحکم در کمند آید
چه بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی تا کار مجموعان پراکندی

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی نگر با دوست نزدیکت
که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

وله ایضاً

نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراقت
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
ور کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

بخداوند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوبیت بنجد
خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

وله ایضاً

طیبات

وله ایضاً

ز حدیث حسن لیلی بگذشت و شوق مجنون | اگر این صفت ببینی دگران سمر نخوانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد | نہ بکشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی

ولہ ایضاً

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی | بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق | گل بهشت و مخمر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم | که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد | مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد | چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
ولی که با سر زلفت تعلقی دارد | چگونه جمع شود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم | رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن | بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست | بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود | برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست | بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ولہ ایضاً

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی | جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت | که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی | مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان ز نظرهٔ اول ز شخص می ببری دل | که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

ولہ ایضاً

طیبات

سعدیا

سعدیا مستی و مستوری بهم ناید راست ‖ شاهدان بازی فراخ و صوفیان تنگخوی

وله ایضا

هر روز باد میبرد از بوستان گلی ‖ مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مالوف را بصحبت ابنای روزگار ‖ بر جور روزگار بباید تحملی

کین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند ‖ همچون کبوترش بر باید بچنگلی

ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک ‖ تا ممکنست عاشقی بی تزلزلی

بر وی بسیست ماه‌پیکر و مویست مشکبوی ‖ هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند ‖ کز وی بدیر و زود نباشد تحولی

مکروه طلعتیست جهان فریبناک ‖ هر بامداد کرده بشوخی تجملی

دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار ‖ وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ ‖ کو آنکه خود نبود درین بوستان گلی

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت ‖ اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا ‖ چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

وله ایضا

هرگز این صورت کند صورتگری ‖ یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی ‖ ماه رخساری ملایک منظری

میرود وز خویشتن بینی که هست ‖ در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب ‖ پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی و دهانش غنچه ‖ بل بهشتی در میانش کوثری

وله ایضا

طیبات

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند | باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

ولہ ایضاً

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری | بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیار دیده ام نه باین لطف و دلبری

زنار بود و آنچه همه عمر داشتم | الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق | انصاف میدهم که نهان میشود پری

شمشیر خشم یار ترا سر نهاده ایم | دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

جز صورتت در آینه کس را نمیرسد | با طلعت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود | بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صید اوفتاد و پای مسافر بگل بماند | هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایه سعدی دگر نماند | سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

ولہ ایضاً

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی | ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند | هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی

دیوانه عشقت را جائی نظر افتادست | کانجا نتواند رفت اندیشه دانائی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش | آنکش نظری باشد با قامت زیبائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی | سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری | گویم که سری دارم در باخته در پائی

زنهار نمیخواهم کشتن اماندم ده | تا سیر ترت بینم یکلحظه مدارائی

طیبات

وله ایضا

طیبات

ملک آن توست و شاهی فرمای هر چه خواهی
گر بی‌گنه بسوزی ور بی‌خطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آیینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری

آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

هر گه که بر فتی غایب نشوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
بیمر که خوش نسیمی میده که خوش عبیری

اول هستوان دیدار تنهای خوبی
ما خود نمی‌نمائیم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

وله ایضا

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
یا گل به صفا و رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند
هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور
با ساعد و بازوی توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق برفته است
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری

این روی به صحرا کند آن روی به بستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیاری که کوته نکنی دست
آشفتگی و در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

وله ایضا

[illegible]

ولَه ایضاً

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو باز کشادی و در نطق ببستی

گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی / ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی

سعدی غرض از حق آن آیهٔ حق است / صد تعبیه در لشکری باز نجستی

نقاش وجود اینهمه صورت که بیاراست / تا نقش ببینی و مصور بپرستی

ولَه ایضاً

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی / رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان / آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتی هرگزت عار و ننگ / جز تو بیمهری که دشمن دوست می پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بیمهری کنم / گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

آنکه هست خاطر سید عهدی گواهی میدهد / بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر / کز خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / سر نهادن بهتر آن موضع که تیغ افراشتی

هر دوم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد / بوستانها رسته زان تخمم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد / تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

ولَه ایضاً

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی / شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود اینکه تو یار من شوی / نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر / دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی

خانه سرای را کجا در حجره ببند کن / تا بحضور ما ره نبرد موسوسی

[illegible]

تمام شد کتاب کلیات بعون الملک الوهاب [illegible]

عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست / همشرکتی به خوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب / من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

وله ایضاً

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی‌تو زندگانی خود را نمی‌پسندم / کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید / آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را
بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نی ملک پادشا را در چشم خوبرویان / وقعی است ای برادر نی زهد پارسا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی / پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

وله ایضاً

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را

حرف الباء

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب	هزار مؤمن مخلص برافکنی بعذاب
گر احتمال نظر بجمال میمونت	بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی	کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی	چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید	که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد	وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست	که با شکردهنان خوش بود سؤال وجواب
کجائی اکه تعنّت کنی وطعنه زنی	تو در کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است	گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست	همی کنم بضرورت چو صبر ما…
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی	که دل بکس ندهی کل [illegible]

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست	گر دو جهان خرّمیست ما و سر کوی…
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار	فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار	مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

بدایع

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

فتنه در پارسی بر منخیز و
سرو اگر بنشینه آمدی و شدی
شب نوروز دیگران باشد
تا کی ای بوستان روحانی
بلبلانیم یکنفس بگذار
گر هزارم جفا و جور کنی
از مو دیدیم زور بازوی صبر
تو و خاک کینه و گر نکنی
مژده از من بستان بشادی وصل

گر از جنبهای فتانت
بر نسیمی بگرد و جولانت
کافتابست در شبستانت
گل از دست بوستان بانت
تا بنالیم در گلستانت
دوست دارم هزار چندانت
کانجیمه است پیش سندانت
ما با خنجر بریم پیمانت
گر بمیرم بدرد و هجرانت

ولہ

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید درین طلب جانت

ایضاً

آنکه دل می‌جگوی در خم چوگان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون کنند
نصیحت کنند بیخبر انم چه صبر
بند انعام او در من مسکین نگاه
زند بیکنا و عادت بخت سلطنت
ن ندارم بباغ المی بگیرم بسرو
ن بتواند نشست آنکه دلش غایبست
عشاق را عیب کند بی بصر

موقف آنا و کان بر سر میدان اوست
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
ور بکشد حاکم است بنده بفرمان اوست
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

البدایع

بسیار دیده ایم درختان میوه دار
زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دوست دوستان زنشیند یار ...
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
با من هم از توبت اگر دوستی کنی

[illegible]

ولہ ایضاً

گر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از در خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

ولە ايضاً

مرا بهرچه کنی دل نخواهد آزردن / کە هرچه دوست پسندد ...

اگر عداوت و جنگست در میان عرب / میان لیلی و مجنون محـ...

هزار دشمنی افتد میان بدگویان / میان عاشق و معشوق ...

غلام قامت آن لعبت قباپوشم / کە از محبت رویش هزار ...

نمی‌توانم بی او نشست یکساعت / چرا کە از سر جان برمنـ...

جمال در نظر و شوق همچنان باقی / گدا اگر همە عالم بدو ...

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم / تفاوتی نکند چون نظر ...

مرا العشق تو اندیشە از ملامت نیست / وگر کنند ملامت ...

هر آدمی کە چنین شخص دلستان بیند / ضرورتست کە گوید ...

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد / خطا نباشد و دیگر چنا...

خوشست با غم هجران دوست سعدی را / اگرچە درد بجان میرسا...

بلا و محنت امروز بر دل درویش / ازین خوشست کە ...

ولە ايضاً

یکی از سرو روان قد تو چالاکترست / دل بروی تو ز روی ...

دیگر از هر غنچە خوشبوترت بدن بشیم / کە نە از غمزە خونریز تو ...

حیف بود است مرا کسوت معنی هیهات / باز بر قامت زیبای تو ...

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنە زند / دامن دوست بحمد الله ...

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت / پردۀ صبر من از دامن ...

پای بر دیدۀ سعدی نە اگر بخرامی / کر بصد منزلت از خاک ...

البدایع

ولە ايضاً

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد / تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من / چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر / الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد / وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

ولہ ایضا

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست / تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار / جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن / هرکو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم / هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار / ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست / من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه / هیهات از افتقار من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست / اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ولہ ایضا

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست / بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری / مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی / نظر کنند که در کوی ما گدائی هست

برآشفتی و بگریزی و بنالی و بر بالی — فغان از قهر لطف‌اندود و زهر
لب شیرین اگر شیرین بدیدی در سخن گفتن — بر او شکرانه بودی گر بدادی
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی — اگر نه روی شهرآشوب و چشم
دگر عشقت کجا ماند کسی را سودی هشیاری — چو بیند دست در آغوش مستار
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش — که با مستان مفلس درنگیرد زهد

وله ایضاً

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست — چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی
دهان تنگش اگر چه نه بینی مگر بوقت سخن — چو نیشکر در شکر هیچ چون دلم تنگ
به تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی — بزن که با تو در ایچ مرد جنگی
ورم به لطف نوازی عجب که چون سعدی — غلام سعد ابوبکر سعد زنگی
قوی بخست بسر افتاده بود دامن وصل — ولی چه سود که دولت به تیز چنگی

وله ایضاً

چه روی است آنکه پیش کاروان است — مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمان است گویی در عماری — که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر بر بلندی — بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل — چو برجی کآفتابش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند — که خورشیدی به زیر سایبان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ — پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت — بیکبار آنکه در برقع نهان است

بدایع

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش | همه گویند که آن ماهی و این پروین است
گر نفس دوست ندارم همه عالم دارند | تا چه ولیست که در هر طرفش رامین است
سر مویی نظر آخر بکرم با ما کن | ای که در هر سر موییت دل مسکین است
جز به دیدار توام دیده نمی‌باشد باز | گویی از مهر تو با هر دو جهانم کین است
هر که ماه ختن و سرو روانست گوید | او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است
پنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی | وین نه عیب است که در ملت ما تحسین است
کافر و گبر و مسلمان و نماز و من و عشق | هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

وله ایضاً

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست فی الحقیقت قیامت است | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرگ دل خوش است درین واقعه مرا | کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
باد بهار میوزد این یا نسیم صبح | بوی عبیر میدمد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او | وینک فتاده ام بغریبی که کام اوست

وله ایضاً

خیال روی توام دوش در نظر میگشت | وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور | چو مرغ حلق بریده بجا که بر میگشت

البدایع

پر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی — فغان از قهر لطف اندوز و ...
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن — بر او شکرانه بودی گر بدادی ...
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی — اگر نه روی شهرآشوب و چشم ...
وگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری — چو بیند دست در آغوش مستان ...
و مادام در کشای سعدی شراب وصل و ... — که با مستان مفلس در نگیرد زهد ...

ولہ ایضا

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست — چو زلف پرشکنش حلقه فرنگ ...
دهان تنگ ار چه نبینی مگر بوقت سخن — چو تنگ درنگری چون دلم تنگ ...
بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی — بزن که با تو در هیچ مرد جنگ ...
ورم بلطف نوازی عجب که چون سعدی — غلام سعد ابوبکر سعد زنگی
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل — ولی چه سود که دولت به تیز چنگ ...

ولہ ایضا

چه روی است آنکه پیش کاروان است — مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمانست گوئی در عماری — که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر بر بلندی — بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل — چو برجی کآفتابش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند — که خورشیدی بزیر سایه‌بان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ — پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت — بیکبار آنکه در برقع نهان است

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش / همه گویند که آن ماهی و این پروین است
گر منش دوست ندارم همه عالم دارند / تا چه دلیست که در هر طرفش رامین است
سر مویی نظر آخر بکرم با ما کن / ای که در هر سر مویت دل صد مسکین است
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز / گویی از مهر تو با هر دو جهانم کین است
هر که ماه ختن و سرو روانش گوید / او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم / مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی / وین نه عیب است که در مذهب ما تحسین است
کافر و گبر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

وله ایضاً

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست فی الحقیقت قیامتست / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرگ دل خوش است درین واقعه مرا / کآب حیات در لب یاقوت فام اوست
باد بهار میوزد این یا نسیم صبح / بوی عبیر میدمد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم / اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست
بیچاره ماندهام همه روزی بدام او / وینک فتادهام بغریبی که کام اوست

وله ایضاً

خیال روی توام دوش در نظر میگشت / وجود خستهام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دوش / چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت

البدایع

وله ایضاً

وله ایضاً

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود | ور نی چو در کمند بمیرد عجب نیست
گر دوست واقف است که بر ما چه میرود | باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من | فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز | کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری | هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

وله ایضا

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت | چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
هزار کوه غم از هر سویش دامن گیر | هنوز در تک و پوی غم دگر میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب | چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق حیرا و تحیت | چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم | که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش کنید | که او بقول نصیحت کنان نمیگشت

وله ایضا

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست | بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
به بندگی و غلامی گرت قبول کنند | سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند | رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت | نه نعمتی است که باز آورد فقیر از دوست
نگر قبول کنند بیش داری و بس | که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم | حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست

وله ایضا

البدایع

وله ایضا

[illegible]

خال مشکین تو از نبده چرا در خط شد | گر از دور دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون مشعله شوق تو بگرفت وجود | سایه در دلم انداخت که صد جا بگرفت
بدم سرو سحرگاهی من باز نشست | هر چراغی که ز بین از دل صهبا بگرفت
الغیاث از من دلسوخته ای سنگین دل | در تو بگرفت که خون در دل خارا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست | عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
بر بود آنکه تو صبرم و نیکو بر بود | بگرفت از غم تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد | سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

ولہ ایضاً

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا است | که از خدای بر و نعمتی و آلائی است
هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر | نیافته است اگرش بعد از آن تمنائی است
کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار | برای خود نفسی میزند نه بس رائی است
نه عاشق است که هر ساعتش نظرجائیست | نه عارفست که هر روز خاطرش جائی است
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی | که هر که با تو به خلوت بود نه تنهائی است
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد | باضطرار توان بود اگر شکیبائی است
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست | شب فراق تو هر که هست یلدائی است
خلاص بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیبائی است
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی | حکیم را چو دل از دست شد بشیدائی است
بسیک عذر او انگشت پای سعدی را | ورین وحل که فرو شد نه اولین پائی است

ولہ ایضاً

البدایع

[illegible]

ولہ ایضاً

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست | هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ | دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست | حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان | گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

البدایع

تا به پرهیزکار قوت عقلست و صبر / عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دل شده پای بند گردن جان در کمند / زهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وین چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول / هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ بر آر از نیام زهر در افکن بجام / کز قبل ما قبول و ز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر / حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب / عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست / گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

ولہ ایضاً

شادی بروزگار گدایان کوی دوست / بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم / ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود / دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد / کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار / تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند / ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق / ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

ولہ ایضاً

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست / چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست
گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست / ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

البدایع

عیش بهشت بر کنار سمن زار خواب صبح
یا در کنار یار سمن بوی خوشتر است

خواب از خمار باده نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ و مطرب خوش نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است

آب از نسیم باد که بر روی کشت زار
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

وله ایضاً

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

وله ایضاً

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست
من از این باز نگردم که مرا این دین است

گر واسطه بر سخن نبودی | در وصف نیامدی دهانت
شیرین تر از این سخن نباشد | الا دهن شکرفشانت

وله ایضاً

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه | که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
نگر دهان تو آموخت تنگی از دل من | وجود من ز میان تو لاغری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند | مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع | چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن | هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش | ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر | از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست | ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
چنان بگریم از این پس که مرد بتواند | در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

وله ایضاً

اگر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد | بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز | ولیک درخور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معامله لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست

وله ایضاً

البدایع

وله ایضاً

چنان

[illegible]

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت
بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
اگر تنم برود و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان بجرم ذله رهی
چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهر از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط میبرد گمان ای دوست
که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

ولهُ ایضاً

هر که هر بامداد پیش کسی است
هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او
کاینچنان را حریف چون تو بسی است
مهربانی و دوستی ورزد
تا ترا مکنت و دسترسی است
گوید اندر جهان توئی امروز
که مرا مونسی و هم نفسی است
باز با دیگری همین گوید
کاینجهان بی تو بر دلم قفسی است
همچو زنبور در بدر پویان
هر کجا شکری بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی
راست پرسی میان تهی جرسی است
پیش آن ذم این کند که خریست
نزد این عیب آن کند که خسی است

البدایع

جماعتی که ندانند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسان است
گمان برند که در باغ حسن سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستان است
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادان است
وگرنه دعوی فضلی و لاف زرق کنم
که هم چو نقل کنند از بشر در امکان است

ولهُ ایضاً

[illegible]

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که توانائی هست

هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
دوستی نیست در آن دل که شکیبائی هست

خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر
هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو دارد انسی
تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست

همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن
همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

ولە ایضاً

یار من آنکه لطف خداوندگار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند
وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک بر و رشک میبرم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

با دوستان که صورت او عقل ما ببرد
عقل من او ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند
ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

این هم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

بر جور نامرادی و درویشی و هلاک
آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

ولە ایضاً

البدایع

ولہ ایضا

البدایع

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده اند
آن نقطهای خال چه موزون نهاده اند / وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
بر منتهای قامتشان گوی ابروان / بالای سرو راست هلالی خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند
سحر است چشم و زلف و بنا گوششان دریغ / کاین مؤمنان بسحر مبین بگرویده اند
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد / کز کودکی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم / کآشفتگان عشق گریبان دریده اند
در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار ور فتاده و اندک رسیده اند
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق / نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی / ساکن که دام زلف بدان گستریده اند
گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
تا در گرفت دامن سودای وصلشان / دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند
بر خاک رهگذر منشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای خاک که در خون تپیده اند

ولہ ایضا

اختر آنی که بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان / پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان را / که جمال تو به بینند و بغوغا آیند
تعلم الله که گر آئی بتماشا روزی / مردمان از در و بامت بتماشا آیند

البدایع

ولہ ایضاً

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
دگر چه چاره که بازورمند برتابند

اگر ببام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند

ور گریز نیست است لیکن از نظرش
کجا روند اسیران که بند برپایند

ز خون عزیزترم نیست مایه در تن
فدای دست عزیزان اگر بیالایند

مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندند
مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند

هزار سرو خرامان براستی نرسد
بقامت تو و گر سر بر آسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون برو نیفزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی
خلایق از نفسش دمبدم نیاسایند

ولہ ایضاً

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوبی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سرو پایم که از لطافت حسن
بسر سزاست به پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز زورمندان پرس
که از اشتیاق جمالت چو اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد ٭ صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعهٔ همت برآید آیت رحمت ٭ دوست در آمد ز در بطالع مسعود
وه که ازو جور و تندیم چه خوش آید ٭ چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسپی ٭ خیز که تا بر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان ٭ مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود
راوی روشن دل از عبارت سعدی ٭ ریخته در بزم شاه لؤلؤی مقصود

ولهُ	خسرو ملک عجم اتابک اعظم ٭ سعد ابوبکر سعد زنگی مودود	ایضاً

هر که می با تو خورد عربده کرد ٭ هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق مسیرزی ٭ با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری ٭ که تو فرزند زاد تا زنده ... [illegible]
لایق خدمت تو نیست بساط ٭ روی باید دا... جان ... پرورد
خواستم گفت خاک پای توام ٭ ... درین قدم گسترد
گفت در را ه دوست خاک مباش ٭ عقل ... چند در زمان نصیحت کرد
دشمنان در مخالفت گرم ا... ٭ ... که بر دامنش نشیند گرد
مرد عشق از رنیش بیت ... ٭ و آتش ما بدین بکرد و سرد
هر کرا برگ بلی مرا ونی نیست ٭ روی در هم کشد بخوانش مرد
سعد یا صاف و صد... اگر نبند ٭ گو برو گرد کوی عشق نگرد
... ٭ با و دردی کشان مجلس درد

ولهُ ایضاً

بدایع

ولهُ ایضاً

[illegible]

[illegible]

مشتاق را که سر برود در وفای یار | آن روز روز دولت فتح و ظفر بود
با ترک جان از اول اینکار گفته‌ایم | آنرا که جان عزیز بود پرحذر بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد | او عاقل است و شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق | خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار | دانی که آه سوختگان را اثر بود

وله ایضاً

آن نه عشقست که از دل بزبان می‌آید | وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید
گو برو بر در معشوق سلامت بنشین | آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی هرکه درین بحر خونخوار افتاد | نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد | دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید
[illegible] عشقست که بدیدار کسی گردی | باز بر هم مژه از تیر و سنان می‌آید
عاشق آنست که بی‌خویشتن از ذوق سماع | پیش شمشیر بلا رقص‌کنان می‌آید
عاشق [illegible] که من از تیر بگردانم روی | گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست | کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا | که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید
سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست | آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

وله ایضاً من افکاره

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد | وزانکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

[illegible]

البدایع

[illegible]

از من بعشق روی تو میزاید این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند — سعدی باختیار و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی به بندگی — این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام — جهدم باخر آمد و دفتر تمام شد

ولهُ ایضاً

اگر سروی ببالای تو باشد — نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند — نه پندارم که همتای تو باشد
وگر دوران شکر گیرد هیهات — که مولودی بسیمای تو باشد
کمانداری در همه لشکر کمانی — که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا ور بود غارت در اسلام — همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست — همی باشیم تا رای تو باشد
و گر عالم بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام — مرا کی صبر فردای تو باشد
خوش است اندر سر شوریده سودا — بشرط آنکه سودای تو باشد
سر سعدی چه خواهد رفتن از دست — همان بهتر که در پای تو باشد

ولهُ ایضاً

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد — می کشم جور تو تا تاب و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت — ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد — چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد

البدایع

[illegible] و سعدی را [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی — کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

وله ایضاً

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند — برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند
زان روی و خال دلستان برکش نقاب ای باغبان — تا پیش رویت آسمان آنخال اختر برکند
خلقی چنین بر روی تو آشفته چون گیسوی تو — پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
آن عارض فرخنده خو وان تنگ شکر گوی تو — انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
ماهست رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک — بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری — واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

وله — سعدی چو شد هندوی تو بل پاسبان کوی تو — گر خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند — ایضاً

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند — در آن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند
قضا می لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد — که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه — که بار نازنین بردن بکر پا دوستان ماند
هوا داران نکورویان نیندیشند از بدگویان — بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرو آید شبی در حجله رویان — چنان صیدش کنند آنشب که فردا بینوا ماند
بیارای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی — که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشائی و گاهی بر من نبخشائی — نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی جان من بهر تلخی که میخواهی — که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند
وری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم — مخور زنهار بر جانم که در دوم ببید وا ماند

البدایع

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

سرو بالای منا گر چون گل آیی در چمن ... خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد
روی تا چیکانه آت بنمایی تا داغ جبلش ... آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد
شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی کند ... فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنایی کشد
دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهن است ... ساحر چشمت بمغناطیس بیالایی کشد
خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه ایست ... باش تا گردش قضا پرگار بینایی کشد
سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت بعشق ... گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدایی کشد

وله ایضاً

تراسماع نباشد که سوز عشق نبود ... همان مهر که برآید ز خام بر گردد
چو هر چه میرسد از دست دوست میگیرد ... میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی نازنین دارد ... چو باد خواهم ازین پس بباد پیمود
همیشه گشت و نظر کردمش بگوشه چشم ... که یکنظر بربایم مرا از من ببرد
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن ... وگر بگل بتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که روی بنماید ... در آنمقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ما که رساند بحضرتش که رضا ... رضای اوست گرم خسته دارد ار خوشنود
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نخفت ... وگر شب آمد و گی بی تو روز خواهد بود

وله ایضاً

تراسریست که با ما فرو نمی آید ... مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده ببروی تو باز شد همه عمر ... که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب ... که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید

البدایع

ولہ ایضا

واعظ از لطف چند انکه خواهی / وزین جانب محبت میفزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گویی کسی همدرد باید
درازی شب از نا خفتگان پرس / که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست وی نیست / اگر می بندد و گر میگشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی / که با سرپنجه کان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت / ولیکن چون مرا داوست شاید

ولہ ایضا

حسن تو دایم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار / خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین / تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار / تا ز تو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت / ور ندهد دور روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرایی / در پی چیزی که برقرار نماند
شیوهٔ عشق اختیار اهل نظر است / بل چو قضا آمد اختیار نماند

ولہ ایضا

خواب چشمان ای سرو سهی خیال شد / نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گرنه اشتیاق او غالب صبر و عقل من / این همه زیر دست شد آن همه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب / بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

البدایع

ولہ ایضا

نگاهم

ولہ ایضاً

البدایع

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم | روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم | گریز دوستان از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق | که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره به پیمایی | میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم | وگر مسلم کشی در چشم مسلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی | ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

ولہ ایضاً

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید | ور در همه باغستان سروی بود ننشاید
در عقل نمیگنجد در وهم نمی آید | گر تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت | کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی | من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود روزی در پای نگارینش | سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید | با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در | تا بخت بلند اینک بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی | تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل | باشد که چو باز آید برگشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا | کاین عمر نمیپاید وین عهد نمیپاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد | مستم من ازین معنی هشیار سری باید

ولہ ایضاً

البدایع

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید	کاین حدیثیست که از وی نتوان بازآمد

وله ایضاً

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید	در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دل است	پرنرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیک نظر بستاند هزار دل	این آب روی و رونق بازار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست	این چشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید
امروز روی یار ببینی خوبتر ز دی	امسال کار من بتر از پار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید	عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار نشنویدش و دانم که جز ز کبر	با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید
آندم که چند زلف پریشان برافکند	صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید
گنجی است درج در عقیقین آن پسر	بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش	شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق	سوزی که در دلست در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز	این عشوهٔ دروغ دگربار بنگرید

وله ایضاً

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد	کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست	که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی صبر	که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی	که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد

[illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible]

بنات دل که نبارد کشید زحمت گل / ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز جبل فرو ماند / ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم / که نیم کشته بخون چند بار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق / بجز آنقدر که بپهلو چو مار برگردد
دلم نماند ز بس چون حبیب هر ساعت / که بر دو دیده یاقوت بار برگردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی / گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

ولهُ ایضاً

مرا لعاقبت آن شوخ سیم تن بکشد / چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد / بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر چه آب حیاتست در دهان لبش / مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گرایتا و حریفی اسیر عشق بماند / وگر بحجت خالش نتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نکی دهد زنهار / بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی / بنقد اگر نکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت / مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم بچشم شوخش گفت / عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

ولهُ ایضاً

مویت رها مکن که چنین در هم اوفتد / کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

البدایع

چو ارمغانی از آن به که دوستان بینی / تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار / چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید / که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف و [illegible] / که در مشامش کند دوستی [illegible]
[illegible]
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبش / [illegible]
دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
[illegible]
گدای بیند سعدی بسلطنت دوست
که جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

وله ایضاً

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل
مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد
کلاه تازه بهار از تو لی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد
وگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و او
فراغت از من و از روزگار من دارد
نگه بدوز ولی باز مانده ام یارب
کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

وله ایضاً

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
غالب آنست که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که به امید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

البدایع

وله ایضاً

ولہ ایضاً من افکاره

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد / وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
هر کس که دلی دارد آراسته معنی / گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عتاب آید شوریده نیندیشد / ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا / عشق لب شیرینت صد شور بر انگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت / پیمانه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضل است اگرم خوانی عدلست اگرم رانی / قادر تو بدان آن کز زهر تو شکر ریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم / جائیکه تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز / ور روی بگردانی در دامنت آویزد

حرف الرّاء

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر / از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر
تا تو مصوّر شدی در دل یکتای من / جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی / چون نرود بنده وار هرکه بر بندش اسیر
بسته زنجیر زلف تو نیابد خلاص / ور به سر آید بجهد هرکه فرو شد بقیر
چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق / هرکه در او ننگرد مرده بود یا ضریر
قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند / هست بصورت بلند لیک بمعنی حقیر
هرکه طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ / وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر

البدایع

وه ایضاً

وانکه هرگز به صفای تو در آیینهٔ وهم | متصور نشود صورت و بالای دگر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید | گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران حیات اینهمه نیست | سعدیا امروز تحمل کن و فردای دگر

حرف الزّاء

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز | بیا بیا که بجنبیدن آمدی کجائی باز
بحق کز تو متصور نمیشود آرام | چرا نمودی و دیگر نمینمائی باز
در دو لحظی چشمان شوخ دلبندت | چه کرده ام که بروییم میکشائی باز
اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست | من از تو دست ندارم به بیوفائی باز
شراب وصل تو در کام جان من ازلیست | هنوز مستم ازان جام آشنائی باز
دلی که بر سر کوی تو کم کنم هیهات | که جز بروی تو بینم بروشنائی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت | که دل نماند درین شهر تا ربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را | ازین هوا و طبیعت چرا نیائی باز
اگر حلال و حرامستی بدانی ای هشیار | بعمر خود نکنی یاد پارسائی باز
گرت چه سعدی ازین در نواله بخشند | برو که خو نکنی هرگز از گدائی باز

حرف الشّین

البدایع

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق | نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

ولہ ایضاً

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نشاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید | که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
وهل زیر گلیمم از خلق پنهان | نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست وز دشمن میندیش | چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه | زبان فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

ولہ ایضاً

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش | بکردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی | چنانکه در نظر آید برای انور خویش
نظر بجانب ما گر چه منتی است و ثوابی | غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم به حکم نگذاری | خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثل است | که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

البدایع

ولہ ایضاً

تاج خاقانی و انگاه سر خاک آوه ... خیمهٔ سلطنت انگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس ... طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
سعدی از نوش وصال تو بیاد چه عجب ... سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

وله ایضاً

هر که بی دوست میبرد خوابش ... همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت ... که ز سر بر گذشت سیلابش
نه چو و صبر و گرفتهٔ عشق ... دیگری صبر و مبتلابش
چکند پای بند مهر کسی ... که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدر کهی دارد ... لازم است احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش ... خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی ... نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست ... ور بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن ... نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسپند قربانی ... بچه نالد ز دست قصابش

وله ایضاً

هر که هست التفات بر جانش ... گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست ... از که جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمند وی دارد ... نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر ... که نباشد بحکم سلطانش

البدایع

وله ایضاً

[illegible]

البدایع

[illegible] کند یاری فراموش

حرف المیم

[illegible]

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم / باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی / بنده بی جرم و خطائی نه صوابست برانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم / که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد / عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

وله ایضاً

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بشوق / لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو / شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد / از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق / ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود / یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

حد زیبائی ندارد این خداوندان حسن / ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل باید داشتم در عشق تدبیری بود / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق ما گو بگوی / ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس / من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن / هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

وله ایضاً

بگیر ای دست حسرت بر بنا گوشش / یکی با آنکه میخواهد بسیم آغوشش

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible] نگاری پای ... که من بی خطا ... و جان زنده دلان [illegible]

بکشند و گفت که [illegible] سعدی از این [illegible] عشق در بند [illegible]

وله ایضا

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

دست در کم بکنند هیچ سرا پرده عشر
گر برانی که برانی نه که برخواهم گشتن
گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش می نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

وله — ایضا

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
مصدق دارمت والله اعلم

وگر گویی که میلم خاطرم نیست
من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست
گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتارم کند خوب رویان
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم

چو دست مهربان بر سینه ریش
بگیتی در ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب
بگردد از فلک دور دمادم

چه میدانی که دنیا غم نیرزد
بروی دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان چه میدانی که هر روز
ز عمرت مانده روزی میشود کم

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

وله ایضا

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

البدایع

[illegible]

من

[illegible]

من مجمره مجمر تو بر ریزم | الّا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم | الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی | ملک عرب و عجم ستانم
شیرین جهان توئی بتحقیق | من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که وراست که گوید | مولای اتابک جهانم
ایوان رفیعش آسمان را | گوید تو زمین من آسمانم
والی که ستم روا ندارد | مگذار که بشنود فغانم

ولهُ ایضاً

هر کس بزبان خویش گوید
من سعدی آخر الزمانم

ولهُ ایضاً

کاج آن دلبر طناز که من کشته اویم | بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم | حکمش نیست ولی چون دل او ز آهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم | تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا | مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ایشه خوبان | نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش | تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد | می نداند که گرم سر برود دست نشویم

ولهُ ایضاً

من از آن روز که دربند توام آزادم | پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند | در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم

[illegible]

البدایع

وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ولهُ ایضاً

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
[illegible] از حاصل توئی
[illegible] از جهان آسوده ایم
[illegible]
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
[illegible]
[illegible] آسوده ایم
[illegible]
دیگر آزاده که با بادِ دستان آسوده ایم

[illegible]

گر سیاست می‌کند سلطان و قاضی بنده‌ایم | گر ملامت می‌کند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب | ور به قعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان | ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما | گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

ولها ایضاً

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم | بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی | وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی بگویم چند پیمانه | که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان | وگر جنگ مغان باشد نگرداند ز محرابم
مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه | که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم | دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
بگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را | الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستان است و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی | بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد | دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم از این بابم

حرف النون

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من | آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو | خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

ولها ایضاً

البدایع

دست با سرو روان چون نرسد در گردن | [illegible] دیدن و حسرت خوردن

[illegible]

وی

۹۰

ولهایضا

دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر از دست عقل تا زکمین عتاب
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش برشکست پنجه نیروی من

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
او بتفضل نکرد هیچ نظر سوی من

جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است
خیره کشی کار اوست جورکشی خوی من

ایگل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ولهایضا

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهائی بفرسود
چو بلبل در قفس فصل بهاران

هلاک ما چنان آسان گرفتند
که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که می آیم بزنهار
نمی بینم بجز زنهارخواران

ندانستم که در پایان صحبت
چنین باشد وفای حق گذاران

بکنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که در کنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار
بباید بردنت جور هزاران

خلاف رای یارانست سعدی
که برگردد ز زخم تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

ولهایضا

البدایع

ولهایضا

میان باغ حرامست بی تو گردیدن

من گدایی که باشم که دم زنم ز الست / سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق مستی و رسواییم خوش است از آنکه / نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع / صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک / چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

ولـه ایضاً

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن / با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن / توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسپ در میدان رسوائی جهانم مردوار / بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست / بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن
زاهدی بر باد الآمال و منصب داون است / عاشقی در ششدر آلا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق / هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند / رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ولـه ایضاً

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من / تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
ناله زیر و زار من زارترست هر زمان / بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو / دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی / میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند / هم برود و دل رسد خاطر بدسگال من
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد / فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

البدایع

حرف الواو

چشمم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو
عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو

مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو

روی هر صاحب جمالی را به خواند حج ...
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

چون به روحی بجا بد رفت جان از دست ما
خوبتر روحی بباید ساختن اولی روی تو

رسم تقوی مینهد در عشقبازی رای من
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو

خورده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خورد نیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بر روی تو

ولـه — ایضـا

گفتم بعقل پای درآرم ز بند او
روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
عقلت بگفت گوش نکردی تو پند او

آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد
دشوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
تا جز در و نظر نکند مستمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
از شهر او چگونه رود شهربند او

گر خود بجای مروحه شمشیر میزند
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

ز امید نیستم که هم او مرهمی کند
ور نه به هیچ به نشود دردمند او

سعدی چو صبر از دست لیستر نمیشود
اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او

او خود مگر بلطف خدا وندگی کند
ور نه ز ما چه بندگی آید پسند او

ولـه ایضـا

من از دست کمانداران ابرو
نمی یارم گذر کردن بهر سو

البدایع

حرف الهاء

[illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible]

ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم
زیب و فریب او میان را نهایتیست
از عنبر و بنفشه سرِ بر سر آمده است
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام

تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ئی
حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ئی
آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ئی
حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ئی

ولهُ

سر مینهند پیش خطت عارفان پارس
شعری مگر ز گفتهٔ سعدی نوشته‌ئی

ایضاً

ای صورتت ز کوهر معنی خزینه‌ئی
دانی که آه سوختگان را بود اثر
زیور بهان و درستهٔ مرجان بود تمام
سر در نیاورم بسلاطین روزگار
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
وانرا روا بود که زند لاف مهتری
سعدی بعشقبازی خوبان مثل نشد
شعرش چو آب در همه عالم روان شده

ما را ز داغ عشق تو بر دل دفینه‌ئی
مگذار ناله که بر آید ز سینه‌ئی
ور موی در کنار و بر تست عنبرینه‌ئی
گر من زبندگان تو باشم کمینه‌ئی
دانم که بیتو میگذرانم غبینه‌ئی
سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ئی
گر دل برون کند همه مهری و کینه‌ئی
تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ئی
کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ئی

ولهُ ایضاً

ای رخ چون آینه افروخته
غیرت سلطان جمالت چو باز
عقل کهن بار جفا میکشد

الحذر از آه من سوخته
چشم من از هر دو جهان دوخته
و مبدم از عشق تو آموخته

البدایع

[illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible]

درگلشن بوستان رویش / زنگی بچه کان ز ماه زاده
بنشسته زبهر حضرت وی / گردونش بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست / در عرصهٔ حسن او پیاده
سعدی برسد بیار هرگز / کو شرم کن است و یار ساده

ولە ایضاً

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه / ز عشرت می‌پرستان را منور گشته کاشانه
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل / که تا کاخ دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس / بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
به تندی گفت آری من شراب مجلسی خوردم / که مه بهر آن شمعش نیارد بود پروانه
ولی گر عالم وحدت سماع حق نشنید استاد / بجوشش بهتش دیگر نباید شعر و افسانه
گمان بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتم / مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی مرا بهر ورع تابد / ثوابش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه
کسی کاید درین خلوت بیکرنگی شود شیدا / چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه
گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را / چو آمد در قفل گردون زد کلید صبح دندانه

حرف الباء

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری / محقر است و نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد / که زر بکان بری و گل به بوستان آری
هنوز در دولت ای آفتاب رخ نگذشت / که سایه بر سر یار مهربان آری

البدایع

ولە

ایضاً

ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود / که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی بلطف باز آید / که زر همان بود ارچند بار بگدازی
چو آب میرود این پارسی بقوت طبع / نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

وله ایضاً

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی / وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشک بوی و سر زلف او بیار / یا و شکر لب سخن زان دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مور / گر وقت یابی این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته حال ضمیر من / پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی / گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
کی دل ربوده از بر من چشم از آن تست / گر نشنود بگو که مثل ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل چه دهم بر سر زبان / دل می طپد که عمر شد ای دوستان بگوی
راز دل از زبان بشنو و مگر آشکار / گر دل موافقت نکند از زبان بگوی
سعدی ز دست رفت ز دستان نو رگل / نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

وله من نوادر طبعه

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان استی / زمین را از کمالیت شرف بر آسمان استی
چو سرو بوستان استی جمال مجلس آرایت / اگر در بوستان سروی سخنگوی و روان استی
نگارین روی عنبر بوی شیرین خوی سیمین تن / چه خوش بودی در آغوشم گرم یارای آن استی
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت / که کام از عمر برگیرم وگر حور دگر ما استی
خزان عیبت نباید ناخم که بد عهدی و بشکستی دل / دل آرامی بدین خوبی دریغ از عهد بشکستی

وله ایضاً

البدایع

وله ایضاً

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی — شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی — رفت و رها نمیکند آمد و ره نمیدهی
شاید اگر نظر کنی ایکه ز دردم آگهی — ور نکنی اثر کند درد دل سحرگهی
سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمی‌نهی — وینهمه لاف میزنم از دهل میان تهی

ولّه ایضاً

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی — تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد — گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی — کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح — درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی — سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی — دور فلک آن سنگست ای یار تو آن جامی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی — وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدی — چون با دگری باید پرداخت بناکامی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری — در آدمیت کوشی ورنه کم از انعامی

ولّه ایضاً

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی — سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک یار — گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر — کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
ور جفا بیندی قلم بر ناله دلسوز من — گر امید صلح روزی در جوابت دیدمی

البدایع

وله ایضاً

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی / هر کس قلمی رفته است بر وی بسرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد / هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد / آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی

روزی سر من بینی قربان سر کویش / وین عید نخواهد شد الا بسر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعاگوئی یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی / ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما / نومید نشاید بود از روشنی بامی

ولهُ — سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی / در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی — ایضاً

برآنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی / وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی / کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش / فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم / ندانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی

نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم / که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی

چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها / توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

البدایع

البدایع

بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز | گر نه هر صبح به آه سحرم برخیزی
الغیاث از صحبت دیرین توام دل بگرفت | هیچ افتد که خدا را ز سرم برخیزی

ولە ایضا

تو با این لطف طبع و دلربایی	چنین سنگین دل و سرکش چرایی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که پیمان ناپیایی
شب تاریک هجرانم بفرسود	چو شمع از در درآ ای روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست	که در پایت فشانم چون درآیی
خطای محض باشد با تو گفتن	حدیث حسن خوبان خطایی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع	ولیکن سست مهر و بی وفایی
ولا گر عاشقی دایم بر آن باش	که سختی بینی و جور آزمایی
وگر طاقت نداری جور محبوب	برو سعدی که خدمت را نشایی

ولە ایضا

تو پریزاده ندانم ز کجا می آیی	کادمیزاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند	مثل این روی نشاید که بجز تنهایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ	نتواند که کند دعوی هم بالایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز	که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم	بدو چشمت که ز چشمم برود بینایی
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید	خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست	چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی

وله ایضاً

چرا بسرکشی از من عنان بگردانی | مکن که هیچ بودم اندر جهان بگردانی
چه دانی از دل خلقی که مهربان تو اند | چه باشد ار دل نامهربان بگردانی
کمان صبر که برآریم دست از فتراک | بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست | نگردم ار بسرم همچنان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آمد | که تیر آه من از آسمان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز | که تا قیامت ازین آستان بگردانی

وله ایضاً

حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری | دوم بلطف نگویم که در جهان داری
ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست | مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید حسن قامت سرو | ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای دل کین سلطنت چه لایق تست | که با چنین صنمی دست در میان داری
نشان آن دل گمگشته باز می جستم | در ابروان تو بشناختم که ...
بدین صفت که تویی دل چه جای حضرت تست | فراتر آی که ره در میان جان داری
بدین روش که تویی هیچ جلوه طاوس | نه ... که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بهر نفسی | [illegible]

وله ایضاً

دل دیوانگیم هست و سر بی باکی | که نه کاریست شکیبایی و دانایی و پاکی
سر بمیخانه تشنیع فرو خواهم برد | خرقه کو در بر من دست بشوی از پاکی

البدایع

وله

ز خاکم رشک می‌آید که بر روی بپیوند پایش	که سعدی زیر نعلینش چه بودی گر زر استی

وله ایضاً

دریچهٔ بهشتش به روی بگشایی	که بامداد پگاهش تو روی بنمایی
همانا تو مادر گیتی نیاورد فرزند	بعمر خود که همین بود حد زیبایی
مسای مظلم آن کز درش تو برخیزی	صباح مقبل آن کز درش تو بازآیی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد	میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم	چو آب صافی در آبگینه پیدایی
مرا مجال سخن بیش در حدیث تو نیست	کمال حسن ببندد زبان گویایی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم	کنون ز سینه نشینم بکنج تنهایی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت	نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوایی
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت	هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دو روز باقی عمرم فدای جان تو باد	اگر نگاهی و بر عمر خود بیفزایی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم ترحم	بدست سعی تو باد است تا نه پیمایی

وله ایضاً

دیده‌ام امروز بر زمین قمری	همچو سرو روان بر هگذری
گوییا بر من از بهشت خدای	باز کردند بامدادی دری
من ندیدم براستی همه عمر	گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد	آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از روی نظر بپوشانم	تا نیفتم ز دیده در خطری

البدایع

بدنت درمیان پیرهنت / هیچ چون روح نیست رفته در بدنی
وز دهانت سخن همی گویم / که نگنجد در آن دهن سخنی
وانکه بیند برهنه اندامت / گوید این برگلست پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر / به خطا می‌کنند یا ختنی
باد اگر بر من اوفتد ببرد / که نمانده است زیر جامه تنی
چاره بیچاره کی بود سعدی / چون ندانند چاره و فنی

ولہ ایضا

سخت زیبا میروی یکبارگی / در تو حیران میشود نظارگی
اینچنین رخ با پری باید نمود / تا بیاموزد پری رخسارگی
هرکرا پیش تو پای از جای رفت / زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه / همچو من مستند بی میخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند / یا دوا کن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست / در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست / چاره عاشق بجز بیچارگی

ولہ ایضا

رفتی و همچنان بخیال من اندری / گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد / کز هرچه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت / تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای / گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

البدایع

البدایع

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من / گر التفات کند چون تو مجلس آرائی

نه وامقی چو من اندر جهان بدست آید / اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن / ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی

قیامتست که در روز کار ما برخاست / براستی که بلا نیست آن نه بالائی

دگر چه عیش اگر رواز و بحر و اگی / که نیست خوشتر از او در جهان تماشائی

ولی نماند که از دست او نرفت از دست / سری نماند که با او نبخت سودائی

وگر کنی نظر از دور کن که نزد بحیت / که سر بباری اگر پیشتر نهی پائی

چنان نگاه دلم میبرد که پنداری / که پادشاه منادی زدست یغمائی

ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد / که پیش صاحب دیوان برند غوغائی

که نیست در همه عالم باتفاق امروز / جز آستانه او مقصدی و ملجائی

اجل روی زمین کاسمان بخدمت او / چو بنده ایست کمربسته پیش مولائی

خدایراست بعهد تو ای کریم زمان / بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی

مراست با همه عیب این هنر بحمدالله / که سر فرو نکند همتم بهر جائی

کسان سفینه بدریا برند و سود آرند / نه چون سفینه سعدی نه چون تو دریائی

وله ایضاً

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

از سموم درد و داغ عاشقی باری چرا / هیچ من معشوق یکره آزمودی کاشکی

نغنوم زانرو خیالش را نمی بینم بخواب / دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی

از چه ننماید بمن دیدار خود آن دلفروز / راضیم سوی اجانب رو نمودی کاشکی

ولہ ایضاً

البدایع

مهرگیاه عهد من تازه‌ترست هر زمان / ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

کس نستاندم بهیچ از تو برای از درم / مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی / عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت / چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

از همه کس بریده‌ام تا بتو آرمیده‌ام / جمع نمیشود دگر هرچه تو می‌پراکنی

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او / در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدم از تو که خصم حاکمی / چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده / سخت کمان چه غم خورد ور تو ضعیف جوشنی

ولہ ایضاً

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد / دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی

تو خود چه فتنه‌ای که بمژگان چشم مست / قصد هلاک مردم هشیار میکنی

از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشمم آید که چشم بر اغیار میکنی

گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست / خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی

هرگز وفا نشود در خلاف / با دوستان چنین که تو تکرار میکنی

دستان بخون تازه بیچارگان خضاب / هرگز کس این کند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ / یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی

از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب / کز آفتاب روی بدیوار میکنی

[illegible]

پری روی از نظر غایب نگردد | وگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یک زمان رویت ببینم | شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهد آن موی | که خواهد پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوشش آید خطابی
که سعدی چون فراق ما چشیدی | نخواهی دید در دوزخ عذابی

ولهُ ایضاً

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی | چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی | خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود | به ز من در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست | حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود | که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سحر نالد بلبل که خوش آید در باغ | لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی | پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی

ولهُ ایضاً

کرم راحت رسانی ور گرایی | محبت بر محبت میفزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم | که هست از دیرگه باز آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمیخواهم رهایی
عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست | برآنم صبر هست الا جدایی

البدایع

[illegible]

ولە ایضاً

[illegible]

سخن زندە دلان گوش کن از گشتە خویش	چون دلم زندە نباشد کە تو در روی جانی

ولە ایضاً

مشتاق توام با همە جوری و جفائی	محبوب منی با همە جرمی و خطائی
صاحبنظران لاف محبت نپسندند	وانگە سپر انداختن از تیر بلائی
من خود بچە ارزم کە تمنای تو ورزم	در حضرت سلطان کە برد نام گدائی
باید کە سر اندر نظرش هیچ نیرزد	آنکس کە نهد در طلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت	دشنام تو خوشتر کە ز بیگانە دعائی
جز عهد وفای تو کە محلول نگردد	هر عهد کە بستم هوسی بود و هوائی
گر دست دهد دولت آنم کە سر خویش	در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید کە بجز بر سر خاکم ننویسند	کاین بود کە با دوست بسر برد وفائی
خون در دل بیچارە نهان چند بماند	شک نیست کە سر بر کند این درد بجائی
شرط کرم آنست کە با درد بسازی	سعدی و نکوئی ز در خلق دوائی

ولە ایضاً

ندانم از من خستە جگر چە میخواهی	دلم بغمزە ربودی دگر چە میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشائی	ز روزگار من آشفتەتر چە میخواهی
بهرزە عمر من اندر سر هوای تو شد	جفا ز حد بگذشت ای پسر چە میخواهی
شنیدەام کە ترا التماس شعر ریست	تو کان قند و نبات شکر چە میخواهی
بعمری از رخ خوب تو بردەام نظری	کنون غرامت آن یکنظر چە میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چە هست سعدی را	وی آن کند کە تو گوئی دگر چە میخواهی

البدایع

[illegible]

ولە ایضاً

[illegible]

بدست عشق چه شیر سیه چه مورچه — بدام هجر چه باز سفید و چه مگسی
عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار — که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستان خیالت نهاده سر سعدی — بر آستین وصالت نبوده دسترسی

ولهُ ایضاً

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی — که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد — همه گان روند و آیند تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن — چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به — که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا — بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا — تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را — تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — که چو قبله‌ایت باشد به از آنکه خود پرستی
چه زنام بخت و دولت نه بدست خلق باشد — چکنند اگر زبونی نکنند زیر دستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران — نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

ولهُ ایضاً

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

بدایع

بعون الملک الصانع

وله ایضاً

هذا کتاب الموسوم بخواتیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کند مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا کردی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر بازنستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط در کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف و عزت / که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش / بیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید / که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی / ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بیدولتی دور اوفتادیم / بنزدیکان حضرت بخش یارا
خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید سادات عالم / چراغ و چشم جمله انبیا را

وله ایضاً

خواتیم

[illegible]

ولهُ ایضاً

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
قبله دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورازاده دیدم که پنهان از رقیب
درمیان یاوگان میگشت یار خویش را

گر مرا و خویش خواهی ترک وصل ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

حرف التاء

خواتیم

وانداز دو جهان باز ... [illegible]
درد دل با ... [illegible]
یا مردی ... [illegible]
گفت ... [illegible]
گفتم ... [illegible]
گفت سعدی در ... آفاق را [illegible]

ولهُ ایضاً

باشد که در فراق شب قدر وصال دوست [illegible]
ای دوست روز ما نتیجه روزه باشد [illegible]
حالا که سوز دل بیچاره ... حال دوست [illegible]
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع [illegible]
کاین شمع دیده چند ببیند جمال دوست [illegible]
... دیده باز ما [illegible]
ای صفحه ... حل کند ... زلال دوست [illegible]
آنکه چون نمی رسد در وصال دوست [illegible]

دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود — در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم — یاران بدین قدر نکشند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به — نزد یکی دشمنان نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم — تا مینمایدش همه عالم جمال دوست

ولـه ایضاً

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر — چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان تافت — وز روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی — در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت — وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان — تا جان داری نمیتوان رست
ور سر ننهی بر آستانش — دیگر چه کنی دری دگر هست

ولـه ایضاً

سرمست درآمد از درم دوست — لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین — در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرد است — کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم — در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما بگفتی — زنهار مگوی کین نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکپاست — پیراهن غم چو شمع ده توست

مفردات

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
هم صبر که چارهٔ دگر نیست

ای خواجه بگوی دوستان را
زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق
اندیشهٔ عقل معتبر نیست

گویند بجان نشین و گر رو
وز جانب او عزیزتر نیست

گر زو همه بوستان ببخشم
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم
جانست و بهای یک نظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق باقیست
اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانهٔ عشق پر خطر بود
اکنون که بسوختش خطر نیست

وله ایضاً

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست

بر که خواهم بستن آن دل کز جهالت بر کنم
چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
صبح را آئینه باید که بر وی زنگ نیست

گر ترا کامی بر آید ور بود راز وصل یار
بعد از آن نامت برسوائی بر آید ننگ نیست

باز مان دیگر انداز ابکه پندم میدهی
کین نه گوشم بر چنگست و دل بر چنگ نیست

سست پیمانا چرا کردی خلاف عهد ما
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل آشنا شد گو مباش
دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست

ور بسنگ از صحبت خویشتنم برانی غایبست
هم دلت بر من ببخشاید اگر خود سنگ نیست

سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
از چه می‌ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

خواتیم

وله ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً

کاروان میرود و بار سفر می بندند	تا دگر باره ببینند که بما پیوندند
خیل باشان جفاکار و محبان ملول	خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند
آنهمه عشوه که دیدیش نهادند و غرور	عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین	مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی است	ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند
مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت	با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
طبع خورسند نمی باشد و بس می نکند	مهر آنان که بنا دیدن ما خورسندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند	که درین مرحله بیچاره اسیری چند اند
مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست	شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

ولہ ایضاً

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد	الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بگفتن باد صبا	کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه	تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست	زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول	گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی	حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج	حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی	آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد

[illegible]

ولہ

ولہ ایضا

دلم خیال ترا رهنمای میداند / جز این طریق ندانم خدای میداند
ز دور روی به عشقت چو شیر میبالم / اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند
ز فرقت تو ندانم هیچ لذت عمر / به چشمهای کش دلربای میداند
بسی بگشت غمت در دلم قرار گرفت / کجا رود چو هم اینجای جای میداند
بجان سعدی بیچاره قهقهه چه زنی / که چاره در غم تو پای مای میداند

ولہ ایضا

ذوق شراب آنست وقتی اگر بباشد / هر روز بامداد دستاوقی دگر بباشد
هیچ مداومت را وقتی شجر نبود / شاخ معاملت را روزی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باشد / در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را / در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که عارفان را کو بد نظر بدوزند / گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد / بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل / ترسم که از نصیحت دیوانه تر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی / لب بر دهان نی نه تا نیشکر بباشد
امروز قول سعدی شیرین نمی نماید / چون داستان شیرین فردا دگر بباشد

ولہ ایضا

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر کو که التفات به پیوار میکند

ولہ ایضا

ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
بجای پرده درانم تفاوتی نکند / اگر عنایتی از پرده دار ما باشد
دگر بدست نگارین دوست کشته شوم / میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچ کار نیایم اگر تو نپسندی / وگر قبول کنی کار کار ما باشد
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست / اگر مراد تو شد اختیار ما باشد
نگارخانه چین را که وصف میگویند / نمونه‌ایست که نقش نگار ما باشد
دعای خلق ... سعدی / ... ما باشد

خواتیم

ولہ ایضا

ما درازل عالم توحید ... / ... در نفس ...

ولہ ایضا

حوادث متفرق نشوند اهل بهشت | طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ وحش در ره سیلاب کجا دارد پای | هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد
گرچه دوری بردش گوش که در راه خدای | سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست | که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد

ولہ ایضا

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاران حریف نیست که از در درآیدم | عشق آن حدیث نیست که از سر برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست | ور کوه محنتم مثل بیستون شود
ساکن نشود نفسی آب چشم من | کاین درد و عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد | تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد | رخت سرای عقل بصحرا کنون شود
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل | ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

حرف الراء

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر | کز دست میرود دلم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان من | هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چه وصل نیست | افتاده بین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست | بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی که بارها بتو برداشت دست عجز | یکبارش از سر کرم ای دوست دستگیر

خواتیم

دو رسته لؤلوء منظوم در دهان داری
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی
چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس
اجلّ و اعظم آفاق شمس دولت و دین

عبارت لب شیرین چو لؤلؤی منثور
کنار خانهٔ زین بهره مند و ما مهجور
میسّرت نشود مست باش یا مستور
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
که برد نام نکونامی از ملوک و صدور

حرف الشّین

تندرستان را نباشد درد ریش
گفتن از زنبور بیچاره حصول بود
سوز من با دیگری نسبت مکن
تا ترا حالی نباشد همچو ما

جز بهمدردی نگویم درد خویش
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
او نمک بر دست و من بر عضو ریش
حال ما باشد ترا افسانه پیش

وله ایضاً

دلی که دید که غایب شد است از بر خویش
بدست هر که فتاد است گر مسلمان است
دل شکسته مروت بود که باز دهند
سه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
رسیده که نه از خویشتن خبر دارد
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت

گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
مگر حلال بداند مظالم درویش
که باز مید هد این دردمند را دل ریش
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

وله ایضاً

خواتیم

حرف اللام

به خاک پای تو جانا که گر سرم برود | ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
بناله کار میسر نمی‌شود سعدی | ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

وله ایضاً

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل | نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر بسالی رفتی از بیرون نیارستی حدیث | شهوت آلودگان جانست و هم زنار دل
آخر ای آئینه چهره دیده بر خود گمار | صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
انتظار دربان کاندر خانه خاطر ملک | نگذرد تا صورتی در پشت بر دیوار دل
ملک آزادی نگاهی یافت چون افغای جان | هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترک جان نقش کن | تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
تا ترا از کار کل امکان همت بیش نیست | با تو ننشستم دریچه در ماجرای کار دل
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود | گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

حرف المیم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم | این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم | همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست | عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم | گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست | دیر سالست که من بلبل این بستانم

تا کی آخر جفا بری سعدی	چکنم پای بند احسانم

ولہ ایضاً

ساقیا می ده که مرغ صبح بام	رخ نمود از بیضه زنگار فام
وز دماغ می پرستان باز کش	این سواد می بآب چشم جام
یا ربا از فردوس کی رفت این نسیم	یا رب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو	راکبی تند است و مرکب بی لجام
جان بجان و دل غلام عشق تست	سا نکینی سا نکینی ای غلام

ولہ ایضاً

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم	بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همیکند	من بر گل و شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست	خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من	من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم بالاتفاق	الا سری که در قدم یار میکنم
آن قصه ها که خوانده ام از یاد من برفت	الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و در محبت جانان دریغ نیست	کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
زنار اگر ببندد سعدی هزار بار	به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

ولہ ایضاً

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم	اژدهای نفس بد را حلقه بر گردن کشم
بسکه بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم	باز پیچیدی زبان در کام چون سوسن کشم

خواتیم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری — غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی — تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویش نگهدار که من — ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم — گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

منکه روی از همه عالم بوصالت کردم — شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی — گرد عالم بچنین روز نه من میگردم

خاک نعلین توام باید و ستانی یارم شد — تا بر آن دامن عصمت بفشانید گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو — تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

وله ایضاً

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم — شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند — بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد — که سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعقبی دهم از حاصل دنیا بپسند — گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کند عهد قدیم — بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید — آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

وله ایضاً

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایره جمع براهی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم

باغبان گر نگشاید در و دیوار باغ — آخر از باغ بیاید بدر و بویش نسیم

خواتیم

مکان آن

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
که دل ببرد و پنهان کمان ز لف چون گویم
کرم بهر سر موئی ملامتی بکنند
کمان مبرکه تفاوت کند سر مویم
وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
سیاهی از رخ زنگی با آب می شویم
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز
چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
تعلقی است مرا با کمان ابروی دوست
اگر چه نیست کمالی بقدر بازویم
بکر داو نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در تنست میپویم
در آید از در من بامداد و پنداری
که آفتاب بر آمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
هزار قطعهٔ موزون بهیچ درنگرفت
چو زر نداد پریچهره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
گرفتمش که زمانی نباز با خویم
چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی آری
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بریزد اینقدر آبی که هست بر رویم
بهر کسی نتوانگفت حال و قصهٔ خویش
مگر به صاحب دیوان ایلخان گویم
بسمع خواجه رسانند اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

وله ایضاً

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمنست غم نخوریم
ور بشمشیر میزند محبوب
گو بزن جان من که ما سپریم

خواتیم

تات چشمان نظر بسوی کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری | ما در آثار صنع یزدانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر ازان پشیمانیم
سعدیا بی وجود حضرت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم
گر براند وگر ببخشاید | ره بجای دگر نمیدانیم

ولہ ایضاً

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه او | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما | نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
وان قضیه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ولہ ایضاً

همی روم و ز سر حسرت بقفا مینگرم | خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

خواتیم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز	میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

ولہ ایضاً

من این طمع نکنم گر ز تو کام برگیرم	مگر بہ بینمت از دور و کام برگیرم
من آن خیال نه بندم که دانه بر دارم	میان اینهمه تشویش دام برگیرم
سگان کوی تو ام بغلامی کرم قبول کنی	وگر برانی توکمترش غلام برگیرم
مراز دست تو گر منصفی و گر ظالم	گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
کرم جواز نباشد ببارگاه قبول	وگر مجال نباشد که کام برگیرم
ازینقدر نگریزم که بوسی از دهنت	اگر حلال نباشد حرام برگیرم

ولہ ایضاً

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم	برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم	نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد	که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده است	که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند	میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد	هزار دشمن اگر بر سر آید غم نخورم
نشان سکه خوبت نمیتوانم داد	که در تأمل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود	که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان تو که نکردانم از جمال تو روی	اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی	خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

خواتیم

ولہ ایضاً

علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون
کجا که روی برافروزد میان انجمن است
حلالست اگر بریزد خون دوست دوست
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
بیان نتغیر بیرون دلیل عشق بس است | که در حدیث نگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست | بملک روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی | خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید | چون چشم برافکنم بر آن رو
عقلم بردی بچشم خونخوار | هوشم بردی بزلف جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم | تا چشم من و چراغ من کو
من لعبت بر آن سرم که تا شب | بنشینم و سوگوار و بدخو
آن چشم و دهان و گوش و گردن | چشمش مرساد دست و بازو
هر گر چه بچشم خلق زیباست | تو خوب تری بچشم و ابرو
با آن همه چشم زنگی شب | چشم سیه تراست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد | چشمی و هزار دانه لؤلؤ

وله ایضاً

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می نیاید چهره زیبای تو

خواتیم

حرف الف

عمرم زوال یافت کمالی نیافت	زایل نشود دهر آنچه بکلی کمال یافت
از بوستان وصل شمالی نیافت	گلبرگ عیش من بچه امید بشکفد
یک مهربانی از تو بسالی نیافت	سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

حرف الباء

من از تو روی نپیچم که مستحب منی	اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
چه جای سرو که مانند روح در بدنی	چو سرو در چمنی راست در تصور من
همین بس است که برقع ز روی برفکنی	بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی	بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی	سپاهزان جهان قلب دشمنان شکنند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی	عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی	کسی در آینه روی بدین صفت بیند
همی برند بعالم چو نافه ختنی	شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی	نه این که نام لبت بر زبان من بگذشت

وله ایضا

چاکرم گر بقهر میرانی	بنده ام گر بلطف میخوانی
که تو صورت بکس نمیمانی	کس نشاید که بر تو بگزینم
ورتو ما را بهیچ نستانی	نه بهیبت بصر چه در عالم
بتو گویم که هم تو درمانی	گفتم این درد عشق پنهان را

خواتیم

وله ایضا

تو خود بصحبت امثال ما بپردازی
نظر بحال پریشان ما بیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

هزار بیدل مشتاق در الحسرت آن [illegible]
لب بلب [illegible] سد جان بلب رسانیدی
محل قیمت خویش از زمان بدانستی [illegible]
[illegible] کشتی و ما را [illegible] در تحفه بخریدی
[illegible] ز عشق [illegible] که روای فقیر [illegible] دیدی
[illegible] ملامت رندان و عاشقان سعدی [illegible]
[illegible] حلال باشد که خود بلند دیدی
[illegible] مرو و برفت و یار [illegible]
[illegible] عشق [illegible] جز ای خود دیدی

ولہ ایضاً

خوش آن نفس که چون گل بچمن بازآیی
با چو باران بدر حجرهٔ من بازآیی
گلشن و عیش من از دوری تو [illegible]
که تو چون سرو خرامان بچمن بازآیی
شمع من روز نیامد که [illegible] بفروزی
جان من وقت نیامد که بتن بازآیی

خواهیم

بشیرت شنو و عاشقی و مستوری	که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی	چه دشمنی تو که با دوستان نه انبازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم	مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم	که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو هیچ صاحب دیوان مگر که سعدی را	بیکره از نظر خویشتن بینداری

ولہ ایضاً

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی	تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موی	خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر پا و بنا گوش تو بر باد دهم جان	تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت	می افتم و می گردم چون گوی بپهلوی
خو کشته ابروی توام من بحقیقت	گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند	از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا پای ولاویز تو سر زانوی من شد	سر بر نگرفتم بو فای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام یکنفس از دل	کاندر ازلم حرز نه تو بستند ببازوی
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد	گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

ولہ ایضاً

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی	که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی
گر قیمت که نبود از رخان من آزرم	که پیکینه بکشتی از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را	که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

[illegible]

ولہ ایضاً

خلاف [illegible] بلبل [illegible] ضوان [illegible] گلستان آمی
[illegible] ای دشمنان ناصبیری [illegible] باغ [illegible] آمی
[illegible] آمی
[illegible] آمی

جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت	رها کن رای بدعهدی و اندر عهد یاران آی
خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی	اگر تو یکدل با او چو او در عالم جان آی

ولہ ایضاً

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری	مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری
راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا	عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دوستانی عیش می‌افتد زمانی	گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد	اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا	ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت	آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری
ور ترا با خاکساری سر بصحبت بر نیاید	بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد	گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارید از جوانمردی و حمیت	گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقراری
رفتنش دل میرباید گفتنش جان میفزاید	با چنین حسن و لطافت چون کنی پرهیزکاری
عمر سعدی از سر آید در حدیث عشق شاید	کو نخواهد ماند بی‌شک وین بماند یادگاری

ولہ ایضاً

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری قدح افزای میخوری	ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت	شاید که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام	کاهنگ خون من چو دلاویز میکنی

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

خواتیم

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
از دو جهان بتو آیم که خداوند کریمی
ما کیم که نه تو واقف اسرار ضمیری
گر ازین بنده نیاید که ندانم لطیفی و خبیری
[illegible] جای نماند که تو پوشیده ز [illegible] بندهٔ عاجز [illegible]
[illegible] درد دل من [illegible] که تو بینی و نظری
[illegible] وراحتی و [illegible] خالق خلق و نگار [illegible]
خالق صبح و [illegible] حاجت [illegible]
[illegible] که همه خلق [illegible] و بصیری

همیدانم که فریادم بگوشش نمیرسد لیکن
چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبائی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی

خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد
ولیکن برنمی‌آید ضعیفی با توانائی

مرا وقتی نیز دیگران ملامت سخت می‌آید
نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی

توخواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروائی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جائی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون خاک هر جزوی بجائی

ولہ ایضاً

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

خط ماه رویان چو مشک ختائی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنام ایزد آباد و پرناز و نعمت
پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک سیرت
برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

ولہ

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

ایضاً

خواتیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
تمت الخواتیم
بعون الملک الکریم

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بند میکنی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هرجا که روی زنده دلی بر زمین تو
هرجا که دست عمر دراز به دعای تست

تنها نه من بقید تو در مانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده‌دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هرجا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

غزلیات قدیم

ولہ ایضا

دلم که صید کردی [illegible] گذشت

[illegible] از کمر [illegible] گذشت

[illegible] باتفاق [illegible] دل عالمی بسفت

[illegible] قامت [illegible]

[illegible] سعادت [illegible]

[illegible] الالتفات [illegible] دری [illegible]

[illegible] عشق [illegible] گذشت

ولہ ایضا

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست

غزلیات قدیم

سعدیا عمر گرامی به بیابان آمد / همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

ولہ ایضا

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت / تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگویی / سخن تلخ نباشد چو بر آید ز دهانت

نه من انگشت نمایم بهواداری رویت / که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم / که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو نه اینی و نه آنی و همین است و همانت

ای رقیب ار نگشایی در دلبند بر ویم / اینقدر بس که بگویی که دعا گفت فلانت

من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم / گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل / من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

ولہ ایضا

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت / ز ابر دیده کنارم به اشک تر میگشت

ز سوز عشق تو در کام جان خستهٔ من / جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد / وجود مرده از آن آب جانور میگشت

اگر مرا زر و سیم دسترس بودی / ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر میگشت

دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد / نشان حالت زارم که زارتر میگشت

ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا / فتاد و چون من سودازده بسر میگشت

بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود / که در دماغ خیال من اینقدر میگشت

[illegible] جمال دوست

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضاً

در خاک فکنده خرقهٔ زهد — و آتش زده در لباس طامات
دل مردهٔ شمع مجلس او — پروانه مشتری سماوات
جان در ره او بجنبد میگفت — کای مالک عرصهٔ کرامات
از چون تو پیاده‌ٔ چه خیزد — ای کرده برخ هزار شه مات
حقا که بجانبت از توان کرد — با تو بهزار جان ملاقات
گر چشم و دلم بصبر بودی — جز عشق نبوده‌ایم مهمات
تا باقی عمر بر چه آید — بر باد شد آنچه رفت هیهات
صافی نبود درون سعدی — زین لبس من و دردی خرابات

ولہ ایضاً

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش بود — این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار — کاین ره که برگرفتی بجایی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او — واو را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست — جز سر عشق هرچه بگویی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی دمد — در هر تعنتت هزار استمالتست

غزلیات قدیم

حرف الدال

تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب / چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار از آن و بدبه کوس رحیلت / چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران نشاط اول این سال بباراید / ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد / هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژده بیار آمدنت در چمن انداخت / سلطان صبا پر زر مصری همه کان کرد
از دامن که تا بدر شهر بساطی / از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد
شاید که ز رنگین خرقه بپوشند که چو سعدی / پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

ولہ ایضاً

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم / بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو / سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش / کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطائی بخطا از تو خطا نیست عجب / کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر برآید بزبان نام سعدی باکی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج / ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

ولہ ایضاً

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند / کز شوق تو ام دیده چه شب میگذراند

غزلیات قدیم

ولہ ایضاً

در باغ

[illegible] سعدی [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید | وز بحر امل در مکافات بر آرید
کو ملک دو عالم همی یکشبه بفروشش | کوزه چهل ساله بهیهات بر آرید
تا گر دریا کم شود از دامن سعدی | رختم همه در آب خرابات بر آرید

وله ایضاً

بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید | امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست | که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی | که هر دم از در او چون تو یار باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی | که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و کشته زرد بر ببین و نقش نگار | که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خروشم از قفس سینه است و ناله ز سر درد | نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم برد و چشم سعدی نه | که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

وله ایضاً

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار ز بو منها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود تست ای صورت روحانی | شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیر از کشتی و خطا کردی | برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

غزلیات قدیم

یا رب عشاق کش دل سعدی دار
[illegible] تنهائی دلنواز آرد

وله ایضاً

زلف او در رخ چو چوگان میکند
مشک را در شهر ارزان میکند
چیره ی عقل در بازار حسن
قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او [illegible] زود [illegible]
[illegible]
[illegible] در پرده پنهان میکند
[illegible] صد [illegible] میکند
[illegible] ان میکند
[illegible] ان [illegible] خواهی پرس
[illegible] گستان میکند
[illegible] کان و کمان ابرو [illegible]
عاشقان را [illegible] میکند
از دو فا با [illegible] چو گان میکند
در جفا ها [illegible] چون توان میکند

حرف المیم

غزلیات قدیم

وله ایضاً

میل بین کان سرو بالا میکند | سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو | تا خوش آن سیلیست کز ما میکند
حاجت صحرا نبود آینه هست | گر نگارستان تماشا میکند
غافل است از صورت زیبای دوست | آنکه صورتهای دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق | خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کآب چشم | راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش | چون مراد دوست حاصل تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار | زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا عنبر از تحمل چاره نیست | هر ستم کان دوست با ما میکند
تا مگس را جان شیرین در تنست | گرد آن گردد که حلوا میکند

حرف الشین

دست بجان میرسد تا بتو بر فشانمش | هر که توان نهاد دل تا ز تو وا ستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را | گردو را امید تو چند بسر دوانمش
ایمنی از خروش من گر بجهان درافتد | تا رخی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه و دریغ و آب چشم گر چه موافق منند | آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت بگو نشان | خون شد و دیدم همی از مژه میچکانمش
عمر صفت زلف تو بود که دراز بینمش | جان صفت لعل تو بود که بلب رسانمش

وله ایضاً

کرمستا

گر مست با جمالت بازار خوبرویان | بگذار که نیم جانی بهر نثار دارم
سرمست اگر زمانی برهم زنم جهانی | عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی | مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی | تا بامداد محشر در سر خمار دارم

ولہ ایضاً

تو مپندار کزین در بملامت بروم | دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای | نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز | نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی | تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست | از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

ولہ ایضاً

خرامان از درم باز آکه از جان آرزومندم | بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد | مبادا آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من جستی زهی بدعهد سنگین دل | مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد | کجا همتای آن باشد که جان در پایت افکندم
بجانت گر میان جان زجانت دوستر دارم | بحق دوستی جانا که با دردار سوگندم
مکن رغبت ز هر سوئی زیاران پراکنده | که من مهر دگر یاران ز هر سوئی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام وصل نوشیدم | درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم | چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم

غزلیات قدیم

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد

ولہ ایضاً

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
دگر نه عهد رفیقان نشسته در حمام

انیس خاطر سعدی سماع روحانی است	چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی	بر این شراب همه صوفیان دُرد آشام

ولهُ ایضاً

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم	آوازه درست است که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت	من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود	از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
زین پیش برآمیختمی با همه مردم	تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من	تا روی تو دیدم به کسی نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می	من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها که در و بام از اندیشهٔ رویت	تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب	دشنام بمن ده که در دوست ببستم
دیریست که سعدی بدل از عشق تو میگفت	کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود	در بند تو افتادم و از جمله برستم

ولهُ ایضاً

مستم این بیتو که پروای تماشا دارم	کاذرم گرد دل باغ و سر صحرا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته ام	که نه سودای گل و لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله	از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گر چه لایق نبود گرد من و دامن تو	هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست	ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

ولهُ ایضاً

غزلیات قدیم

حرف الهاء

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر | ور راه وفا گیری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد | من بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد | خاک سر هر کوئی بی فایده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد | چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

ولہ ایضاً

وه که دور از تو چنان می سوزم | که بیک شعله جهان می سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دم بدم شعله زنان می سوزم
سوختم گرچه نمی آرم گفت | که من از عشق فلان می سوزم
رحمتی کن که بسر میگردم | شفقتی کن که بجان می سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم | من کنه کارازان می سوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم | کس نداند که نهان می سوزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو | بیا ببین که درین دم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار | چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو

غزلیات قدیم

حرف الیاء

وله ایضاً

[illegible]

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی — روی تو ببرد از دل ما هر غم و رویی
آخر نظر رحم سوی ما نکران را — گاهی تو دلش تشبیه دهی بر بن مویی
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم — با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی
ای هر تنی از غمزهٔ تو شاهد و بیچی — وی هر دلی از جور تو آواره به سویی
مانند دل و تو باک نداری که برانی — هر لحظه به دستانی و هر روز به جویی
بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین — گر باد به بستان برد از زلف تو بویی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی — از سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی

ایضاً	با اینهمه میدان لطافت که تو داری سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی	وله

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی — پندارمت از روضهٔ رضوان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده و سودا — هر لحظه چو شوریده دوان بر در و دشتی
باری نگرت بر رخ جانان نظر افتاد — سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوق زیبا — هل تا ببرد نام من ای یار بزشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان — با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد — شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم — یکدم نگذشتی که بجا طر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و هی سیم بناگوش — سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی — شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نشنود از دفتر ایام — آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

غزلیات قدیم

[illegible]

تمت الغزلیات بعون ... (partial reading)

ای ملک ز حضرت تو [illegible] پایان و بقا باد … حق
[illegible] روزی [illegible] حکایت [illegible] باد … حق
[illegible] فرمان [illegible] بیشتر از [illegible] باد
[illegible] ایام [illegible] شادمان دارد … وران
[illegible] عاقبت [illegible] گام [illegible] باد
[illegible] جان [illegible] مبارک [illegible] باد

ولمه فی المدح

یا رب کمال عافیت [illegible] باد
اقبال و دولت [illegible] مبارک [illegible] باد
سال [illegible] بکام باد

صاحبیه

تو از کرم کسی شفیعی زنند و ست
حرمت تو با رسول علیه السلام باد
وز ذوالنیک [illegible] خدا و خلق
[illegible] عاقبت و نیکنام باد

قطعه

سخن بذکر تو آراسته [illegible]
[illegible] مرحبا [illegible]
[illegible] منفعت آفتاب معلوم است
[illegible] حاجت [illegible] زیبا را

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی

تمکین ختم رسالت محمّد عربی	شفیع روز قیامت محمّد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی	خدای خلق نکفتی قسم بلیل و نهار

فی نعت النبی

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحبدل لا ینام قلبی	مهمان ابیت عند ربّی
ای وصف تو لا نبی بعدی	خود وصف تو و زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد	طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم	المستنصف البرّ الاجلّ الامجد
میزان عدل لا یجور ولا یحیف	وما اعتدی الّا علی من یعتدی
بشر الینا بالرجاء بمیته	وتقابض الدنیا بدولت سرمد
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی	ومتی قصدت قصدت خیر المقصد
وغدت حیوة الناس تحت ظلاله	لا زال فی اهنی الحیوة وارغد
بذی الجلال الزاکیات وصفتها	لمحمد بن محمد بن محمد
او یحسب الانسان من سلک الهدی	الّا من هداه الله فهو المهتدی

ولمه ایضا

ولمه ایضا

در صورت [illegible] که تو داری چه توان گفت
در [illegible] صفت نعت تو [illegible] گفت
در نافه آهوی تتاری چه توان گفت
در قطره باران بهاری چه توان گفت

هرگز ز طاوس کسی گفته که زشت است | یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشته است | از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته است

المقطعات من الصاحبیه

حرف الالف

طریق و رسم صاحبدولتان است | که بنوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان بقا داد | نکو دارند فرزندان او را

الیضاً

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند | پای رفتن بحقیقت نبود بندی را
بندگان شکر خداوندان گویند ولیکن | چه توان گفت کرمهای خداوندی را

الیضاً

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی | تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته هم بگشاید عاقبت | وان دست گشاده باز ببندند بر قفا

الیضاً

سپاس دار خدای لطیف دانا را | که لطف کرد و بهم برشکست اعدا را
همیشه با خصومت جهود و ترسا را | که مرگ هر دو طرف تهنیت بود یارا

حرف التاء

پدرم بنده قدیم تو بود | عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد | هم بروی تو دیده برکرده است

صاحبیه

ضرورت

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن وگر بلطف میسر شود بقهر مگوی	که پند مصلحت آمیز کارسازش نیست که هر که سر بکشد حاجت کمندش نیست

ایضاً

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی که گر ز پای در آئی بدانی این معنی	بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

ایضاً

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز	دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست وگر نه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

ایضاً

بگفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی گر کیمیای صحت جاوید آرزوست	آن دوستی که داشتی اول چرا کم است تدبیر سور میکنی و جای ماتم است سوی سر جوانان اکسیر اعظم است

ایضاً

دست بر پشت مار مالیدن کان بد اخلاق بیمروت را	بر تلطف نه کار هشیار است سنگ بر سر زدن سزاوار است

ایضاً

گر سفیهی زبان دراز کند فسق مالی بسیان یقین نشود	که فلانی بفسق ممتاز است واو باقرار خویش غماز است

ایضاً

صاحبیه

یا اسعد الناس جدا یا سمی قدم
الیک لا الا ارادة اسعاده
لا یطلب المجد الا من معادنه
وانت صاحب جزل العاده

ایضاً

گر در بر تو ... است
در پای کسی رود که در و نظر است
با این همه ... کسی که میزان دارد
بیل از طرفی کند که آن بیشتر است

ایضاً

دشمن از دوست ... چند بار
صاحب عقل شمار ... بدوست

ایضاً

ور چه بصورت پدر آدم است
... همانست ... که هست
بجای ... در سرای ... کرده ... کس ... داده
... آفریده عام نیست

از و بترس که مکتوب غیب میخواند	گرش بلند بخوانی ورش بخفیه یکی است

ایضاً

مراکه بیند با دشمن بر آویزد	اگرت جان الا کی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت	کند هرگز چنین دیوانه مست
تو زر بر کف نمی یاری نهادن	سپاهی چون نهد سر بر کف دست

ایضاً

ره نمودن بخیر ناکس را	پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوئی با بدان ولی او بان	تخم در شوره بوم کاشتن است

ایضاً

یکی از بخت کامران بینی	دیگری را ز اوج جاه به پست
آن در آن چاه خویشتن بفتاد	وین برین تخت خویشتن بنشست
تاج دولت خدای می بخشد	هر کرا این مقام و دولت هست
لاجرم خلق را بخدمت او	کمر بندگی بباید بست

رباعی

تدبیر صواب از دل خود باید جست	سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

قطعه

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقررست	آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از بهر کاو شکست هیچ باک نیست	چون دولت جوان خداوندگار هست

قطعه

ایضاً

صاحبیه

ایضاً

ایضاً

الضاً

کسی گفت عزت بمال اندر است / که دنیا و دین را درم یاور است

چه مردی کند زور بازوی جاه / گر بی مال سلطان بی لشکر است

تهی دست با هیبت و نام و ننگ / زن زشت روی نکو چادر است

بدان مرغ ماند که بر شخص او / پر و ریش بسیار و خود لاغر است

و گر کس نگر تا جوابش چه گفت / بجاه است اگر آدمی سرور است

خردمند را جاه باید نه مال / و گر مال خواهد بجاه اندر است

مذلت بر و مرد مجهول نام / اگر چه بمال آستانش زر است

و گر راست خواهی ز سعدی شنو / قناعت ازین هر دو نیکوتر است

الضاً

گر تو گویی حدیث عشق مگوی / اینقدر حکم بر زبانم هست

لیکن از منع گریه خواهی کرد / وجله را پیش باز نتوان بست

الضاً

اشکفتن چشمهای مستست / وو دل یار مهربان است

وین طرفه که در دو چشم اورا / خونابه ز چشم ما روان است

دو دشمن بیک ورینه بر خواست / پیداست که آخر الزمان است

الضاً

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال / من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت

دعای خیر تو گویم اگر نواخت کنی / و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

الضاً

حرف اللام

قطعات

رباعی

الضاً

الضاً

راحت از مال وی به خلق رسان
تا همه عمر دولتش خواهند

ایضاً

چو دولت خواهد آمد بنده را
همه بیگانگانش خویش کردند
چو برگردید روز نیک بختی
در و دیوار بروی نیش کردند

ایضاً

نکنی دفع ظالم از مظلوم
تا اول خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی
گوسفندان هلاک می باشند

ایضاً

اگر خونی بریزد پادشاهی
بسا خونا که در عالم بریزند
ببایدگشت هر یکچند گرگی
بزاری تا دگر گرگان گریزند

ایضاً

رسم و آئین پادشاه آنست
که خردمند را عزیز کنند
وز پس مرگ او وفا وارسی
با خردمند زاده نیز کنند

ایضاً

آسیا سنگ ده هزار منی
بدو مرد از کمر بگرداندند
لیکن از زیر بر زبر بردن
بهزار آدمیش نتوانند

ایضاً

شد غلامی که آب جو می آرد
آب جو می آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

قطعات

قطعات

چو دور جوانی خلل میکند | بیا یان پیری چه امید ماند

ایضاً

جوشن بسیار و نیزه و برگستوان رزم | تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
گر برو بار باشم و هشیار و بیکرد | دشمن کمان برد که بترسیدم از نبرد

ایضاً

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش منال | که از گزند تو مردم هنوز می نالند
نگفتمت که چو بنوز زشت خوی مباش | که چون پرت بنود پای بر سرت مالند

ایضاً

الحق همشای مال ایتام | همچون تو حلال زاده باید
هر کز زن و مرد کفر و اسلام | نقش از تو پلید تر نزاید
طفلان ترا پدر بمیراد | تا جور وصی بیازمایند
اطفال عسفر بناز پرورد | از دست تو دست بر خدایند

ایضاً

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند | ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد | ابلیس براندند و بکفر بماندند

ایضاً

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش | که خار دیده بدبخت نیک بختانند
چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش | بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ایضاً

قطعات

آنکه پیوسته با تو خواهد بود / عمل تست و نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار / که بد و نیک باز خواهی دید

ایضاً

وفا با هیچکس کردست گیتی / که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نمانی / روا داری که رسم بد بماند

ایضاً

هیچ فرصت ورای آن مطلب / که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی ببینا کامی / دیگری شاد و کام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو / که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد / مرغ و دانه یکان یکان چیند

ایضاً

آدمی فضل برد که حیوان / بجا افزونی ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم / هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری / کو همین چشم و گوش و لب دارد

ایضاً

بس بساط خداوند ملک و دولت را / که آب دیده مظلوم در نوردانند
چو قطره قطره باران خورد بر کهسار / که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند

ایضاً

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد / که زهر در قدح انگبین توان بود

[illegible]

کانکه با خود برابرش کردی	زود باشد که برتری جوید

ایضاً

رحمت صفت خدای باقیست	وانرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد	پس عفو تو بر کجا نشیند

ایضاً

شنیدم که بیوه زنی درویش	همی گفت و رخ بر زمین مینهاد
هر آن کدخدا را که بر بیوه زن	ترحم نباشد زنش بیوه باد

ایضاً

تو خود جفا نکنی بیگناه بیچاره	وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
به نیش از مگس نحل بر نشاید گشت	که نیش سابقهٔ نوش انگبین دارد

ایضاً

صانع نقشبند بیمانند	که همه نقش او نکو آید
رزق طایر هوا و بر پر و بال	که بهر طعمه فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را	پر و بال تا بسند و او آید

ایضاً

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود	که ای خزانهٔ ارزاق را کلید
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات	شکوفه نشکفت و شمامه ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی	بمن رسید که گفتنی ولی بمن نرسید

ایضاً

قطعات

وان جنس که در طینت ایشان باشد
او را بد ازین بیش که پنهان باشد

ایضاً

هر کس مراد خویش بخواهد [illegible]
گر بخت در [illegible]
در بخت بدی سزای خود خواهی یافت

ایضاً

[illegible]

[illegible]

رباعی

نه هرکه طراز جامه بر دوش کند	خود را ز شراب کبر مدهوش کند
باید که بود که یار درویشی را	در وقت توانگری فراموش کند

ایضاً

تا وان همه جا با همه خلق آمیزد	چون خرقه بهرچه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

قطعه

از دست تهی کرم نیاید	هرچند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک	کش اسب نه بر مراد باشد

ایضاً

کاملان شد در لباس حقیر	همچو لؤلؤ که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار تا خزف باشد

ایضاً

خر لبعی آدمی نخواهد شد	ورچه در پای منبری باشد
وآدمیرا که تربیت نکنند	تا به صد سالگی خری باشد

ایضاً

ای غره برحمت خداوند	در رحمت او کسی چه گوید
هرچند موثر است باران	تا دانه نیفکنی نروید

رباعی

قطعات و رباعیات

[illegible]

[illegible]

آنرا که تو دست پیش آری / کس تیغ جفا زدن نیارد
وانرا که تو بفکنی بکشتی / کس نیست که دست پیش آرد

الضاً

اگر ملازم خاک در کسی باشی / چو آستانه بدیم خسیست باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او / بدین مثال که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کسی بدان نرسد / که یکزمان بدر او کسیت باید بود

الضاً

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت / چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ از سرش بدر کردند / که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که نفس برادر تکیه میزند باد است / بوقت مرگ ندانند که بادمی پیمود

حرف الراء

عنکبوت ضعیف نتواند / که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد / تا بدامش در اوفتد ناچار

الضاً

فریاد پیره زن که برآید ز درد دل / کیفر بروز حملهٔ مردان کارزار
سه صد هزار بار ازان سخت تر زند / ضربت بشیر شرزه و شمشیر آبدار

الضاً

خداوند دولت خطا میکند / شب و روز ضایع بخمر و خمار

قطعات و رباعیات

[illegible]

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز — که نیست جز سلس البول اندر وادرار
فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد — اگر بروز گدائی بشب کند تکرار

ایضاً

برادرند سپیدان و پاکان — ازین او بان جفای بسیار
ولشان مکن که پیک و سندان — پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد — وآهن نشود بزرگ مقدار

ایضاً

ماه روئی چو لعبت سیمین — کام خویش از دهان او برگیر
ور بلندی درشت میخواهی — سیلی از چل مناره در برگیر

ایضاً

برای ختم سخن دست بر دعا داریم — امید وار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور — مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو بادو دوام عافیتت — نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست — ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

ایضاً

سنی و قوفک عند الله فی ملاء — یوم التغابن واستقیظ المزدجر
یا غافر الذنب هل یرضی لنفسک فی — قید الاساری واخوان علی سرر

حرف الزاء

[illegible]

ای صاحب مال فضل کن بر درویش نیکوئی کن که مردم نیک اندیش	گر فضل خدای می شناسی بر خویش از دولت و بخت خویش همه نیک آید پیش

ایضاً

مشتمر بود ملک آن پادشاه خردمند گو پادشاهش مباش	که او را نباشد خرد و مند پیش که او پادشاهست بر ملک خویش

ایضاً

پروردگار خلق خدائی بکس نداد از مال و دستگاه خداوند عز و جاه	تا همچو کعبه روی بمالند بر درش چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ایضاً

دل مبند ای حکیم بر دنیا سگ آنان خورند این غدار پیش از آن کز نظر بیفکندت خود باشد بچشم اهل تمیز هر که اخلاق ظاهرش بر خلق حسن عنوان چنانکه معلوم است آنکه ظاهر کند در سختی وارد زندگانی و مردنش بار بود رطب از شاهی و شیرینی شجر مقبل در بیابا بخضا	که نه چیزیست جاه مختصرش که ندانند زهر در شکرش ای برادر بیفکن از نظرش که بزرگی بود بدین قدرش نیک بینی کمان بد مبرش خبر خوش بود بنامه درش بتر از وی باشد اندر سرش که نماند و بماند سیم و زرش سنگها میزنند بر شجرش نرسد هر گز آفتی ببرش

قطعات و رباعیات

حرف الکاف

[illegible]

ایضاً

[illegible]

حرف اللام

[illegible]

میان عالم و جان تا الف است محال
چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند
[illegible]

قطعه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود / که هر چه می‌نگرم شاهد است در نظرم

دو چشم در سر هر کس بنا نهاده‌اند و لیکن / تو نقش بینی و من نقش بند می‌بینم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد	بدانکه هر دو بتقیید اندر اند بحبس و بال
کز آن بعادت خویش انبساط نتوان کرد	وزین نباید تقریر علم با جهال

حرف المیم

آن ستم دیده ندیدی که بخوارزم چه گفت	ملکا جور مکن چون بخوارزم در ییم
گله از دست ستمکاره بسلطان گویند	چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم

ایضاً

خطاب حاکم عادل مثال باران است	چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقت منصف همه باشد	نه مال زید حلال است و خون عمرو حرام
ضرورتست که آحاد را سری باشد	وگر نه ملک بگیرد و هیچکو نه نظام
بشرط آنکه بدانند سر اکابر ملک	که بی وجود رعیت سری بست بی اندام

ایضاً

چو دوستان ترا بر تو دل بیازردم	چه حسن عهد بود و پیش ننکر دانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست	که دوستان ترا با تو دوست کردانم

ایضاً

مرا و مطلب دنیا و آخرت بنبرد	مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی در زمانه ور نه بست	خدای عزّوجل رزق خلق را اقسام

ایضاً

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد	زاهدان خرده گیرم که ما رندانیم
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد	ما گدائیم و درین ملک نه بازرگانیم

قطعات و رباعیات

[illegible]

مراکه

مرا که صورت از این جانب خوی از این صفت است جوابدا که زین بیش نعت خویش بگوی همین دو خصلت ملعون کفایت است	چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم غریب ریشخند و مردار خوار می بینم

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان پیش از تو از آن دیگری بود جهان	بیخی که بر سعادت آرد بنشان بعد از تو از آن دیگری باشد هان

ایضاً

بشنو با راست سخن پیر کهن خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن	تا فهم کنی کار جهان را سر و بن بنگر تو و هرچه آن نه نیکوست مکن

ایضاً

گر بدانستی که خواهد مرد ناکه در میان خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت	خانه هرگز کی تنیدی پیله گرد خویشتن تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن

ایضاً

نکوئی با بدان کردن و بال است ز بهر آنکه با کرکان نکوئی	نداننداین سخن جز هوشمندان بدی باشد بجای گوسفندان

ایضاً

هان ای قضاده تیر جفا در کمان حکم گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد	اندیشه کن ز ناوک دلدوز دوز کمین پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

قطعات و رباعیات

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضاً

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
از شر خلق و فتنهٔ نفسش نگاهدار
بعد از دعا نصیحت درویش بی‌غرض
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
این خاک نیست گر بتامل نظر کنی
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد
بسیار نیک و بد که بگذشت روزگار
چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز ماند
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش
از من شنو نصیحت خالی که دیگری
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت

این پادشاه عادل و سالار خسروان
هرچه آن ترا پسند نباشد بر و مران
یارب بحق سیرت پاک پیمبران
نیکت بود چو نیک تامل کنی در آن
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
درویش دستگیر و خردمند پروران
چشمست و روی و قامت زیبای دلبران
کردان شاهنامه و خاقان و قیصران
اکنون چه بر تو میگذرد نیک بگذران
از دور ملک دادگران و ستمگران
بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خالی مباش یکنفس از حال کهتران
گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران
تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
چندین دلاوری نکند بر دلاوران
گر بشنوی سبق بری از سعد اختران
در پیشت ایستاده کمر بسته چاکران

قطعات و رباعیات

زبان صنایع مکن در علم صورت	گرچند آنکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن	که این تخم است و آنها سهر بیگاه
اگر بقراط جولاهه نداند	نیفزاید بر و بر قدر جولاه

ایضاً

شوربختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب‌پره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضاً

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را	هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان خدا	بسنان اجل بدوخته به

حرف الیاء

مرا که صاحب دیوان اعلا	چرا کو بد بخدمت می‌نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش	خلاف عقل باشد خودنمائی

ایضاً

آیین برادری و شرط یاری	آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم	از غایت دوستیم دشمن داری

ایضاً

قطعات و رباعیات

ول درجهان مبند که دوران روزگار	هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً

گر از خراج رعیت نباشدت یاری	تو برگ حاشیه و لشکر از کجا آری
پس آنکه سکتت از وست رنج او مازار	روا مدار که بر خویشتن بیازاری

ایضاً

دوش در سلک صحبتی بودم	گوش و چشم بمطرب و ساقی
با میان معاشرت کردم	هرچه سالوس بود و زراقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون	که همین بود هر چه شد باقی
دیگر از بامداد می بینم	طلب نقش سیمیان باقی

ایضاً

نظر کردم بچشم رای و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات	که خاطر را بود دفع ملالی
خدا بیت آنکه ذات بی مثالش	نگردد هرگز از حالی بحالی

وله رباعی ایضاً

گر کان فضایلی و گر دریایی	بر راحت خلق باد می پیمایی
گر با همه عیبها کریم آسایی	عیبت هنر است و زشتیت زیبایی

قطعه

قطعات و رباعیات

ای گرگ نکشتت که روزی	تا که به سر افتدت پلنگی

ایضاً

خداوندان نعمت را کرم هست	ولیکن صبر بر بی‌نوائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند	هنوز از دوستان خوشتر گدائی

ایضاً

خدم تن آنکه رسم نیکش	ماند پس مرگ جاودانی
اینست جزای منت نیک	ور عادت بد بخفی تو دانی

قطعه

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید	بتجربت بزند بر محک دانائی
اگرچه رای تو در کار ما بلند بود	بلندتر بود از رای هر کسی رائی

قطعه

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد	هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید	مرد خدا را چکار بر در والی

قطعه

ای طفل که دفع کس از خویش ندانی	هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه ز دور آوری و روز جوانی	آنست که قدر پدر پیر بدانی

قطعه

ز لوح روی کودک بر توان خواند	که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان دانست ریحان از ذو برگی

قطعات و رباعیات

تمت المقطعات بعون خالق البریات

و له فی المثنویات

همه را ده چو میدهی مرسوم | نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با ممکنان بباید کرد | تا شفقت میان ایشان کرد
کانچه در گفتهٔ پیغمبر آید | بد گر بخلاف ور نماید
عدل و انصاف دائمی باید | ور خزینه تهی بود شاید
نکند هر که اهل دانش و داد | دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است | پاسبان ممالک خویش است
مطربی دور ازین خجسته سرای | کس ندیدش دو روز در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زهول او بپرید | مغز یاران و حلق خود بدرید

مثنوی

هیچ دانی که چیست دخل حرام | یا کدامست خرج نافرجام
بگدائی فراهم آوردن | پس بشوخی و معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام | باز گردید سر گرفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار | که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند | ای بسا بیکسش و گر بیازارند
زخم بالای یکدگر بزنند | بگذرانشند و ترسی نکنند

مثنویات

سگ درنده چون دندان کند باز	تو حالی استخوانی پیشش انداز
بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست	سگ‌ها بی بادی از چیزی بتر نیست
گرش سگ زنی جنگ آزماید	ورش تیمار داری گله باید
بمیرد گر بمیرد زنکنا می	که در خیلش بود قایم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع	بمیرد همچنان روشن بود جمع

مثنوی

دشنام تو سر بسر شنیدم	امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا	تا فرق بود جواب یارا
کار و زکه از عمل بیفتی	برگوش تو آید آنچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان	با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدارا	دلداری دشمنان مدارا

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر نه از آنکه سیر بینند

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی

عدو را بکوچک نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون باهم آیند مور	ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن بران موی باریک سر	که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته کمتر است	چو پر شد ز زنجیر محکم تر است

مثنوی

رعیت درخت است اگر پروری	بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان زند تیغ بر خویشتن

مثنوی

خردمند باشد جهاندیده مرد	که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان فرخنده و بخت ور	ز گفت پیران نپیچند سر
جوانان بیازوی شیر زن	نواحی گشایند و پیران بفن
جوانان پیل افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

مثنوی

سگ بران آدمی شرف دارد	که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست در مطعوم	سگ زبیرون آستان محروم

مثنویات

نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی

وگر تند باشی بیکبار و تیز
جهان از تو گیرند راه گریز

بکوی منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم

نه کوتاه دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول بیکبارگی

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع کنی روزگار
بنا کاردیده مفرمای کار

نه هر گاو زورآور و بر پلنگ
مگر آنکه با شیر کرده است جنگ

اگر هوشمندی مکن جمع مال
که جمعیت را کند پایمال

مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود
شب و روزم از کیسه پر بیم بود

مثنوی | بیفکندم و روی برتافتم / وزان پس بالی فرح یافتم | فرماید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

خداوند زر برکند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی بریو

که گر روی برخاک پایش نهی
جوابت نگوید بدست تهی

تهی دست برخوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

مثنوی

مثنویات

انصاف

انصاف

[illegible]

حکایت

[illegible]

دامن این قبای بالا پی ... تا بجا شاک در نیالا پی
ای پری روی احسن التقویم ... حذر از اتباع دیو رجیم
کاو همی کوند در مقام خود است ... اسفل السافلین دیو و دد است

حکایت

خری از روستائی بگریخت ... جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چو گوره خر بتاخت ... بانگ میکرد و جفته می انداخت
که بجان آمدم ز محنت و بند ... زاغ بیطار و بار پشما کند
شاد باد آن و حشر ما که منم ... که ازین پس بکام خویشتنم
روستائی چو خر برفت از دست ... گفتش ای نابکار صبرم هست
پس بگواهی بو فت چو گفتن ... که خری بد زپا بگیر رفتن
بر احت بگفتم این گفتار ... هزل بگذار و جدل و بردار
همچنین مرد جاهل سرمست ... روز در ماندگی بخاید دست
ندهند آنچه قیمتش نه پی ... نشود کاسه پر ز دیگ تهی
حرص فرزند آدم نادان ... مثل مورچه است در میدان
این یکی کشته زیر پای دواب ... و آن دگر واند میبر و شتاب

نصیحت

قیمت عمر اگر بدانند کس ... پس بگرید بدانچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش ... بستانند از او نگین بدخشش
جوهر پاکه این بصیرت هست ... ندهد بی بهای خویش ز دست

مثنویات

[illegible]

حکایت

چو بهتر گشتی طبیب از خود میازار / که بیماری توان بودن دگر بار

چو باران رفت باران میفکن / چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن

چو خرمن برگرفتی گاو مفروش / که دون همت کند نعمت فراموش

منه در روشنائی دل بیکبار / چراغ از بهر تاریکی نگهدار

نشاید آدمی چون گربه خر / چو سیر آید نگردد گرد مادر

وفاداری کن و نعمت شناسی / که بد فرجامی آرد ناسپاسی

جزای مردمی جز مردمی نیست / هر آنکو حق نداند آدمی نیست

الا تا بر مزاج و طبع عامی / نکوئی جز بخیر و نیکنامی

اگر بینی که بدخوئی کند یار / تو خوی نیک خویش از دست مگذار

من این امثال از خود نگفتم / دری پیش من آورد و نسفتم

ز خردی تا بدین غایت که هستم / حدیث دیگری بر خود نبستم

بزرگی این حکایت بر زبان راند / دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند

الا ای نیک رای نیک تدبیر / جوان مرد و جوان طبع و جهانگیر

ندانستند قدر فضل و رایت / وگرنه سر نهادندی بپایت

شنیدم قصه‌های دلفروزت / مبارک باد سال و ماه و روزت

تو نیکوئی کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش از ما چو ما بسیار بودند / که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی بر تن خویش / تو نیکوکار باش و بد میندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد / حریص پند دولتمند باشد

مثنویات

مثنوی

سلطان باید که حفظ درویش … [illegible]

ایضاً

[illegible]

بسم این جا یکه صباح و مسا
اندرین گفت تن ز جان پرواخت
اندران دم که چشمهاش بخفت
ای دریغا که دیر ننشستیم
آرزوی زوال کس نکنند

رفتم اینک بیار کفش و عصا
رفت و منزل بدیگران پرداخت
می شنیدم که زیر لب میگفت
رخت بی اختیار بر بستیم
هر که آب حیات بس نکند

مثنوی

سپاس و شکر بی پایان خدا را
بلا ما لا که بر مردم و بال است
مفاصل مرتخی و دست عاطل

بدین نعمت که نعمت نیست ما را
مزید ظلم و تاکید ضلال است
به از سر پنجگی و زور باطل

مثنوی

حدیث پادشاهان عجم را
بخواند هوشمند نیک انجام
که گر خوی نیکان پند گیرند

حکایت نامهٔ ضحاک و جم را
نشاید خیره کردن ضایع ایام
وزان جام بدان عبرت پذیرند

مثنوی

حراش باد به عهد بد اندیش
شکم پر زهر مارش باد و کژدم

شکم پر کردن از پهلوی درویش
که راحت خواهد اندر رنج مردم

مثنوی

روا دارد کسی برنا توان زور
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد

کبوتر واند هر گز خواهد از مور
شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

ایضاً

مثنویات

[illegible]

مثنوی

[illegible]

مثنوی

[illegible]

مایهٔ عیش آدمی شکم است	چون بسنج سیر و چه غم است
گر ببند چنانکه نگشاید	گر دل از عمر بر کنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست	گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش	چند روزی شوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت بر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
پند سعدی بگوش جان بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

مثنوی

دوام دولت اندر حق شناسی است	زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر تو فضل حق بر خود بدانی	بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکوئی	حرامت باد اگر شکرش نگوئی

مثنوی

کتاب از دست دادن سست رایست	که اغلب خوی مردم بیوفائی است
گر و بستان نه پایندان و سوگند	که پایندان نباشد هیچ پایند

مثنوی

الا تا ننگری در روی نیکو	که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد پدیدار	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

مثنویات

یکی نیک را از بدی [illegible]

مثنوی

هر که اندر خدای شد مقبول
همچنین پیش خدا مقبول
یونس اندر دهان ماهی شد
همچنان مونس الهی شد

وله ایضاً فی المقطعات

که گفتم ختم صلوة الکرام اعود با [illegible]
بسی جواهر [illegible] است که این معنی
که پروردی [illegible] پیش [illegible] سبب بسیار
تا گنج [illegible] در نظر ختم هم آید
بیاست در همه عالم وثوق اهل ادب
آن [illegible] ضلالت که مقصود [illegible] است
که دست فضل کند در این امید [illegible]
توان که [illegible] از فضل [illegible] با من [illegible]

قطعات

قطعه

متی حللت بشیراز یا نسیم الصبح — فهذا الکتاب و بلغ سلامی الاحباب

اگر چه صبر من از روی دوستان صعبست — همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

قطعه

باد را دید مرغ شب پره گفت — شاهدت تازه روی و دلپذیرست خوش

و آنکه خلق آفتاب گویندش — راست خواهی بچشم من نه نکوست

گفت خاموش شو که من نکنم — دشمنی با وی از برای تو دوست

قطعه دو بیتی

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست — که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست

کدام برگ درختست اگر نظر داری — که سر صنع الهی برو نه مکتوبست

قطعه

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید — بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند

و آنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش — همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید — که ندانی کدام باید کرد

هرچه در وی مظنهٔ خطر است — آنت بر خود حرام باید کرد

و آنکه بیخوف و بی خطر باشد — بهانت قیام باید کرد

قطعه

تا سگالد او چه پیدا نیست — مشفق و مهربان بگیرانند

قطعات

حلال نیست که صورت کنند بر دیوار	که روز شرع بود و خلل بیفزاید
خلاف عهد و زبان بخلاف علم است	که هیچ خیر نبخشد که باز بستاید
گر اهل معرفتی دل مبند بر دنیا	که دوستی است که با دوستان نمی‌پاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس	که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

قطعه

آنرا که تو دست پیش داری	کس پیش جفا زدن نیارد
ما را که تو بیکس بکشتی	کس نیست که دست پیش دارد

قطعه

بر تربت دوستان ماضی	بگذشت ز بوستان لبی باد
گر لاله ز بوستان برون شد	سهلست بقای دوستان باد

قطعه

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف	که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم	مگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

دو دیده رفت و ندانم رسید یا نرسید	بدان دلیل که آینده دیر می‌آید
بیار ساقی ازین جام شورت بر دیگر	مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گونه گفت ندانی که خواجه دریافت	نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

قطعه

یارب این نامه سیه کرده بسفاهت عمر	همچنان از کرمت بر نگرفتست امید

قطعه

[illegible] خط [illegible] مشکلی [illegible] چون غلط [illegible] باشی

قطعه

اگر کسی [illegible] جای آنست [illegible]

قطعه

یاران [illegible] از قطعات [illegible] تا حال [illegible] دکان [illegible]

ترا که این همه بلبل نوای عشق زند
چه التفات بود بر صدای منکر زاغ
دلیل ره بتو هم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

قطعه

دشمنت خود مباد و گر باشد
سر خصومت بگرز کوفته باد
دیده بر دوخته بتیر خدنگ
پیروان او فتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن پیدا
چون اناری که بشکنی بدو سنگ

قطعه

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی
که ضر و نفع محالست از وثنان چو این
تو بت ز سنگ نه بل ز سنگ سخت تری
که بر دهان تو بوسه نمیتوان دادن

قطعه

چو میدانستی افتادن بناچار
بپای خویش رفتن به نبودی
نبایستی چنین بالا نشستن
کز اسپ افتادن و گردن شکستن

قطعه

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت
یار مغلوب چو در چنگ بد اندیش فتاد
در لجوجی و درشتی پی او خواهی بود
گو مشو از تن مسکین سر موئی بازند
گر تو خواهی که بلندی بدر آری بدری
یاری آنست که مردی کنی و جلدو گری
تو انان دشمن خونخوار ستمکار تری
تو بنادانی و تعجیل سرش باز بری

قطعات

قطعه

[illegible]

تمت الکتاب بعون [illegible]
والمتقطعات
خالق الارض
والسموات

رسالهٔ رباعیات

احد سامع المناجات — صمد کافی المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست — عالم السر والخفیات
زیر و بالا نمیتوانم گفت — خالق الارض والسموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت — حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی — فاستجب یا مجیب دعواتی

رباعی

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را — واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست — داند که چه درد میکند مجنون را

رباعی

عشاق بدر گهت اسیرند بیا — بدخوئی تو بر تو تکبر ند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری — زان بیش که عذرت نپذیرند بیا

رباعی

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب — صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب — باشد که در آیینه توان دید و در آب

رباعی

دل میرود و دیده نمی شاید دوخت — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

رباعیات

آن مست وفا که یار دلبند من است ... شمع دگران و آتش جان من است
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف ... جرم از تو نباشد گنه از بخت من است

رباعی

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت ... در مانش نگاه است و سر پیش انداخت
یا ترک گل لعل حسی باید گفت ... یا با الم خار حسی باید ساخت

رباعی

شبها گذرد که دیده نتوانم بست ... مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی ... تا جان بدهم و امن مقصود بدست

رباعی

هر شب که تو در کنارم آیی روز است ... و آن روز که با تو میرود نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا ... آن شب که تو در کنار باشی روز است

رباعی

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست ... وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی ... من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی

روزی گفتی شبی کنم دلشادت ... وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت ... وز گفته خود هیچ نیامد یادت

رباعی

آنکس که خطای خویش بیند که رواست ... تقریر مکن صواب نزدش که خطاست

رباعیات

وافراز

رباعی

اندوست که دشمنانش [illegible] خون من است
[illegible] پایش چو پیچ [illegible] سود و دود من است
[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

واقرار کنم برابر دشمن و دوست — کانکس که مرا بکشت از من بحلست

رباعی

تا یک سر موی از تو هستی باقیست — اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار برستی باقیست

رباعی

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

رباعی

گر رحمت مردمان این کوی از ماست — ما نیز ترش بودن این روی از ماست
فردا که معنبر شود این روی چو شیر — ما نیز روان شویم چون موی از ماست

رباعی

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست — هرچه آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته — ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

رباعی

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست — گوئی بکشا مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی — اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

رباعی

گویند هوای فصل آذار خوش است — بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است — ای بیخبران اینهمه با یار خوش است

رباعیات

دردیست محبت که جهان در بند
ما را غم روی [illegible]
این حال بیا [illegible]

رباعی

ای قد بلندت [illegible]
گوئی ظلم از خلق جهان خواهی برد
دشمن چو کنی [illegible]
از چشم عنایتش پسند [illegible] کرد

رباعی

[illegible] و بلند
[illegible] انگشت نمای خلق بودن تا چند
[illegible] ای دانشمند
من چون [illegible] بگذر

رباعی

ای باد چو [illegible] از زمین خواهی کرد
[illegible] یار ما زمین [illegible] خواهی کرد

از ماش بسی سلام و خدمت برسان گو یا ز دوستان چنین خواهی کرد

رباعی

چون بخت نشد بسیر نکو نتوان کرد بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یکچندی هم صبر بر او که صبر از او نتوان کرد

رباعی

آنانکه پری روی و شکر گفتارند حیف است که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفاید نیست تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

رباعی

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد وائی که ز شوقم چه بسر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگو آخر بزبان چون شکر میگذرد

رباعی

سودای توام ز سرم بدر می نرود لعنت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان سر می برود ولی بسر می نرود

رباعی

آهو بره را که شیر در پی باشد بیچاره چه اعتماد بروی باشد
این یخ دو اب چند بتواند بود وین برف بر آفتاب تا کی باشد

رباعی

آنرا که نظر بروی هر کس باشد در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعیات

رباعیات

یاری دارد که مثل و مانندش نیست	در دنیا و آخرت هم او میخواهند

رباعی

مردان همه عشق یار و بر دوخته‌اند	قومی بهزار حیله اندوخته‌اند
فردای قیامت بگناه ایشان را	باشد که بسوزند که خود سوخته‌اند

رباعی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پا افکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

رباعی

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد	دور از تو گرش دلی بود خون باشد
انگشت نفسی قرار بی‌روی تو نیست	اندیش که بی‌تو بدلی چون باشد

رباعی

ما را چه وجه از تو صبوری باشد	یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد	نالیدن بلبلان ضروری باشد

رباعی

مشنو که مرا از تو صبوری باشد	یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب	خورسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی

دانی که چرا بر و تنم راز آمد	مرغ دلم از درون برون باز آمد
از من تعجب که او را از من رو بمن	از یار جفا دیده باز آمد

رباعی

شاها الم است آسمان غمی هم [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعیات

با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

رباعی

نه هر که طراز جامه بر دوش کند	خود را ز شراب کبر مدهوش کند
باید عهد بود که یار درویشی را	در روز توانگری فرامش نکند

رباعی

امشب نه بیاض روز بر می آید	نه ناله مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه	تا صبح کی از سنگ بدر می آید

رباعی

فرزانه رضای نفس رعنا نکند	تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق کر آب تا گردن نکند	بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعی

افسوس بر آن دل که سما عشق نزاد	سنگ است و حدیث عشق با سنگ چه سود
بیگانه عشق را اصلا مسلم	زیرا که نشاید بجز از سوخت دود

رباعی

نوروز که سیل تا کمر میگردد	سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمه چشم یار رفت این همه سیل	گو لی که دل تو سخت تر میگردد

رباعی

اندوست که آرام دل ما باشد	گویند که زشت است بهل تا باشد
شاید که بچشم تو نه زیبا باشد	تا یازی زان من تنها باشد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی
اینجا که جمال ماه [illegible] باشد
[illegible] پیست [illegible] شده
از کلمات [illegible]
رباعی
[illegible] زان تو [illegible] شود
[illegible] جهان [illegible] در بیان [illegible]

انجا همه کس یار و فا دار بود	یار است هر آنکه در بلا یار بود

رباعی

مجنون اگر احتمال لیلی نکند	شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد	روی دل ازو بهر که دنیا نکند

رباعی

روی تو بفال دارم ای حور نژاد	زیرا که بد و بوسه همی بتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت	تا لاجرم از محنت باشد دلشاد

رباعی

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود	ناشگفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت	امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعی

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود	تا بر چه زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که گزم هسی لب شیرینت	بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

رباعی

هر سرو که در بسیط عالم باشد	شاید که به پیش قامتت خم باشد
از سرو بلند هرگز این چشم مدار	بالای دراز را خرد کم باشد

رباعی

دستار چه کان بت دلبر دارد	زان بوی اگر باد صبا بر دارد
بر مرده صد ساله اگر بر گذرد	در حال ز خاک تیره سر بر دارد

[illegible] رباعی [illegible]
[illegible]
مولای [illegible]
رباعی
[illegible] احسان پیدا
از دوست [illegible] صورت [illegible] پیدا

رباعیات

جان پدر [illegible] در انجمن جان پیدا
[illegible] خلاف ای جان پدر
رباعی
[illegible] باده [illegible]
[illegible] چنگ [illegible]
[illegible]

چون چنگ [illegible]
[illegible]
رباعی
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
رباعی
[illegible]

[illegible]

رباعیات

از هرچه کنی مرهم ریشش اولیتر	ولداری خلق هرچه بیش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار	گر میکشیم بدست خویش اولیتر

رباعی

تا مردم اگر زنم سر از مهر تو باز	خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز	هر جا که روم پیش تو می آیم باز

رباعی

ای ماه شب افروز شبستان افروز	خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خوب بکمال و لطف آراسته	پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

رباعی

تا سر نکشم در سرت ای مایهٔ ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دور است و دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

رباعی

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز	یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم نايد راست	گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

رباعی

ای دوست جفا بتو چو زلف تو دراز	وی بی سببی گرفته پای از من باز
وی دست ز آستین برون کرده بعهد	وامروز کشیده پای در دامن ناز

رباعی

گر بیخبران و عیبگویان از پس	منسوب کنندم بهوا و بهوس

[illegible]

ای صاحب مال فضل کن بر درویش / گر فضل خدای میشناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش / از دولت و بخشش همه نیک اندیش

رباعی

همسایه که میل طبع بینی سویش / فردوس برین بود سرا در کویش
وانرا که نخواهی که به بینی رویش / دوزخ باشد بهشت در پهلویش

رباعی

بوی بغلت میرود از پارس بکیش / همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش
واستاد ترا ز بغل گنده خویش / بو پیش تو زمشک و زعفران باشد بیش

رباعی

ای هیبت تو فراخای جهان بر ما تنگ / ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ
ما با تو به صلحیم و ترا با ما جنگ / آخر نه بگویی که دلست آن یا سنگ

رباعی

گر دست دهد دولت ایام وصال / در سر برود در سر سودای محال
یک بوسه بر آن نیمهٔ خالش بدهم / تا گاه دو گر بوسه برین نیمهٔ خال

رباعی

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم / ور چشم خداوندیش افکنده ترم
با اینهمه دل ز تو نداشت که او / چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

رباعی

من با دگری دست به پیمان ندهم / دانم که بیوفتد حریف از تو بسم

رباعیات

رباعیات

باز آمد و آن رونق بازارش نیست	خط خویشتن آورده که من معزولم

رباعی

من بنده بالای تو شمشاد تنم	فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان لست و گوشم بحدیث	ور عشق لبت فهم سخن می نکنم

رباعی

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم	صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
ور یکدم اگر هزار جان دست دهد	در حال بخاک قدمی بفروشیم

رباعی

خود را بمقام شیر میدانستیم	چون خصم آمد بروبهی مانستیم
گفتیم من و صبر اگر بود روز فراق	چون واقعه او فتاد نتوانستیم

رباعی

ما دل ز مراعات جهان برکندیم	صد نعمت را به نیستی بپسندیم
هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق	بر کهنه جهان چون گل نو بخندیم

رباعی

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم	خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
در بستر میان ارغوان و سمنم	بنشینم و چون بنفشه سر برفکنم

رباعی

شبها نه همه خلق نهان میگریم	چشم از غم دل بر آسمان میگریم
طفل از غم مرغ رفته چون گریه کند	بر عمر گذشته همچنان میگریم

آن دوست نگارین که سوزان از دیده من
چندین جلال نیست در گردن من

رباعی

من خاک درش [illegible] خواهی نشستن
ای خسته [illegible] بختت [illegible]
چندان [illegible] تنها [illegible]

رباعی

ای دوست [illegible]
[illegible]

رباعی

[illegible]

خورشید رخا من بکمند تو درم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان سپرم
بارت بکشم بجان و جورت ببرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم

رباعی

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست
صوفی شوم و گوش بچنگ نکنم
توبت کردم که توبه دیگر نکنم

رباعی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن
برق آمد و آتش زده خرمن دیدن
بهتر ز آنکه بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

سر لیغ ده ای خسرو خوبان جهان
تا کی برم از دست جفا بیتو فغان
تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
نی شرع محمد است و نی یاسه خان

رباعی

بازنده دلان نشین و صاحب نفسان
خواهی که برازملک سلیمان بخوری
حق دشمن خود مکن بتدبیر خسان
آزار بآذرون موری مرسان

رباعی

مه را ز فلک بطرف بام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
وز روم کلیسیا بشام آوردن
بتوان نتوان ترا بدام آوردن

رباعی

ای دوست تو آتش زده در خرمن من
تو دست نمیگذاری از دامن من

رباعیات

رباعی

گر زور بالغ از صحرا من و تو
از شهر برون رو [illegible] من و تو
دانی که من و تو [illegible] خوش باشیم
آن وقت که کس نباشد الا من و تو

رباعی

چون جاه و جمال و حسن و رنگ آمد و بو
[illegible] آدمی [illegible] و
آنکس که نه زاده است طبع باشد [illegible]
نه عاشق کس بود و نه کس عاشق او

رباعی

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده
[illegible] بعشوه آرامی ده
وز رشک [illegible] کجا جامی ده

رباعی

مارا [illegible] از تو مراد است و نه [illegible]
[illegible] بادام بده

گر نار زپستان تو که باشد و به | هرگز نبود به زنخندان تو به

رباعی

نه سرو توان گفت نه خورشید و نه ماه | آه از تو که در وصف نمی آئی آه
هر کس به پی سرو دوانند ز طلبت | گر ره به تو بودی نبدی اینهمه راه

رباعی

ای راهروان را گذر از کو بتو نه | با بیخبر از عشق و گذر سو بتو نه
هر تشنه که از دست تو لب تا ند آب | از دست تو سیر گردد از رو بتو نه

رباعی

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده | گریند چو ابر نوبهارم دیده
روزی بهینی در آرزوی رخ تو | چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجائی که در آغوشش نه | وامشب بر ما نشسته چون دوشش نه
ای سرو بلند و راحت جسم و روان | هر چند که غایبی فراموشش نه

رباعی

ای کاج بگردمی نگاه از دیده | بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده | آه از دل و صد هزار آه از دیده

رباعی

روزی دو سه شد که بنده ننوا خسته | واندیشه بد کرد ما نپرداخته
زان میترسم که دشمنان انداخته | گر چشم عنایتم ببیند اخته

رباعیات

گر دولت

گر دولت و بخت باشد و روز بهی | در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
سهلست که من ز قامت خاک شوم | ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعی

گویند که دوش شحنگان بی‌ستری | وز دی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بآویختنش میبردند | میگفت رها کن که گریبان بدری

رباعی

گیرم که بفتوی و خردمندی و رای | از دایرهٔ شرع برون ننهم پای
با میل که طبع میکند چه توان کرد | عیبی است که در من آفریده است خدای

رباعی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی | وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکچند گوئی بر فتادن و داع | کآخر تو درین اول منزل چونی

رباعی

در [illegible] هم نشاید که چه شیرین دهنی | اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست | تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

رباعی

با این همه شیرینی و لطف و نمکی | نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند | نی نی که تو خط سبز داری ملکی

رباعی

ای مایه در مان نفسی بنشینی | تا صورت حال دردمندان بینی

رباعیات

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

تمت الرباعیات
بعون الملک الخلاق

[illegible]

المفردات

ورب غلام صاحب بطنه خسلا
علیک سلام ایتقد مالاح کوکب

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب
خیری که برآیدت بتوفیق از دست

دولت جاوید بطاعت دراست
از مایه بی سود نیاساید مرد

سازیچه ... آدمی نباشد مرد
... غریب سهرستان ...

کان هر که جهان اعتماد راست باید
مروت نباشد بر افتاده زور

تو آتش بدی در زن و در گذر
دو عاشق را بهم بهتر بود در دور

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
رفتن چه ضرورتست و منزل بگذاشت

هر که گوید کلاغ چون بازاست
خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست

گر راه نمائی همه عالم راه است

ومیزانه من سوء فعلته استلا
وما طلعت زهر النجوم وتغرب

نسل بریده به که موالید بی ادب
در حق کسی کن که در وخیری هست

سود مسافر ببضاعت در است
مار از دم خویش چیز نتواند خورد

از و درست نباید غم غریبان خورد
... هرچه در ... آمد

که ببیدم ...
بر و مرغ دون دانه از پیش

که زه خشک در بیشه ماند نه تر
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
من خود نشنیدم دلی که بر باید داشت

نشنوندش که وید تا باز است
با هر که در او فتی چنان باش که اوست

ور دست بگیری همه عالم چاه است

مفردات

[illegible]

[illegible]

خورشید چو بر جامهٔ درویش افتد / از بخت نگونش ابر در پیش افتد

گر ز هفت آسمان گزند آید / همه بر عضو دردمند آید

اگر دندان نباشد نان توان خورد / مصیبت آن بود که نان نباشد

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد / بگر ور نگه کن که پلنگش بدرد

منعم که نظر بحال درویش کند / چندانکه کرم کند طمع بیش کند

بیچاره صبوری چکند گر نکند / خرسندی عاشقان ضروری باشد

گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

مرغ جائی رود که چینه بود / نه بجائی رود که چی نه بود

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد / نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه بهر ... که چیزی درویش همچنان باشد / بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

دست ... بیان در پا افتاد / مسکین چکند که دست و پائی نزند

خواهم ... حال دلت خوش کند / بر از راستی گشت مشوش کند

با قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

یکی با دوستان هر روز و هر شب عیش میراند / چشم دار و مسکینی که روز از شب نمیداند

هر که زندان بخویشتن بخشاد / مال مردم دگر نخواهد داد

چکند مالک مختار که فرمان ندهد / چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

گفتم که بر آید آبی از چاه امید / افسوس که دلو و رسن در چاه افتاد

یونس اندر دهان ماهی بود / همچنان مونس الهی بود

ناامید از در رحمت بکجا شاید رفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

مفردات

[illegible]

[illegible]

مفردات

هرکه آمد بر خدا مقبول ... نکند هیچش از خدا مشغول

گر بلندت کسی و هدو شنام ... به که ساکن و هد جواب سلام

خفتنی و بخفتنت پراکنده شدیم ... برخاستنی از خواستنت زنده شدیم

بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام ... بیش از تو خلق دیده بیش از تو بوده ام

دولت خوش باد و چشم از بخت روشن ... بکام دوستان و رغم دشمن

از بهر دل کسی بدست آوردن ... مطبوع نباشد دگری آزردن

نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان ... که کس برد غریب و رسول و بازرگان

الهی عاقبت محمود گردان ... بحق صالحان و نیکمردان

هرکه با من بد است با تو نکو ... دل منه بر وفای صحبت او

چو بد کردی مباش ایمن ز بدگو ... که بد را کس نخواهد گفتن نیکو

دامن او بدست من روز قیامت او فتد ... عمر بنقد میرود و در سر گفتگو آمد

صاحبدل و نیک سیرت و علامه ... گو کفش دریده باش و خلقان جامه

مردان نه بخویشتن سپردند این راه ... لا حول و لا قوة الا بالله

کدام قوت مردانگی و برنایی ... که خشم گیری و با نفس خویشتن نایی

همی شنیدم که بجز فقیری ... چون بدیدمت از آن خوبتری

این باد و بروت و نخوت اندر بینی ... آنروز که از عمل بیفتی بینی

گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانی ... چو بازت عاقبت بخشد سر از طاعت به پیچانی

اگر بریان کند بهرام گوری ... نه چون پای ملخ باشد ز موری

کرم بجای فرومانده کن چو بتوانی ... مروت است نه چندانکه خود فرومانی

تمت المفردات بعون
الملک الباقی

فی الهزلیات والمطایبات

قال السعدی رحمه الله الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فلاجل ذلک اجبت امره و انشدت هذه الابیات و انا استغفر الله العظیم هذه فصل علی طریق الهزل و لا یعیبه اولو الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام حکایت هذا الکتاب بالمطایبه و بالله التوفیق

عارفی چشم دل بروی داشت / خاطر اندر شکنج موی داشت
پسری شوخ چشم کشتی گیر / شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند بوسید رویش و بعد از آن / تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش به سیب رشک آلود / چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش / در برد دست تا بسو فارش
امردی تند خوی بود و درشت / سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم / روی آزاده بر زمین ننهم
لیکن ار قالتی ببوس و کنار / من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان / ای درخت جوان و سرو روان
پیش تر زین که در برت گیرم / پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد / تن در آغوش داد و وصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام / چون دو مغز اندرون یک بادام

مطایبات

سجده کردند هر یک از طرفی / بیت گفتند و بر زدند کفی
آنکه پیشش نهاد سر بزمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین
ژنده پوشید و در خشیش آمد / گر بسجود تا بپیشش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچاره کان بود ناچار

وله ایضاً

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس / پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
منبرت شهیر و سخن سروری اصول / در دست بشکند سر و پیچ جرس
خانه خدا که در برج کبوتران / بگشای پایکش که بپریم در قفس
گر چه شهست و مردم او پاش در کمین / زندان ازین بتر نکند شحنه عسس
آن سر که کن که برابری تنهاست / گر آنکس شود نشنید بر و بسر
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه / هیچ ناگذارده شود از کعبه باز پس
هم جنس خویش میطلبی در جهان کسی / در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس
سعدی نفس شمردن دانا بوقت شیخ / خوشتر ز زندگانی با غیر همنفس

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بد خو داشت / کز همه چیز جامه نیکو داشت
با جوانی چو لعبتی سیمین / عقد بستش بمبلغی کابین
شب خلوت که وقت عشرت بود / عرق و عود کرد و مشک اندود
زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا

مطایبات

مطایبات

زن و مرد از برای آن باشند — که دلاویز و مهربان باشند
نه من آسوده ام نه او خرسند — زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن — جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی به رنج و محنت و بهر — یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد — مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ برنگرفت — هرچه گفتند هیچ درنگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید — بجز اندیشه را کناره ندید
خواهرش را دل آورید بدست — مهر از این برگرفت و در وی بست
تا بستی پای درد و واجش کرد — میل در سرمه دان عاجش کرد
روی بر روی و دست در گردن — ناف در ناف و دسته در هاون
[…]طور باران با برادرش پیوست — بند شلوار عصمتش بگسست
[…]رین دوک از کوچکی فغان دربست — بدرستی زرش دهان دربست
[…]سی روی برخاک و جفته بر افلاک — چون سرش رفت تا به خایه چه باک
[…]ه ولانه خال و دنبه فربه دید — کره بر جست و سفره را بدرید
[…]نیفتد […]رش بی نصیب هم نگذاشت — هر دو پایش بر آسمان برداشت
[…] را نیز بشر بیتی درداد — خاله را نیز شاخه بر داد
[…] آتش شیر هم بدلداری — مهربانی نمود و غمخواری
[…]ست خوابگاهش را — خانه معلوم کرد و درگاهش را

گفت یا سیدی و مولائی / چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت بی بی سخن مگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نماندست جز من درویش
هرچه یاده درین سرا و زنست / از جفای تو نابکارترست
گر بشی تاختن سگی با من / دیو شهوت که گیرد ت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم / یار دیرینه را رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هرکس از گوشه بر او تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید / که خلاصش بجان نبود از قید
گل رویش بتازگی بشکفت / مژده امید و زیر لب میگفت
حیف بردن ز کاردانی نیست / با گرانان به از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

وله ایضا

دو منظور موافق روی در هم / چه خوش باشند هم زانو و همدم
هر آنچه این را بود آن را همیشه / هر آنچه آن را بود این را همیشه
رفیق حجره و گرمابه و کوی / بصحرا باهم و در خانه باهم
همه خر در مقدم برده تا ناف / دگر یاران موخر آن مقدم
نهند از دوستی و مهربانی / چنان بر ریش یکدیگر که مرهم
گر این صرفه نگهداری همه عمر / نه دینار است زیان باشد نه درهم

مطایبات

فی الهزل

چه آید بر من از حمدان من | وز بلای نفس من بر جان من
... گروالی مردم و ... | این گل یک چشم سرگردان من
... بدتر و ... | کاه کنکی بشکند دندان من
... از حد درگذشت | غافلت از در دبیدرمان من
... آن گلبرگ خندان آورد | رحمتی بر دیدهٔ گریان من
... ببینم این من و آن او | دولت آن باشد که باشد آن من
... حسرت میگذارم تا شبی | کندش را ترکند باران من
... دوغ بائی درمیان پای او | سهمگین باشد به بادنجان من
... عشقش میزنم | وان دو دستی فارغ از پستان من
... خواهد هرچه خواهد گو بگوی | از بدی و نیکوئی در شان من
... خویشتن نتوان فروخت | این بضاعت بود در انبان من

وله ایضاً فی الهزل

... منظور آن بت زیبای من | سرور و روز افزون مهرافزای من
... درین شهر از کمند زلف اوست | بند بر پای جهان پیمای من
... با ماه روئی سرخوش است | آن من کنکی است هم بالای من
... دارد آن سیمین زنخ | کاندر و کم میشود کالای من
... باز نتوان یافتن | در جوال وسع او خرمای من
... در گردن کند | اتفاقاً رای او با رای من
... خواهم کرد ... برم | نازنین تر عضوی از اعضای من

مطایبات

ایضاً

[illegible]

هرکجا سرو قامتی بینی
چون نه کونش درتی و نه شلوار
درجماع آرزوت می باشد
حاصل آن بیش نیست جز کار
کرتا قلتبانی بدان ماند

چشم دروی کن و خیو در مشت
بیکناهت کسی نخواهد کشت
تا به خاتم فروبری انکشت
که شود با تو نرم کنک درشت
که خری را خر می رود در پشت

ولهُ ایضاً

انکه سروش بقد و بالا نیست
اندرون فراخ کنبدا و
بوالعجب طالعی که من دارم
بخت ماهی من چنان شور است
ای بزیبائی از جهان ممتاز
کرتو از دوستان شکیبائی
بتو بر من شبی نمیکذرد
انکه همسنک دوغ درکونت
بر سر بوق ما چرا نزدی
چه کنه کرده ام نکارینا
بوسه برکرفتن از دهنت
به جماعیم دستکیری کن

با همه راستست و بالا نیست
همه را جای هست و ما را نیست
کر نصیبم ز خوان یغما نیست
که بجز جسر شش دریا نیست
بیوفائی مکن که زیبا نیست
دوستان را دل شکیبا نیست
که عمودم چو سنک خارا نیست
آب در سنک هیچ سقا نیست
اکرت خاطر تماشا نیست
که ترا برک صحبت ما نیست
حرمم بر لبت و یارا نیست
که مرا بیش ازین شکیبا نیست
[illegible] خواهم که [illegible]

ایضاً

ولهُ فی الغزل

[illegible]

مطایبات

[illegible]

پادشاهان خواب بر منظر کنند | عارفان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاندر میان پای منست | بشکنند گر آهنین باشد دری

ولە	بیش ازین در نامە نتوانم نوشت این حکایت را بباید دفتری	ایضاً

افتابی و نوری مذهب | ابری ای کیرخوارە زن ابری
مؤمنت خوانم و نە مؤمن | کبری ای کیرخوارە زن کبری
بجبل همچو روبهی و بمکر | ببری ای کیرخوارە زن ببری
بمذاق جهانیان تلخی | صبری ای کیرخوارە زن صبری

ایضاً

روزی شنیدەام که زنی شوخ جنگجوی | با کدخدای خانه همیگفت در رواق
با حالی از مروت و فارغ ز مردمی | مردم ز بوی قلیه همسایه در وثاق
چون زانه پیش من آری و درد دل | جای دگر روی همتا شاه اشتاق
بیش احتمال جور و جفا بر و تم نماند | بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق
گفت ای عزیز محترم و یار نازنین | فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق

ولە	گفت ای دغای ابله و قواد قلتبان چون کیر و نان و جامه نباشد کم از طلاق	ایضاً

ای صوت عنبرینه و گردن تمام عود | محبوب خوب روی چه محتاج لادن است
تا شب ترانه وقت نگارست و رنگ بوی | وقت نشاط و خنده و بازی و گادن است
در سر حکایت دوران روزگار | ای ماه مهربان که که سر نهادن است

مطایبات

بوی زلفت [illegible] این رنگ و بوی [illegible] می آید
[illegible]
ایضاً
[illegible] زیادی [illegible] بیاید
ایضاً
[illegible] زنان باشد
[illegible] زینت بس

دوستی تا بجایه نیک بود	ورنه بسیار درد دل باشد

ایضاً فی الهزل

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت	همچو ابلیس همان طینت ناصحی دارد
ناکس است آنکه بدر اعده و بسیار کس است	دزد دزد است و گر جامه قاضی دارد

ایضاً

قلم بیاد تو در مشت من به تنگ بجد	که دیر شد که نرفتست در دوات آسیب
تا دوات سیه کرد روزگار هنوز	مرا بچشم قلم سیر و بداد سفید

ایضاً

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور	بوقت مرگ پشیمان همیخورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد	تو خود دگر نتوانی بریش خویش بخند

وله

برین الحان داودی عجب نیست	که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده والله بعلم	که استادی بحیرت بیخ بمانند
خدا این حافظان ناخوش آواز	بیامرزد اگر کمتر بخوانند

ایضاً

هر دلکی خرقه بود در سجن	از سر قند بود و پندارم
بانک بیکر و زر مینا لبید	کای در دنیا کلاه و دستارم

ایضاً

روی زیبا و جامه دیبا	عرق و عود و رنگ و بوی و [illegible]

ایضاً
ای دیده [illegible]
[illegible]

مطایبات

ایضاً
[illegible]

ایضاً
[illegible]

ایضاً
[illegible]

گر خو [illegible]

گر خو بتر اندر وهی تو باغی بودی	پایم همه روز ه را ه آن میمودی
چندان کرمت نیست که خوشنو دکنی	درویشی از ان باغ بشفتا لودی

فی الهزل

بر آن کلیم سیاهم حسد همی آید	که هست در بر سیمین چون صنوبر او
کلیم بین که بر آن بر چه عیشها میراند	سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

ایضاً

اگر صد دفتر شیرین بخواند	گران جان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکان است	چو ریش آمد نخ شیرین نباشد

ایضاً

بستم که بنفشه آب سیب ببرد	بازار جمال دلفریب ببرد
بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط نیست	منویس که رونق کتیب ببرد

ایضاً

روزی نظرش بر من درویش آمد	دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد	آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

ایضاً

دی مردکی اب پشت میریخت بدست	میگفت واز ین حدیث در می نکذشت
باری چو گنا هکار می باید بود	هم در کف پاک به که در کون پلیست

ایضاً

بشنو سخن فراخ و دلتنگ مکن	کاندوست نباشد که بر نجد ز سخن

مطایبات

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

مطایبات

خواستم تا زحلی کویم و نخوسبس ترا	باز کویم نه که صد بار از و خسیس تری
ملح از کتنم تو چیزی نتواند که خورد	که تو از کرسنکی تعشش ملح را بخوری

ایضا

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی	ضرورتست که بر دیکران بگیرد سخت
که کفت پیره زن از میوه میکند پرهیز	دروغ کفت که دستش نمیرسد بدرخت

ایضا

متکلف بنغمه در قرآن	بیاورد و جلق را بر بود
این یکی جبر آن دکر باشد	با یکی فتق زبان و دستی سود
تا خوش آواز اگر در آید کس	نه خدا و نه خلق از و خوشنود

ایضا

پسران فلان بنزد خیشند	که چهارم نژاد مادر شان
این پدر و آن پدر بنام ایزد	وان بهتر که خاک بر سرشان

ایضا

[illegible] فلان هیچ کم نکشت جهان	کر قامت مقامش نتیجه قابل
[illegible] که در و دانش است با فضلی	که نیست در همه آفاق مثل و جاهل
امید هست که او نیز چون پدر میرد	به نیکنامی و مقصود و امرۀ حاصل

ایضا

زاهدی درمیان رندان بود	زان میان کفت شاهدی بلخی
کر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم درمیان ما تلخی

[illegible]

ایضا

[illegible]

گوشت قطعاً بر استخوانش نیست	راست مانند اسب شطرنج است

ایضاً

در حسرت آنم که ببینم بازت	ای مونس جان و بشنوم آوازت
گر جور کسی بریم بار است جورت	ور ناز کشی کشیم باری نازت

ایضاً

در صدر بلاغت ارچه ما دست نسیم	در عالم نطق ارچه مسیحا نفسیم
[illegible] که تجانک در دستور جهان	سحبان زمانه مجد همگر نرسیم

ایضاً فی جوابه

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم	بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در بیعت شاعری باجماع امم	هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

ایضاً فی جوابه

هر کس که ببارگاه سامی نرسد	از بخت سیاه و بد کلامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرد است نماز	شک نیست که هرگز بامامی نرسد

ایضاً

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید	لعل لب تو گزیده کی خواهم دید
پیراهن تو بتن خیالی دیدم	شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایضاً

ای خواجه اگر با خرد و مسکینی	جز جامه زدن کار دگر نگزینی

ایضاً

مطایبات

تا کی ای از دو در ببست آید

ایضاً

آنجا که کمی ملک الرحمان است
این بار گرش نکی شیطان است
روی که چو آتش از گلستان خوش بود
امروز چو پوستین با بستان است

تمت الرباعیات
واستغفر الله منها
۶۰ ی ب
القلم

المجالس فی الهزل والمطایبات

والمجلس الاول

هزلیات

لعن الشیطان وشتم الحیطان لعنا لا یسعه الزمان وشتما لا یحلا الدوران الذی جرت ازیالها وبین النسوان مجا یجمع بالواطة بین الرجال والصبیان فهذه بوقنا فی میان ر اسهم وکرکر عمو ونامی شکاف کستانهم ادخل حمدانا فی منداتهم وبعثنا اننا فی مرسهد الضم واملأ ظرفنا من النقل والشراب واطباقنا من الخبز والکباب وجعل سمعها مملوا من صوت الچنک والرباب وزین مجلسنا بانوار خدود المنورة کالمهتاب ودا اسحق جبینهم عندنا بالتراب واشهد ان لا حلوا الذمن الماقوت ولا لونا احسن من لون الیاقوت واکل البریان لاتیم الا بالراقوت وبطن الجائع لا یشبعه الاقوت واشهد ان التلاج عند العسرة انفع من السکباج وصوت البربط اطیب من حکیک الکان الحلاج ونغمات القوال احسن من تکتک وقنین التلاج وترس الحدید اقوی من تختیان السراج شهادة لا ینفع الا عند الغربات ولا یسمع الا من کان سمعه لایق الترهات وفی زنخدان من سمع هذا ضراط تیز اکبیر اکبیر اما بعد فقد اخبرنا ابو شتع السخا می قال اخبرنا ابو شلقلق السیستانی قال اخبرنا ابو دیوث الجرجانی قال اخبرنا ابو البقرة الخرستانی قال اخبرنا ابو شحمة الحتانی قال اخبرنا ابو الحمیر القهستانی قال اخبرنا ابو المغنم البرستانی قال اخبرنا ابو الروف النغلتانی قال اخبرنا استاد هذه الصنعة ومفتی هذه الشنعة احمق بن قلتبان بن قوا والزانی عن اردل الخلایق واخس الناس ابی الوسواس الخناس علیهم اللعنة

بیوقه افراشته وا ز بند ازار کند کان بمفتاح نجاح گشته واز عقد
پیوندشان تا حی علی الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته وا ز و زاویهٔ
زاویه همه را از آب گرز آباد کردان بادیه شان که خلوتخانهٔ شیخ ابو العباس
است از کوه و بیر بر آرد بکله ایز نا مع الخصیتین مجلل وارد گوش این
مشتاقان از آواز نا ساز بلبل قلقل صراحی مترنّم وار چشمشان
بها لقای رو های مسوّد و کونهای مدوّر روشن وار دیدهٔ ناپسندیده
محبان و مدعیان و گوش بیهوش در دیدن این افعال و شنیدن این
ل کور و کر کردان هر جا که دل آرای خوش خرامی در دست زشت لقائی گرفتار آ
اورا بستر و صلاح در زیر این مشتاقان انداز بدبختان آیین هر غیبت بکوشید
شیطانا لعینا هر جا که تهی دستی می پرستی بیاد کس خاتونی یا کون مردی
پیر را با بزاق در کون لی شت بتحریک آورده آن جلب را بیطلب و این کنده را
بی انتظار مهیا و مهنا کن و هر جا مفلسی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویهٔ خانهٔ
بهمانی یا بهمسایه برده است اورا در آن کاشانه از دست بیگانه نگاهدار این
کون را بجماع با من روزی کن ای دوست عزیز من وای معدن کوز و تیز من چی کو
بهوش بمن وار در پیش در کون من چون دوش و پریدوشش تا بیزی چند
بر سبلت غنائم و ترا چون دیگر و قفقا بر زا نو نشانم ترهات که ترا
خواندم حدیثی است چون عقد و عهد فاجر و لوطی شکسته و بهم چون
بستر از کون طفلان درمیان لوطیان نشسته حکایتی است
چون کند کان نادرست و چون بند شلوار جلبان سست سخنی است

هزلیات

۹ ایعنان لیسکی چیزدن باجماع
معاشران یا وه دلی و مباشران
ز ازکانای او لیسر و پسندیده را که
کون کود کان و دیدن و طلبدان لکن
از زوایای زاوایه ایشان کی نشیون
ذ لیسار تا حوزهٔ بهرزه در برون
قصر قصری ستان غلمان بنشید
و طارهٔ کرزهٔ جوز در کاس پر و هوس

باطل است و این عیش همه اصل و آسایش عاجل و آجل است رباعی اندر کس
کو پناهی دهد ٭ در نقرهٔ خام تکیه گاهی دهد ٭ بر نقطهٔ سیماب که در
ریزی ٭ تا مه شود و چارده ماهی دهد سؤال بولا نارحکا
و ایاک وفی لحیتک جوز مکلکل بیا تا چه هرزه خواهی درآیید و چه
خواهی خائید بچه ولیل فرمودی وچه علت نمودی که سبلت در کس
فشارید و ریشش بخندکان مسپارید فلحیه بر فرج قواده نهید جواب
بدانکه اگر جوانی سر گردانی فاجری تاجر ای بیا جسری
تا مرادی از وبجوید با ندیشه بسیار و تفکر بیشمار این مطلب
دریابد و بعد از حصول آن عاق را بهید بنزاق اتفاق و خول و [illegible]
باید همکن باشد که از زیر آن بجهد یا کون بجنبد فشا [illegible]
کند مقعر تن ورده و کیر خورکه جهان [illegible]
چون شده بشکاف [illegible]
مثقال ولربائی گرد [illegible] و ساج ٭ با کیسو
کس و کون [illegible] ٭ خواهد درگشت زا من نزل فیها استراح نزول کرد
در کسار من صعد فیها فقد استرح شادی میمنائی و کاه گرد کشید سیمین در
باش و کاه در قعر بحر سرین غواصی میکن دمی در بام آسیای گردانیه
میزن نفسی خیمهٔ زه را در اندرون حجرهٔ معشوق میزن لحظهٔ
در شکاف کاف مسکن و لحظه در فنش را در سوراخ کرد چون نا
زنائی بر قبله قبله من صعد فیها فقد امن من الآفات متحرک بیا

هزلیات

ابلیس پرتلبیس لعنه الله علیه قال من ترک النسوان و بنیک الغلمان لیصفع الاخوان
یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین حدیثی
نادرست و دروغی چست و اسنادی سست از آن سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور
جهالت پیشوای مطرودان و مقتدای مردودان آن ثمره شجره شقاوت و آن نقطه
دایره غوایت که در همه عالم و بدیه طغرای طعن اوست و آفاق پر کوکبه لعن او
تا از وسوسه او تحرکی نخیزد جلب و ما جرا با هم نیامیزد و آستین جامه شقاوتش این طراز
دارد که و ان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان نامه لعنتش این توقیع دارد که و انک
لمن المنظرین طغرای منشور ضلالتش اینست که و استفزز من استطعت منهم
بصوتک خیال جمال نگارشش این رنگ دارد و اجلب علیهم بخیلک و رجلک این حدیث
ملعون روایتست از آن شیخ مابون که هر نا جوانمرد بد اختری که ترک موافقت
زنان گوید و دست ارادت از صحبت ایشان شوید و از گوشه مخالطت آنها پرهیزد
و از جماع بعلت انقطاع ایشان گریزد و گرد بارو قلعه صبیان طوف کند و میخ
خرزه را بر پاچه کلند ایشان سخت کند و نفع خود را به برادران مسلمان رساند
پادشاه جزا در روز حشر و جزا او را با فرعون و هامان نشر کند عزیزا زنهار
که این حدیث را مجازی نشمری و این نصیحت را ببازی نگیری و این سخن را
از میان جان استقبال کنی و این عمود را بصدق دل استعمال فرمائی
و بوق و طبل صبیان نهی و ریش را در چنگ ایشان آری تا در تحت این خطاب
آئی که و من یفعل ذلک فقد خسر خسرانا کبیرا ای خواجه چند روی در پای جلبان
تا کی اگر روزه داران را ایشان بر آئی جز خار خلنده نیابی و اگر سر تا سر خندق ایشان

هزلیات

نکون بود و ترا بحیراست و اورا سیل بزبر بود و ترا بزیر کفت وام پدر او

شعر از عهدهٔ عهد او برون آید مرد ؛ از هر چه کمان کنی فزون

خلف آنست که وام پدر کذارد و اورا زیر بار قرض نکذارد و اکر خواهی

عیوق رسد و موج بحر بخورت از ایوان کیوان بکذرد و سینه بر خاک

در آسی فرد مرد باید که در کشاکش کیر ؛ سنک زیرین آسیا باشد ؛

خطاب آید که اولئک لهم اللعنة و لهم سوء الدار معاشران کنده

که شجرهٔ نصیحت با جز فضیحت بر نیاورد اکر جملهٔ خران عالم بر پشت

که هردم صاد و قنز باشید بنده باشید بانیز تاک کنده باشید بی تا

شیر تکاور کیر بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائی برسید که ا

تیر و بهید و بغل زنید سودی نکند تا دست از خود ندارید قطعه اکر تو رستم

شوی ؛ کمان هر که بمیری جماع نا داده ؛ وکر کیاست اهل جهان ترا با

که نکروی خلاص نا داده **المجلس الثالث** چنین مقرر باید صاح

والحنطة والعدس والریح التّرس والبط والکرکس برق الدین رعد الا

کاشف آلان و الاین محب الشیاطین قاطع البطیخ بالسیف و

قلیل الخیر نهنک البحر پلنک الجبل و در بین المشرق والغرب سفر

طوفان الزّمان که هر چه کرد طاس و هر چه سپید کرباس و هر چه

الناس بترک و بیا ماس باد و اللیل و النهار و البرّ و البحر

والعسار یا اخوانی مهلاً مهلاً بینک الصبیان و هکذا فعد

بالبزاق علی الجدران او صیکم یا احبّاء الشیطان بترک العقا

کرسته عد خشت زیر پای نهد و اگر نتواند چو بکی برد و زانوی خر بندد و پای بر آن
نهد و در خر سپوزد و دسته گیاهی بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند
از لب اش خواهد تمنا کند گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیارد و بوسه بر پوزه
چون شکرش دهد بیت بخوردیش و عزیب و خان و جایم چکنم ❊ چون تو ندهی
و خر نگایم چکنم سؤال اگر خر نیابد چکند جواب
نعلین نکا پوی در پای کند و پاره صابون بدست آورد و در حمام بر کف مالد
و دست را در سر این مدبر فرو آورد تا کور کرد و رباعی کرمرد صلاحی و زاهل دینی
بر جلق زدن کار دگر نگزینی ❊ چه خوشتر از آن بود که هنگام جماع ❊ تا خایه فرو بری
سرش را بینی ❊ ای بیچاره کان بدبخت از من سؤال کنید که سبب آمدن این آیه
چه بوده است اگر روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که آنرا جواب گوئید اکنون
روزگار عزیز است و ما این روزگار یافته ایم نهار بیاموزید و عمل نمائید که فی التاخیر
آفات ایخواجه سقری بیتی چند در حق تو بگویم رباعی ایزد بهمه خلق را ز ماء طین کرد
پشت ترا از آب و سرگین کرد ❊ مادر تو بزائید پس آنگاه پدر ❊ در تو نگریست
بر کسش نفرین کرد ❊ بگوای سقری و کزنا و شلمنا و من الکشک و البدنکا نا ای
مسلمانان ایری دارم که به صوفی است و سر کل دارد و نه زاهد است و سوراخ
سیر و و نه کور است و یک چشم دارد بیت پیل اگر خم سیخ او بیند ❊ مرگ را
بر حیات بگزیند ❊ کودکی گر بخشک بسپوزد ❊ گونش تا روز حشر بسوزد ❊
وقتی عزیز است و در دروغ گشاده و زبانیه نظاره کنان ایستاده منتظر قدوم
میمون شماست ای زنشتان و ای گران جانان و ای قلتبانان ای پیران

هزلیات

المضحکات

شخصی از فقیهی سؤال کرد که مرا اقامت است

مسئله

چون از دیدن فارغ شوم

کن بعد از آن قضای حاجت

تمت المضحکات
و استغفر الله من جمیع الذنوب والهفوات

من باشند در شیراز و در بغدادش کاینه مرا چه خبر بود مضحکه شخصه
سیکی در شیر نعره میزد و تیز میداد و دم میجنبانید پرسیدند چرا
تا آدمی بترسد گفتند تیز چرا میدهی گفت من بیشتر میترسم گفتند
گفت میانجی میطلبم مضحکه اصفهانی براه بغداد میرفت و تیز میدا
او را منع کرد گفت که خاموش کاروانیان زبان ما دانند
وقتی پادشاهی دست بر کون مخنثی زد مخنث تیزی بداد گفت چرا
گفت مرا زهره آن باشد که پادشاه در من زند و جواب ندهم
مسخره را طفلی بوجود آمد بدکان عصاری رفت تا روغن شیره
بستد و بول در ظرفش کرد و بداد مسخره چون بخانه رفت و آنچه
بگفت بعد از مدتی عصار را دید که از درد دندان میسالید برفت
خشک در کاغذ پاره کرده بوی داد چون بدندان ریخت پرسید
گفت مسخره آن روغن است که در از و زمین وادی مضحکه
بود و ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت پای
این پای را کفش کجاست گفت مادرت کهنه طرطوسی دا
با این پای میکشم مضحکه وقتی شخصی را ذکر پیدا
پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از بسکه در کر
ام روزی دیگر دست بریشش فرو آورد که ر
پسرش گفت این را نیز در کس مادرم نه که سیاه شود
فقیری در مستحم تیز بلند میداد طبلی به پیری داد که

مضحکات

خاتمة الطبع

…را که گلستان عالم را بآب باری کرم سیراب ساخت ٭ و بوستان …
…شیمه داری انعام عامش شاداب چراغ باغ را از آتش گل برکرد ٭ و …
… بیرون آورد ٭ برق در جستجویش پر اضطراب ٭ هوا در هوایش آ…
…یدن دال از خلقت دود و دام دال ٭ حلقهٔ میم حکمتش
نقطهٔ جیم جمالش خورشید خاوری ٭ بهوای بویش غنچه در تبسم ٭ بشوق …
کوه قاف نقطهٔ قاف قدرت او ٭ دائرهٔ زمین دامن صاد صنعت …
… از قطره تا بحار جریدهٔ صنایع او است ٭ حرارت سموم و برودت …
او ٭ رود نیل در بحر وصالش چون مست گذاره کف برکف ٭ سلسبیل
… همه اعزاز تمام شرف ٭ صلوات بیحد و تسلیمات لاتحصی ولاتعد ٭
٭ علی التواتر والدوام بر سید المرسلین ٭ وخاتم النبیین ٭ وخلفای راشدین
…سلام الله علیهم اجمعین باد اما بعد مصححین نسخهٔ هذا که الف را از باء …
… نام خود نشان دانند ٭ حرفی چند بنگارش می آرند ٭ ونگارش را گذارش که
…عنوان ٭ دادن فرحت سامان محبوب سراپا اعجاز دل راهمگی …
…ه وری ٭ گوشوارهٔ گوش سخن گستری ٭ جیغهٔ تارک ناظورهٔ تازه معانی ٭
…لوره پاکیزه بیانی ٭ سرو چمن فصاحت ٭ بهار بوستان بلاغت ٭ تتمهٔ …
یعنی **کلیات** اوستاد … … معنی وحال ٭ و پیشوای طریقت
…قال ٭ افتخار روشن بیانی ٭ نازش سحر بیانی ٭ افضل الفضلا ٭ اکمل الکملا ٭
…ح الفصحا ٭ طراز آستین نظم و نثر طرازی ٭ شیخ مصلح الدین سعدی شیر…